



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران

۱۳۹۰

۱۴۰۰

۱۴۰۱

۱۴۰۲

۱۴۰۳

۱۴۰۴

۱۴۰۵

۱۴۰۶

۱۴۰۷

۱۴۰۸

۱۴۰۹

۱۴۱۰

۱۴۱۱

۱۴۱۲

۱۴۱۳

۱۴۱۴

۱۴۱۵

۱۴۱۶

۱۴۱۷

۱۴۱۸

۱۴۱۹

۱۴۲۰

۱۴۲۱

۱۴۲۲

۱۴۲۳

۱۴۲۴

۱۴۲۵

۱۴۲۶

۱۴۲۷

۱۴۲۸

۱۴۲۹

۱۴۳۰

۱۴۳۱

۱۴۳۲

۱۴۳۳

۱۴۳۴

۱۴۳۵

۱۴۳۶

۱۴۳۷

۱۴۳۸

۱۴۳۹

۱۴۴۰

۱۴۴۱

۱۴۴۲

۱۴۴۳

۱۴۴۴

۱۴۴۵

۱۴۴۶

۱۴۴۷

۱۴۴۸

۱۴۴۹

۱۴۴۱۰

۱۴۴۱۱

۱۴۴۱۲

۱۴۴۱۳

۱۴۴۱۴

۱۴۴۱۵

۱۴۴۱۶

۱۴۴۱۷

۱۴۴۱۸

۱۴۴۱۹

۱۴۴۲۰

۱۴۴۲۱

۱۴۴۲۲

۱۴۴۲۳

۱۴۴۲۴

۱۴۴۲۵

۱۴۴۲۶

۱۴۴۲۷

۱۴۴۲۸

۱۴۴۲۹

۱۴۴۳۰

۱۴۴۳۱

۱۴۴۳۲

۱۴۴۳۳

۱۴۴۳۴

۱۴۴۳۵

۱۴۴۳۶

۱۴۴۳۷

۱۴۴۳۸

۱۴۴۳۹

۱۴۴۴۰

۱۴۴۴۱

۱۴۴۴۲

۱۴۴۴۳

۱۴۴۴۴

۱۴۴۴۵

۱۴۴۴۶

۱۴۴۴۷

۱۴۴۴۸

۱۴۴۴۹

۱۴۴۴۱۰

۱۴۴۴۱۱

۱۴۴۴۱۲

۱۴۴۴۱۳

۱۴۴۴۱۴

۱۴۴۴۱۵

۱۴۴۴۱۶

۱۴۴۴۱۷

۱۴۴۴۱۸

۱۴۴۴۱۹

۱۴۴۴۲۰

۱۴۴۴۲۱

۱۴۴۴۲۲

۱۴۴۴۲۳

۱۴۴۴۲۴

۱۴۴۴۲۵

۱۴۴۴۲۶

۱۴۴۴۲۷

۱۴۴۴۲۸

۱۴۴۴۲۹

۱۴۴۴۳۰

۱۴۴۴۳۱

۱۴۴۴۳۲

۱۴۴۴۳۳

۱۴۴۴۳۴

۱۴۴۴۳۵

۱۴۴۴۳۶

۱۴۴۴۳۷

۱۴۴۴۳۸

۱۴۴۴۳۹

۱۴۴۴۴۰

۱۴۴۴۴۱

۱۴۴۴۴۲

۱۴۴۴۴۳

۱۴۴۴۴۴

۱۴۴۴۴۵

۱۴۴۴۴۶

۱۴۴۴۴۷

۱۴۴۴۴۸

۱۴۴۴۴۹

۱۴۴۴۵۰

۱۴۴۴۵۱

۱۴۴۴۵۲

۱۴۴۴۵۳

۱۴۴۴۵۴

۱۴۴۴۵۵

۱۴۴۴۵۶

۱۴۴۴۵۷

۱۴۴۴۵۸

۱۴۴۴۵۹

۱۴۴۴۶۰

۱۴۴۴۶۱

۱۴۴۴۶۲

۱۴۴۴۶۳

۱۴۴۴۶۴

۱۴۴۴۶۵

۱۴۴۴۶۶

۱۴۴۴۶۷

۱۴۴۴۶۸

۱۴۴۴۶۹

۱۴۴۴۷۰

۱۴۴۴۷۱

۱۴۴۴۷۲

۱۴۴۴۷۳

۱۴۴۴۷۴

۱۴۴۴۷۵

۱۴۴۴۷۶

۱۴۴۴۷۷

۱۴۴۴۷۸

۱۴۴۴۷۹

۱۴۴۴۸۰

۱۴۴۴۸۱

۱۴۴۴۸۲

۱۴۴۴۸۳

۱۴۴۴۸۴

۱۴۴۴۸۵

۱۴۴۴۸۶

۱۴۴۴۸۷

۱۴۴۴۸۸

۱۴۴۴۸۹

۱۴۴۴۹۰

۱۴۴۴۹۱

۱۴۴۴۹۲

۱۴۴۴۹۳

۱۴۴۴۹۴

۱۴۴۴۹۵

۱۴۴۴۹۶

۱۴۴۴۹۷

۱۴۴۴۹۸

۱۴۴۴۹۹

۱۴۴۴۱۰۰

۱۴۴۴۱۰۱

۱۴۴۴۱۰۲

۱۴۴۴۱۰۳

۱۴۴۴۱۰۴

۱۴۴۴۱۰۵

۱۴۴۴۱۰۶

۱۴۴۴۱۰۷

۱۴۴۴۱۰۸

۱۴۴۴۱۰۹

۱۴۴۴۱۱۰

۱۴۴۴۱۱۱

۱۴۴۴۱۱۲

۱۴۴۴۱۱۳

۱۴۴۴۱۱۴

۱۴۴۴۱۱۵

۱۴۴۴۱۱۶

۱۴۴۴۱۱۷

۱۴۴۴۱۱۸

۱۴۴۴۱۱۹

۱۴۴۴۱۱۰

۱۴۴۴۱۱۱

۱۴۴۴۱۱۲

۱۴۴۴۱۱۳

۱۴۴۴۱۱۴

۱۴۴۴۱۱۵

۱۴۴۴۱۱۶

۱۴۴۴۱۱۷

۱۴۴۴۱۱۸

۱۴۴۴۱۱۹

۱۴۴۴۱۱۰

۱۴۴۴۱۱۱

۱۴۴۴۱۱۲

۱۴۴۴۱۱۳

۱۴۴۴۱۱۴

۱۴۴۴۱۱۵

۱۴۴۴۱۱۶

۱۴۴۴۱۱۷

۱۴۴۴۱۱۸

۱۴۴۴۱۱۹

۱۴۴۴۱۱۰

۱۴۴۴۱۱۱

۱۴۴۴۱۱۲

۱۴۴۴۱۱۳

۱۴۴۴۱۱۴

۱۴۴۴۱۱۵

۱۴۴۴۱۱۶

۱۴۴۴۱۱۷

۱۴۴۴۱۱۸

۱۴۴۴۱۱۹

۱۴۴۴۱۱۰

۱۴۴۴۱۱۱

۱۴۴۴۱۱۲

۱۴۴۴۱۱۳

۱۴۴۴۱۱۴

۱۴۴۴۱۱۵

۱۴۴۴۱۱۶

۱۴۴۴۱۱۷

۱۴۴۴۱۱۸

۱۴۴۴۱۱۹

۱۴۴۴۱۱۰

۱۴۴۴۱۱۱

۱۴۴۴۱۱۲

۱۴۴۴۱۱۳

۱۴۴۴۱۱۴

۱۴۴۴۱۱۵

۱۴۴۴۱۱۶

۱۴۴۴۱۱۷

۱۴۴۴۱۱۸

۱۴۴۴۱۱۹

۱۴۴



الهـام انتشارات

فرهنگ فدایی

فرهنگ فدایی

برخی واژگان سره پارسی

حسن مرسلوند

با مقدمه استاد دکتر مهیار خلیلی



هیئت‌الاداره

فرهنگ فدائی

تألیف: میرزا نصرالله فدائی

به کوشش: حسن مرسلوند

چاپ اول: سال ۱۳۷۴

تیراز: ۲۳۰۰

حروفچینی و صفحه آرایی: مؤسسه بروجردی

لیتوگرافی: رنگین‌کمان

چاپ و صحافی: بهرام

تهران: میدان انقلاب، بازارچه کتاب

تلفن: ۶۴۰۸۴۴۱

حق چاپ محفوظ است

قیمت: ۶۵۰ تومان

به دوست خوبم
هادی گل زاده
که می گفت: برای زیستن
کفِ دستی نان باید،
قدری عشق
و یک سبد گل.

به نام خدا

نظریه استاد دکتر مهیار خلیلی درباره کتاب حاضر:

کتابی که اکنون در برابر دید خوانندگان گرامی قرار دارد فرهنگ کتابی است که به نام داستان ترکتازان هند سالها قبل در هندوستان چاپ سنگی شده بود. نگارنده آن برخی از لغات جدید و یا آن لغاتی که در هند کاربرد داشته جمع آوری کرده و آن را به نام فرهنگ کتاب داستان ترکتازان هند جداگانه در سال ۱۸۶۷ میلادی در هندوستان به چاپ سنگی سپرده است. این کتاب به قلم همان نویسنده کتاب نخستین یعنی داستان ترکتازان به قلم میرزا نصرالله فدائی تهیه و تدوین گردیده. در این کتاب واژه‌های سره پارسی به همراه برخی از لغات دستايری و برخی لغات عربی و یا تركی و مغولی جمع آوری شده است. توضیحات در برابر تعدادی از واژه‌ها کافی نبودند و تعدادی از لغات دستايری را نیز فارسی انگاشته است، به هر حال این کتاب نمونه‌ای از فرهنگ‌های پارسی سره‌نویسی شناخته می‌شود.

مصحح محترم دوست دانشمندم جناب آقای حسن مرسلوند زحمات فرق العاده‌ای برای تصحیح و اضافه کردن معانی صحیح متتحمل شده‌اند. توجه کافی به این نکات راه‌گشای خوانندگان خواهد بود.

یکی از نکات مهم در این فرهنگ وجود برخی از کلمات مرکب است که بر غنایی لغات فارسی افزوده. برخی از کلمات بظیر فروگاه به جای کلمه مطار عربی که از ابداعات فرهنگستان بوده است در این فرهنگ به چشم می‌خورد. ترکیبات بسیار زیاد و زیبایی در این فرهنگ ذکر شده است که هر یک می‌تواند به غنای زبان فارسی بیفزاید نظری: پاتا به معنی کفشه؛ پاتا به گشون به معنی

استراحت کردن؛ ہانداز به معنای فرشی که جلوی میهمان می‌گسترنده؛ یا برخی از لغات که منحصر به فرد در این کتاب یا در برخی از متون فارسی آمده است که حتی در هیچ فرهنگی ذکر آن نشده است مانند: پکیدن و پکاندن به معنی مروارید به رشته کشیدن که این لغت در مقامات حریری آمده است و امروزه در گویش تاجیکی به کار می‌رود.

کار بسیار ارزنده فاضل محترم آقای حسن مرسلوند موجب غنای لغت فارسی می‌باشد. موفقیت مصحح محترم را از بارگاه ایزد منان آرزو دارم.

دکتر مهیار خلیلی

پیش‌گفتار

به نام خداوند ناهید و مهر

کتاب فرهنگی که در پیش‌رو دارید دست‌پروردۀ میرزا نصرالله خان فدایی فرزند شاعری به تخلص سالک است که نگارش آن را به سال ۱۳۰۱ هجری قمری آغاز کرده و در سال ۱۳۰۲ به انجام رسانده است. این کتاب که به قلم میرزا محمدعلی کشکول شیرازی منشی میرزا نصرالله خان فدایی نگارش یافته، در حقیقت شرح واژگان کتابی است به قلم میرزا نصرالله خان فدایی با نام داستان ترکتازان هند که ظاهراً تاریخچه‌ای است بر خطۀ هندوستان. بنا بر ادعای نویسنده، کتابِ داستان ترکتازان هند یکسره پارسی است و از واژگان بیگانه در آن ردی نیست و نویسنده «شاخسار نهال سخنانش از پیوند برگ و بار بیگانه برخنه و آزاد است». پس از چاپ کتاب، به این اندیشه افتاده که از واژگان به کار برده در داستان ترکتازان هند فرهنگنامه‌ای بسازد، که هموکتاب حاضر است. چنین برمی‌آید که میرزا نصرالله خان فدایی از شاعران پارسی‌گوی و در دستگاه میرمحبوب علی خان بهادر نظام‌الملک آصف جاه بهادر امیر دکن صاحب منصب بوده است. خود مدعی است که در سفر فرنگستان دیوان اشعارش را دزدان ربوده‌اند.

بیت از اوست:

زان پیشتر که خیمه زند شاهِ صبحگاه عید از نهان نهاد در ایوان چُبُغ گاه
و نیز از بیت زیر چنین برمی‌آید که «فدایی» تخلص شاعرانه اوست:
بار توکه نزد همه همسنگ جهان است این گونه سبک‌کس چو فدایی نکشیده

پدرش نیز که شاعری پارسی‌گوی بوده «سالک» تخلص می‌کرده. بیت زیر از اوست:

مرهمِ زخمِ مرا زخمِ دگر باستی درِ دلبر به دلِ خسته دلان درمان است
به دید ویراستار هرچند که این فرهنگ با واژگان دسانتری و بعضًا بیگانه
آمیخته است، اما جای تحقیق و بحث و گفتگو بسیار دارد. تعداد زیادی از واژگان
سره پارسی در این فرهنگ به چشم می‌خورد که نگارنده شرح معانی زیبایی بر
آن نگاشته است. برای نمونه در شرح واژه سربار می‌نویسد:

«بار کوچکی است که بالای پشتِ ستور در میانِ دو تاچه بار که بر هر دو
پهلوی اوست می‌گزارند. گویند به اندازه‌ای که جانور از این بار کوچک که بر
پشتی نهاده می‌شود رفع می‌کشد از آن دوسته دیگر که بسی سنگیتر هم هستند
نمی‌کشد. و از این جاست که گفته‌اند: شاباش مرد را می‌کشد و سرباری خر را.»
لازم به توضیح است که نگارنده در سراسر کتاب برخی حروف عربی را به
پارسی آورده مثلاً گذاردن را گذاردن نگاشته یا به جای حرف «ص» از حرف پارسی
«س» بهره برده که مانیز سبک او را در ویرایش فرهنگ محترم شمرده‌ایم.
آنچه ویراستار را بر آن داشت که به کار این فرهنگ بپردازد و آن را آماده چاپ
و نشر کند عشق و علاقه بسیاری است که به فرهنگ و ادب پارسی دارد. و امید
آن که در دسترس قرار گرفتن این فرهنگ‌نامه موجب غنای زبان پارسی گردد،
انگیزهٔ تلاش اوست.

در پایان از بندۀ نوازی و لطف و مهربانی استاد بزرگوارم جناب آقای دکتر
مهیار خلیلی نویسنده کتابهای فرهنگ مصادر فارسی که سال گذشته جزو
بهترینهای کتاب برگزیده شد سپاسگزاری و تشکر می‌کنم و باور دارم که اگر
مهربانیها و راهنماییهای ایشان نبود هرگز این فرهنگ در دسترس علاقمندان به
زبان و ادب پارسی قرار نمی‌گرفت. لطف ایشان پوششی بود برای بی‌بصاعتها
این بندۀ.

حسن مرسلوند

مهرشهرکرج

تابستان ۱۳۷۴

دیاچه نگارنده

به نام خداوند بخشاینده بخشایشگر مهربان پوزش از نگارش فرهنگ

گردآور نامه داستان ترکتازان هند در نگارش فرهنگ از آنروی پوزش می‌نماید گه چون آن نامه (با آنکه شاخصار نهال سخناتش از پیوند برگ و بار بیگانه بر همه و آزاد است) باز مانند گفتگوی روزانه نوشته شده است، هر آینه این گمان را در خود نمایی گنجایشی بسزا پدید است که شاید از میان خوانندگان آن یکی پیدا شود که رنچ آزمایی نگارنده را در نگارش فرهنگ آن بیهوده و ناسودمند شناسد و بگوید که فارسی زیانان را بدان نیازی نیست، پس برای آنکه بر همه هویتاگردد که رهنمون برداشت آن رنچ انگیزه‌های خردپسند بوده بهتر این دانست که برخی از آنها را به نگارش درآرد تا آن گمان را برای خود نمایی گنجایشی نماند.

نخست آنکه این فرهنگ تنها برای فارسی زیانان نگارش نپذیرفته است و از همه روی زمین در جاهایی که زیانشان فارسی نیست هم شماره کسانی که ارزشی پایه این زیان را می‌دانند و خواهشمند و جویای نامه‌هایی هستند که در این زیان نوشته شده بدان پایان است که از زاغر ایاروران تند خامه برون است و گواه راستی این سخن نیز همین زمینه و ریخت که در بنیاد کاخهای آن افکنده شده می‌توانند شد. از آنروی که پیکره بهم بستگی سخنان و نهاد پیوستگی سامانش بر همان سان است که دانشمندان کشوران از و پرگزیده‌اند، چنانکه نامه‌نگار را در پزیرایی نامه خودش امیدی که به دانش پژوهان فرنگستان است (اگر بیشتر نباشد) کمتر از آن نیست که به برادران ایرانی خود و مردم هندوستان است.

دوم آنکه چنانکه در پیشانی کاخ نخستین به گزارش گلک راستی نهاد درآمد

یکی آنکه نگارش نامه داستان ترکتازان هند در فارسی زاو که از آمیزش و دورنگی دور بود از آنروی بود که بر جهانیان به ویژه آنانکه می‌گویند زبان فارسی تنها بیکار است و چنین سکالبده‌اند که آن نیازمند انبازی زبان تازی است روشن گردید که چنان نبست که آنان اندیشیده‌اند، چه این یکی خود آشکار است که کشور فراخ سرسبز هندوستان از چندین رهگذر که سرآمد همه‌شان زرخیزی است همیشه جایگاه تاخت و تاز پادشاهان دور و نزدیک و سرداران و لشکرکشان همسایه بوده است. و همین یکی دستاویز استواری است برای سترگی و ژرفی سرمایه‌های داستان آن، چنانکه اگر سرگزشت همه کشوران روی زمین را با تنها از آن هند بسنجد شاید از انبویی رویدادهای شگفت و گردش‌های پی درپی هنگفت بزرگی و توانگری این بر همه آنها بچربد. پس هرگاه زبانی را آن مایه گنجایش و فراخی دستگاه باشد که بی‌انبازی زبان دیگری همه داستانها و سرگزشتهای گوناگون آن را وانماید پیداست که نمی‌توان آن را نیازمند زبان دیگری دانست، چنانکه برخی نادانان تیره‌منش همین از روی رشکی که انگیخته تاریک نهادی و بددلی است با خود من گفتد.

سوم این که من این فرهنگ را که هیچ در بنا نبود برای همین نوشتم که بر همه آشکار کنم که زبان فارسی با آنکه به گونه‌ای پایمال ترکتازی بیگانگان گشت که اگر هر زبان دیگری شده بود هرگز از پیش پرده نابودی سر برون نمی‌نمود، باز با همین اندک مایه‌ای که نزد سوختگان آتش رشک ناچیز می‌نماید تا آن پایان نوامند است که از نامه‌های کامود که در آن نوشته شده‌اند گزشته، فرهنگها نیز نگاشته توانند شد. و چون چنان کردم رشته سخن را در آن دانسته دراز کردم و چندانکه در سرواد داستان ترکتازان هند به کوتاهی سخن کوشیدم، در فرهنگ آن روده درازی کردم چنانکه در یک نوله پرگار نگاشته شد که: آن برای نگارگران و پیمایندگان و اندازه‌گیران هنگام چهره‌سازی و زمین‌پیمایی و خاکه‌ریزی و زمینه‌اندازی و انگاره‌گیری و گرده‌کشی به کار می‌آید.

پس در کنوهای که برای کوتاهی سخن از هر سخن بیشتر همان چمها را نوشته‌ام که در نامه ترکتازان آورده بودم، در پاره‌ای جاما این گونه پرگوییها نیز نموده‌ام تا همه بدانند که زبان فارسی همین امروز نیز در گشادگی و کامودی کمتر از دیگر زبانها نیست. و اگر نورنده نوله‌های فارسی در تازی نیز نوشته شد برای

فرانمودنِ جانِ سخن بود به کسانی که فرزندانِ زبانِ فارسی می‌باشند و در گفتگو یا نویستگی آزمودن را می‌گزارند و [تجربه] اکردن می‌گویند و می‌نویستند و به چندین گونه زشتیها که در نهاد آن پوشیده است برنامی خورند.

چهارم آنکه نامه‌نگار کمربسته بود که از سخنانِ فارسی باستان که از یاد رفته فرهنگیان و دور افتاده فارسی زبانانِ کنونی می‌باشند تا می‌تواند به کار نبرد و اگر گاهی به یکی از آنها ناگزیرانه نیاز افتاد از سخنانِ ساده‌ای که امروز گفته می‌شوند پنهلوی آن به گونه‌ای بنشاند که چم آن همیلاً اگردد. پس باز می‌گوییم که برای آنکه همه بدانند که زبانِ فارسی در فراخی از هیچ زبانی کمتر نیست چاره‌ای بجز نوشتین فرهنگ نبود تا دانسته شود که برای هر چیز و هر کار و هر کنونه‌ای نامها و فرهنگهای چندی در این زبان به زیور هستی آراسته‌اند. و اگر کسی از رهگذر کناره‌کشی از پی‌جویی آنها از آنها آگهی نداشته باشد نادانی او رهمنمون نابودی آنها نمی‌تواند شد. از اینها گزشته از روزگار درازی است که گردآوران و نگارندگان با ختر زمین این آیین نهاده‌اند که فهرست و فرهنگی همراه نامه نگاشته خود می‌کنند، و چون این آیین در پایان پسندیدگی و نهمارستوده است اگر نامه‌نگار نیز چنان کند و گامی چند در راهی که پوییده آنان است بنهد بر او خرده گرفتن نشاید. بر این همه یکی را هم باید آشکار نمود که همگی نامه‌ای مردم و شهرهایی که در این چهار کاخ آورده شده‌اند به فرهنگ درنیامده‌اند زیرا که بیشتر آنها خود هنگام خواندن دانسته می‌شوند و بسیاری شان در نامه‌های جغرافیا و دیگر دانشها نگاشته شده‌اند و اگر نامه‌نگار می‌خواست همه آنها را بدین فرهنگ درآرد آن خود نامه بزرگی می‌شد و همین یکی او را از این کار بازداشت.

این نیز باید گفته شود که در این فرهنگ الف کشیده با ناکشیده آمیخته نشده است هر یک جداگانه نگاشته گردیده و سخنانِ تازی که به گونه نورند یاد شده‌اند بدین‌سان (۰) در میانِ دو کمان خواهند بود. و برای هر یک نوله از سرواد سخن‌سنچان گواه نیاوردم، همین هنگام نوشتین آن از خودم یا دیگر چکامه‌سرايان اگر چیزی به یادم رسید نوشتیم.

* کمان با هر انداز در ویرایش به [اللاب با گروشه نبدیل شده است.

بخش نخست

واژگان پارسی به عربی

دريچه نخست

در وات (۱) الف کشیده با «ب»:

آبخست‌نما: [شبِ الجزیره] اداک مانند را گویند و آن پارچه‌ای است از خشکی که بک سوی آن به گویی^(۵) زمین پیوسته و سه‌سویش را آب دریا فرو گرفته.

آبدارخانه: جایی است که آب خوردن و آبدار در آن گزاشته^(۶) و داشته می‌شود و آنچه این روزها [سقا] خانه می‌گویند.

آب در یک جو رفتن: کسی با کسی سازش و [اتفاق] کردن آنهاست با یکدیگر.

آبروی: به تازی [حرمت و شرف و عزت].

آبریز: جایی است که مردم بر آن می‌نشینند و رهبه‌آنچه خورده‌اند در آن از شکم بیرون می‌کنند. به تازی [متوفقا] و نیز جایی که آبهای هرزو در آن ریخته شوند.

آب: بکس از آخشیجان^(۳) چهارگانه است که به تازی آن را [ماه] می‌گویند و به جز این چمهای^(۴) بسیار دارد که به تازی برخی از آنها را [رونق و رواج و مرت] می‌گویند.

آباد: دشمنان^(۴) ویران، و آن زمینی است که افتاده نباشد، کشتزار یا نشیمن مردم باشد.

آبادانی: آخشیج ویرانی است که شهر و روستا باشد.

آب ارغوانی: باده سرخ و می‌رنگین را گویند.

آبام: دز استواری را گویند که بر بالای کوه باشد و آنچه به تازی [اوج و برج و درجه و منطقه البروج و منار و مناره] خوانند.

آبخست: اداک را گویند که [جزیره] باشد.

گرمی نابی است، نهی نیست زیرا
که چون خدای بزرگ آن را انگیزه
جنبیش و زندگی ساخته است و
نیروهای آن را بر نیروهای دیگر
آخшибجان برتری بخشدید چیزی
می او (آن) در آشکار درینجا که ما
می مانیم از در هستی پدیدار تواند
شد، چنانکه این خود پیداست که
نیاز مردم بدان در سرناسر کارهای
جهانی ناچه پایان است.

آتشباری: چیزهایی است که از باروت
و شوره و خاکِ زغال و داروهای
دیگر پُر کرده، در سورها و جشنهای
بزرگ نهی می‌کنند.

الفِ کشیده با «خ»:

آختن: برآوردن شمشیر و مانند آنست
از نیام.

آخریان: همسنگ شانکبان.
گنجینه‌های بزرگ پادشاهی است.
این روزها [خزانه] می‌گویند.

آخшибیج: به نازی | ضد و عنصر را
گویند.

آخшибیک: مانند آخшиб است.

آخور: جایی است که در پایگاه و
ستوردان به گونه‌ای برآمده بر کمر
دیوار می‌سازند تا اسب کاه و جو
خود را در آن بخورد.

آخوریگی: بزرگ پایگاه را گویند. این

آبستن: زنی است که بچه در شکم
داشته باشد.

آپ سند: انک. و آن رودی است که در
نزدیکیهای کراچی به دریای سند
می‌ریزد. پنجاب را بین.

آبشور: همسنگ نایلشور. آنچه به
نازی | حوض و منبع و نهر اگویند.
و نیز به چم آب‌خورش است که
بهره و روزی و | قسمت و نصب |
ماندن کسی است در جایی.

آبکش: به سنج^(۷) تابکش. هرجه
کشندۀ آب است. و آن که [سقا]
می‌نامندش.

آبگون: هر چیز که به رنگ آب باشد.

آبگیر: برکه و نالاب و کولاب است.

آبله: دانه‌های پرآبس است که از تن
بچه‌گان و پاره‌ای هنگام از تن
جوانان نیز برمند آید. آن را تورک هم
می‌گویند، چنان که هر یک دانه اثار
و انگور را تورکه می‌نامند.

آبهی: رود [جیحون] است. آن را بکتر
و آمویه نیز گفته‌اند.

الفِ کشیده با «ت»:

آتش: یکی از آخшибجان چهارگانه است
و آن همین گوهر فروغمند است که
در زیر و بالای گوی زمین سرمایه
بزرگ جنبشی روانی سه فرزند
است و هیچ چیز از آن که در نهاد

نباید. به تازی [راحت، استراحت، امنیت] و آنچه به تازی [ستفرا] می خوانند.

آرایش: آراستگی. و هر چیز که بر نکویی و خوبی و خوبرویی کسی با چیزی یا جایی بیفزاید.

آرد: سوده یا سونش یا سایده و نرم شده هر چیز است به ویژه گندم و جو و برنج و مانند آینها.

آرزو: خواهش‌های دل است. به تازی [امل].

آرمان: به تازی [حضرت] و آن زنگی است که از نومیدی آرزوها بدل می‌نشیند.

آرمش: مانند آرامش است. بیان آن را.

الفِ کشیده با «ز»:

آز: به تازی [حرص و شره].

آزاد: دوشمن بند و گرفتار و پاییزند است [ضد عبد و اسیر و مفید] و آنچه به تازی [سفرد و مطلق و بسط] گویند. و نام درختی است بسیار بلندبالا و راست و پرداخته.

آزادانه: آزادوار و به گونه آزادگان.

آزادبها: به چم [جزیه] آورده شده و این نورنده آنست، چه از نخست در میان پارسیان همچنان کنشی نبوده تا برای آن نامی در میان نهاده باشد. پس چنان که سربها پولی است که

روزها [امیر آخرور] آخوند: با خای پیش داده و واو چپ. اسناد دستان و آموزگار بچه گان را گویند و نیز هر کس که خواندن و نوشتن را آموخته است. و دانش آموز را نیز می گویند.

الفِ کشیده با «د»:

آداق و آداقنما: اداق و اداق نما را بیان.

آدینه: روز [جمعه] را می گویند.

الفِ کشیده با «ر»:

آراسته: به چم پیراسته و پدرام یافته. و هر چیز که آن را آرایش داده باشند. به تازی [منظف و منظم و مزین]. آرام: همسنگ ناکام. از آرمش و آرمیدن است. به تازی [قرار و سکون و امن و امان]. عمر خیام:

آن کاخ که بهرام در آن جام گرفت رویه بجه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که گور می گرفتی همه روز

دبدي که چگونه گور بهرام گرفت آرامش و آرمش: آرمیدن و آرام کردن و آرام گرفتن و آرام یافتن است. و خفتن به گونه‌ای که در پایان بی‌اندیشگی باشد. و اندیشه بلند شدن میچ گونه آواز و غوغایی

دوختن هر چیز است با چیز دیگر.
و بدین چم آزده و آزده نیز آمده.
آزین: به چم [انفر و کراحت] است.
آزین: ببسترِ فرهنگ‌نویسان یا خود
همگی ایشان آن را با [ذال]
نوشته‌اند مگر من. از آن روی دلم
نخواست چنان کنم که دستاویز
درستی نیافتم برای بودنِ وات
[ذال] در فارسی باستان. به هرگونه
که باشد آزین رساننده چمهای
جشن و خوش و آینه‌بندی شهر
هنگام رسیدنِ آگاهی فیروزی
کشور و آراستگی خانه و کوی
هنگام سور و شادی. و پدرام و
زیور بستن بر هر چیز و هرکس که
برای آرایش باشد. و جشنی که روز
نخستین هر سال گرفته می‌شود. و
آنچه آن را [رسم و رسوم و آداب]
می‌خوانند که در میان یک هاوشت
در هنگام خود گرفته و به جا آورده
می‌شود. و خانه‌های چوبین که
برای چند روزه ساخته و به گلها
آراسته می‌شوند. و نیز خانه‌ای که
در چنین گاهها برای سازندگی و
نوازندگی آماده می‌گردد.

الف کشیده با (ژ):

آذیر: به تازی [مواظب و مراقب]
است.

برای رهایی گرفتاران می‌ستانند،
آزادبهای نیز پولی باشد که مردم
نامسلمان به پادشاه [اسلام] بدهند
و از روی آینه کبیش خود آزادانه
رفتار کنند. چنانکه [جزیه] را برای
همین می‌گرفته‌اند. و به چم سربها
نیز آورده شده و آن پولی است که
گرفتاران برای رهایی جان خود
می‌دهند، با دیگری برای آن کار
می‌دهد.

آزادگان: کسانی را گویند که از هرگونه
آلابهای گیتی پاک و رستگار
شده‌اند.

آزادی: [اطلاق] و [بی قیدی]
آزار: هرچه از رهگذر^(۴) آن درد و رنج و
زیان و اندوه به کسی رسد. به تازی
[اذبت]

آزم: شرم و مهربانی و نرمی و بزرگی
و آنجه به تازی [رحم و حبا و
غیرت و حمیت] گویند.

آزمایش: آزمودن چیزی است با کسی
به تازی [تجربه و امتحان].

آزمودن: به کار درآوردن و کار فرمودن
است برای شناختن پایه و مایه آن
که می‌آزمایندش. آزمون به تازی
[تجربه و امتحان] است.

آزیدن: دست بردن است به سوی دسته
شمثیر و کارد و مانند اینها، برای
برکشیدن از نیام. و فرو بردن نوک
نیزه و کارد و درفش به چیزی. و

آسمان: ممین رنگِ نیلگون است که از فرجایی جهان بر دیدگان پدیدار است و آن آمیخته است از آس و مان که آس مانند باشد.

آسمانه: آنهاست که به تازی [سقف و رواق و کبیه و منظر] امن نامندشان. آسوده: آنرا گویند که از هرچه راهنمون درد و رنج است رسته و آزاد باشد. آسیاب: آن آس را گویند که از زور آب به گردش افتد.

آسیابان: مردمی است که دارنده و کارکن آسیاب است.

آسیب: [بلا] را گویند. و نیز به چم گزند است که [صدمه] باشد.

آسیمه: کنونهایست مانند سرسام زده که آماسیدگی مغز باشد و آن یک گونه بیماری است سرو مغز را. و نشانه دیوانگی و تباہی است. آن آمیخته است از «آ» که کاسته آینده است و «سیم» که در نخست سام به چم باد کرد کرده و برآمده بوده، الفش با یا آلیش شده، آماس واژونه آن است.

الفِ کشیده با «ش»:

آش: یک گونه است از پختنی‌ها.

آشامیدن: به چم نوش کردن و نوشیدن است.

آشپز: پزندۀ [طبخ]

آشپزخانه: جای پختن و ماندن پزندۀ

الفِ کشیده با «س»:

آس: دو سنگِ گردی است که گندم و مانند آن را در سوراخی که میان سنگِ بالا است می‌ریزند تا آنها از گردش سنگِ فرازین آرد شوند و از گردانگردِ سنگِ زیرین فروریزند.

آسان: آخشیج دشوار است و آن هر کاری است که به زودی و آسودگی انجام یابد و بکسو شدنش نیازمند رنج و کوشش بسیار نباشد. به تازی [سهل].

آسان شمردن یا گرفتن: [سهل] انگاشتن چیزی است. و پروا ننمودن است از کاری که سزاوار بی پروای نباشد.

آسایش: رستگاریست از رنج و درد و هرچه بر همزین خوشبهاي دل و روان و پریشان کن اندیشه باشد. به تازی [فرات و رفاهیت و امنیت]. آستان و آستانه: از چارچوب در و دروازه آن که بر زمین است آستان و آستانه‌اش می‌گویند. و درگاه و درخانه پادشاهان و بزرگان را هم می‌گویند. در هند خاکدان می‌دان خدا را هم آستانه می‌گویند.

آستان بوس: [زایر] است.

آستانه گزین: [مجاور].

آستانه‌نشین: [معنکف].

آستر: ابره را بین.

آغشته: آلوده و ترشده را گویند.
آخوش: بُر و سبّه و بغل. و آنچه به
تازی [فلام] گویندش.

الفِ کشیده با «ف»:

آفتابه لگن: آفتابه اش ٹنگ مانندی
است که از مس یا برنج برای دست
شستن می‌سازند. و لگن از همان
چیزها آوند بست که آب
دست شویی در آن ریخته می‌شود.

الفِ کشیده با «گ» پارسی:

آگ: به چم آمو^(۱۰) است، که [عیب]
باشد و آنچه که [عار و آفت] گفته
شده.

آگاه: به تازی [واقف و حالم] و با
[خبر].

آگندن: مانند انباردن و انباشتن به چم
پرکردن است مگر این که آگندن
پرکردن پشنی و سرانه و هرگونه
جامه دولاست از پشم و پنبه. و
انباشتن و پرکردن گودالها و مفاک و
مانند آنهاست از خاک و خاشاک. و
گرفتن یا پوشابیدن سوراخها از کل
و لای. و انباردن و پرکردن
جایهاست از چیزهای بابستنی و
دانه‌های خوراکی.

آگهانیدن: آگاه و [واقف] و [منبه]

[مطیع].

آشتی: [صلح و مصالحت]
آشکارا: به چم پیدا و هویدا و پدیدار
است. و آنچه از دیده نهان نباشد.
به تازی [عيان، ظامر، علانه و
فاض] می‌گویندش. حافظ:
درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
آشنا: شناخته شده و دوست. و هر کس
که بیگانه نباشد. خواجه:
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرجه کرد آن آشنا کرد
آشوب: شور و غوغاء و غلغله و آنچه به
تازی [فتحه و فساد] گویندش.

الفِ کشیده با «غ»:

آغار: از آغاردن است که به چم سرشن
و تزکردن و خبساندن و آغشن
باشد. و نیز به چم شگون آمده. و
آنچه به تازی [نشر و انتشار و
تفطیر] گویند.

آغارده: به چم خبسبده و نراویده و
چکیده است که [مقطر] باشد.

آغاز: نخست است، که به تازی آن را
[اول] می‌گویند:

نخست آغاز هر دفتر ستایش پاک بزدان را

آغاز کردن: [خوص و شروع و ابتدا]
کردن است در هر کار.

آغازش: فراهم و [جمع و ثبت] که در
دانش ایار^(۱۱) به کار برده می‌شود.

الفِ کشیده با «م»:

آماج: به سنگ ناراج. نشانه‌ای است که در آماجگاه می‌گزارند و به اندازه یک تبر پرتاب که آن را نیز یک آماج گفته‌اند. از آن دور ایستاده برای ورزش و آزمایش آن را به تبر می‌زنند.

آماده: [مستعد و مهیا]

آماس: برآمدگی و خیزی است که جایه‌جا بر تن مردم نمودار می‌شود. آسمیه را ببین.

آمدنی: آنچه که از رهگذر کارها مردم را به دست می‌آید و آنچه که از رهگذر کشتزارها و مانند آنها پادشاهان را به گنجینه می‌فرایند [مداخل و مالبات]. و آن که آمدنش ناگزیری باشد.

أمرزگار: بخشندۀ گناهان. و بکس از نامهای بزرگ خدای جهان است.

آموخته: آن را گویند که دانش و هنر و مانند اینها را یاد گرفته باشد، چه از گونه مردم و چه جانور. و به چم خوی گرفته شده با کسی هم آمده که به تازی آن را [مانوس و مألوف] می‌گویند.

دوری زبرت سخت بود سوختگان را سخت است جدایی بهم آموختگان را و نیز به چم خوی ہزیر فته در کاری است که به تازیش [معناد]

ساختن است.

آگهی: نکاب را گویند که [خبر و اطلاع] باشد.

آگین: به چم آلوه و پر و انباشته و آغشته و پکبده با پکانیده است، مگر این که تنها بسیار کم می‌آید، بیشتر با واژه دیگر می‌آمیزد. همچون: گوهرآگین، مشگآگین و مانند اینها.

الفِ کشیده با «ل»:

آلو و آلوه: زبانه آتش افروخته است که به تازی [شعله] می‌گویند. مردم با الفِ ناکشیده زیر داده می‌گویند^(۱۱).

آلایش: به چم آلوه بودن است. آلوه را ببین.

الفُتگی: فروتنی و خاکساری، به تازی [انکسار]

آلوده: به سنج پالوده. هرجه آلبش باقته باشد. و آنچنان بود که چیزی بر چیزی بنشیند با مالبده شود که از گونه آن نباشد، به ویژه که آن پاک و این پلید بود.

آلودگی: شناسیده به آنچه در چم آلوه است. به افزایش و امداداری و ہریشانی از رهگذر انبوحی کارهای گوناگون.

آلیش: [حوض و بدل]

آونگ: [ملق] را گویند.

آونگان: به چم آویزان است و آن هر چیز است که به ریسمانی بسته بیاویزندش.
آویزان: آونگان را ببین.

الفِ کشیده با «ه»:

آه: به سنج گاه. دم درازی است که مردم هنگام دریغ و افسوس همچون ستمدیدگان و آسیب رسیدگان و سوگداران به سبته در و از سبته بر می کشند:

آه که در خانه ریخت چون پی [غارت] نکرد ارحم ابه بیمار من [طره] مشکین تو و آن به جای نوله فریاد و دادخواهی نیز گفته می شود، چنانکه اگر به جای فریادی که در آغاز این سرواد^(۱۲) است آه گفته شود سخن درست است:

فریاد که در رهگزراً دم خاکی بس دانه فشاندند و بسی دام تبندند آهرمن و آهریمن و اهرمن و آهریمن: هستی کس با چیزی که این نامها برای آنها نهاده شده^(۱۳) است مگر این که آن را دوشمان و آخشیج بزدان دانسته اند [ضدر حمان] و در فارسی به جای [شیطان] و [بلیس] اورده شده اند. بر روی هم رفته هر چیز که در گینی بنگاه دانش

من نامند:

[منوع] نگردد اردهی گلشکرش گاوی که به کنه خوردن آموخته شد آموزگار: استاد آموزنده را گویند. به نازی [علم] فردوسی:
هر آن کس که گوید که دانا شدم به هر گونه دانش توانا شدم بکس نفر بازی کند روزگار که بشاندش پیش آموزگار آمویه: نامِ رود [جیعون] است که آن را بخت و بکتر و آهی نیز گفته اند.

الفِ کشیده با «ن»:

آن سوی رود: [ماوراء النهر].

الفِ کشیده با «و»:

آواره: کسی را گویند که از زاد بوم خود دور افتاده باشد [غريب الوطن]
آوارگی: در به دری و دور از خانمانی.
آواز: آنجه به تازیش [صوت] می خوانند.

آوازه: آنست که به تازیش [صوت] شهرت گویند.

آوند: به نازی [دلیل و ظرف] و نیز به چم آونگ آمده است و آن ریسمانی است که خوش های انگور را برای زمینان بدان بسته به میخ می آویزند.

ناروا نیست چنانکه با آمیزش، پیش، پیشاهنگ به همین چم است. آهون: جانوریست دشمنی و رمنده. به تازی [هزال] و به چمِ اگ است [عیب] و نامِ بیماری دمه است [فضیق النفس و دف]. آهون: به چمِ سرنگ است که [نقب] باشد.

آهون بر: و آهونگ و آهونزن مانند چاخویی^(۱۴)! کسی را می‌گویند که زمین را از زیر می‌کند و سوراخ می‌کند.

الفِ کشیده با «ی»:

آین: آراستگی و آرایش و پدرام است. و آنچه به تازی [قاعدۀ و قانون و رسم و مذهب و طریق] می‌گویند.

بد در آمده از آن دانسته شده چنانکه هر چه خوب دیده شده از یزدان شمرده گشته، تا جایی که فارسیان باستان شید و تار را [نور و ظلمت] را از یزدان و اهرمن می‌دانسته‌اند. آهسته: به چمِ بوаш است که دوشمانِ تندي و شتاب و [شدت و حدت] باشد.

آهنگ: به چمِ آهنگ است که به تازی آن را [قصد و اراده و صفت و طور] می‌خوانند. و آغازِ آواز و چگونگی آن نیز هست، چنانکه گویند آهنگِ زیر یا بُم و هماهنگ به چمِ هم [رای] می‌باشد و چون آن آمیخته است از آوهنگ و یکی از چمهای هنگ رده لشکر است که این روزها فوج اش می‌گویند. اگر برای [مقدمهِ الجیش] آن را به کار ببرند

دریچه دوم

در واتِ الفِ ناکشیده با «ب»

الف با «خ»:

اخترشناس: امنجم‌را می‌گویند.
اخگر: دانه خردبست از آتش بی‌دود و
خاکستر که هنگام افروختن آتش از
انگشت و هیزم بیرون جسته رو به
نیوار می‌نهد و همان‌جا خاموش
می‌شود.

الف با «د»:

اداک: آبخست را گویند که [جزیره]
باشد.

اداک‌نما: مانند آبخست‌نما [شبہ‌الجزیره]

الف با «ر»:

ارج: به چم ارزش و بها و اقدرو
قیمت آمدۀ است.

ابره: همسنگِ گبر. به چم میغ است که
[صحاب] باشد.

ابرو: موبهای نازکی است که به اندام
کمان بالای چشم‌های مردم
می‌رویند.

ابره: هر جامه‌ای که دولا باشد، لای
بالای را ابره و لای زیرین را آسز
می‌خوانند.

الف با «ت»:

اتابک: جایستاد پادشاه خردسال است
که از رهگذر کم‌سالی به کار کشور
نتواند پرداخت.

اتک: بزرگترین رودهای پنجاب است.
پنجاب را بیین.

خانه‌ای با از شهری به شهری.
آرُوس: کالا. و آن هر خاسته‌ایست که برای خربد و فروش باشد.
ارون: پارچه کلفت یا میل آهنگی است که به زور آن چیزهای سنگین را از جای خودش برمی‌دارند و آن چنین است که بک سرش را زیر آن چیزی منتهد و سر دیگر را گرفته رو به زمین زور می‌کنند تا آن چیز به آسانی از جای خود بلند شود و این از افزارهای سنگین‌کشی است.
ارونه: رود اریل است. آن را دیله نیز گفته‌اند که نازیان آن را [دجله] کرده‌اند.
ازه: افزاری است درودگران را، که بدان چوب می‌برند و آن به چندین گونه است که برای هر بک نامی جداگانه است.

الف با «ز»:

از آن و از آن روی: به چم از آن [جهت و سبب] است.
از توش درآمدن: آشکار شدن هنروری با بینی هنری مرد است در انجام کاری یا در آغازهای جوانی.
از جا در رفتن: آنست که مرد از شنبیدن با دیدن ناگوار یکایک به خشم و جوش و خروش درآید.
از هم در شکستن: پراگنده شدن و

ارجمند: گرامی و گرانمایه و بزرگ و بزرگوار را گویند، چه آن آمیخته است از ارج که به چم بها و ارز و گرانمایگی است چنانکه گزشت، و مند که به چم دارا و خداوند باشد.
اردو: سواری پادشاه که [موکب] ام می‌گویندش. و نیز چهره فراماسی همگانی لشکر و سهاب را خوانده‌اند و آن همگی مرد و اسب و ساز و سامان و چادر و خرگاه و دیگر مردمان کارکن و جانوران بارکش است.

اردو بازار: آن ہوسم ممکانی است از هنروران و پیشہ‌وران شهر که از روی فرمان همچا همراه اردو می‌مانند.

ارز و ارزش: به نازی اقدار و قیمت.
ارزانی: دوشمان گرانی و نیز به چم سزاوار و شابسته است. و ارزانی داشتن، بخوبیدن و واگزاشتن چیزی است کسی را به را بگان.

ارزن: دانه‌ایست که آن را بیشتر در زمینهای شلتوک‌زار می‌کارند و آن بیشتر خوراک کبوتران و مرغان است. برخی همگانان نیز آن را آرد کرده نانش را می‌پزند.

ارک: دزی است که در دز دیگر باشد.
ارمغان: آنچه از دوستی به دوستی به گونه یادگاری و یادبود و اینها داده یا فرستاده می‌شود چه از خانه‌ای به

الف با «ش»:

اشک: چکه‌های آپ گرم و شور که هنگام گریه از چشم فرو می‌ریزد.
آن را سرشک هم می‌گویند:
ترسم که اشک در [ضم] مایپرده در شود
و بین راز سربه مُهر به [عاليٰ] سمر^(۱۶) اشود

الف با «ف»:

افزار: هر چیز که دارای هنر را برای ساختن و پرداختن پیشنهاد خود در کار است، آن را افزار و دست افزار می‌گویند چنانکه دم و چکش و پنک و سندان و امید دست افزار آهنگر است و ماله و گنجایش و ریسمان کار دست افزار گلکار است. مگر این که پا افزار آنست که پا را بدان می‌پوشند برای راه رفتن، به تازی [آلت]

افزار جنگ: شمشیر و نیزه و نبر و تیغ و مانند اینها. افزار را بین، چه آن را با هر نام بیامیزند وابسته بدان می‌شود. [حربه] به همین چم است.

افزایش گشایش: ارجuhan نسخیرا و [زيادتى افتتاح]

افزودن: [زياد] کردن است.

افسار: آنچه بر سر خر و استر کنند هنگام بارکشی. و بر سر اسب نهند

پریشان و [منهم] و مفهور اشدن است.

الف با «ژ»:

اژدها: همه اژدر است و آن هر مار بزرگیست که جانوران درشت را بیوبارد^(۱۵).

الف با «س»:

استخر: هر دزیست که بالای کوه باشد و آبگیری نیز در آن بود. و نام تخت جمشید نیز هست که استخر فارس می‌گویند.

استخوان‌بندي: پیگره هر چیز است که تن و تنانی باشد.

استر: ستوری را گویند که مادرش مادیان و پدرش خراست [قاطر]

استره: با پیش نخستین و سومین. تیغ سرتراشی و موتراسی را گویند.

استوار: به تازی [قوى و محکم] او به چم [يغين] نیز آمده. عنصری فرموده:

سرخی از خون نگسلده هرگز چنان‌که [ثار، نور] مردمان گویند [ليكن] من ندارم استوار امیر معزی:

راست با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل گویند مردمان و مرا استوار نیست

همه بوزبائش باشد. بوزبائش را ببین.

الف با «ن»:

انبار: هر جا که پر باشد از یک چیز با چیزهای گوناگون و بونش^(۱۸) انبار دن و انبار کردن است.
انباری: موده را ببین.

انباز: به تازی [شريك]

انبازی: اشرافت

انباشتمن: پرکردن هر چیز و هر جا که نهی باگود باشد.

انبان: پوست بز و بره است که آن را خیگ درآورده، از موی و کرک و پشم پاک نموده نرمش می‌کنند و به جای پلیه به کار می‌برند. همیان تازی شده آن است.

انبوه: پُری و بسیاری و سترگی و ستبری. به تازی [مجمع] و مانند آن.

انجام: پایان را گویند. و آغاز و انجام را در تازی [اول و آخر با ازل و ابد] گویند.

انجام دادن: به سر رسانیدن کاری است که سپرده شده باشد.

انجمان: ارسن را گویند. و آن فراهم شدن مردم بسیار است در یک جا چه برای بزم و چه برای کنگاش و مانند آن. به تازی [مجلس و مجمع]

مگر نه هنگام سواری:
هر که رادر سر نباشد [عشق] باز بهرا او پلان و افساری بیار افسر: دیهیم پادشاهی و سرکرده لشکر است و بزرگ گروه.

افسوس: به چم دریغ است و آن کنونه است که مرد را دست می‌دهد در هنگامی که چیز گران‌نمایه‌ای از دستش رفته باشد.

افسون: آنچه برای بازداشت مار و کزدم از گزیدن و زدن و آزار رسانیدن به مردم یا برای نگهداری از هرگونه آگفت^(۱۷) و چشم‌زخم می‌خوانند و می‌دمند.

افشاندن: نزدیک چم پاشیدن است. به تازی [نشر]

افشردن: در شکنجه نهادن و یا بهم در چلاندن چیزی برای گرفتن آب آن.

الف با «ل»:

الکه: با پیش، به تازی [ولابت و ایالت]

الوس: با مر دو پیش، ایل را گویند که مردمان دشت‌نشین و چادرنشین باشند.

الف با «م»:

امیران سده: به چم بوزبائیان است که

اندرز سپار: آن که پند دهد با
[نصبعت و وصبت] اکند.

اندوختن: فراهم نمودن و گرد کردن
چیزهای در یک جا برای آینده آن
را. الفختن^(۱۹) هم می‌گویند.

اندوخته: الفخته^(۲۰) است که [ذخیره]
باشد.

اندود: هر چیز که از آن روی بامها را
بیندازند برای این که آب بارش و
برف را از زهیدن و فرو رفتن باز
دارد.

اندوودگری: به چم اندوودکاری است.

اندوه: [ضم و غصه و ال]م را گویند.

اندوه‌گسار: خورنده [ضم و غصه].
اندیشه: به تازی [نکر و خیال].
مولوی:

ای برادی تو همه اندیشه‌ای
[ما بقی] تو استخوان و ربشه‌ای
گرگل است اندیشهات تو گلشنی
ور بود خاری تو هبجه گلخنی
اندیشیده: [رأی و مطلب و مقصد].

انگاردن و انگار کردن: به چم
واگذاشتن و رها کردن است. که این
روزها [ترک] کردن می‌گویند. و نیز
آنچه این روزها [فرض] کردن
می‌گویند. هس چم آن [ترک و
فرض] کردن است.

انگشت: همسنگِ ذرمُشت. هر یک از
شاخه‌های پنج گانه را که از پایان
دست برون آمده انگشت گویند. و

انجمن کردن یا ساختن: فراهمی
مردم است برای گفتگو بر سر کاری.
اند: به سنج و چم چند است. چنانکه
چون گویند هزار سال و اندی، آن
هزار سال و چند سال است و
شماره آن را از سه نانه دانسته‌اند که
به تازی [نیف و بیض] آمده
[فی بیض سنین] و اندک از اند هم
کمتر است.

اندازه: [هندسه] تازی شده آنست و
کننده آن را هم تازیان از روی واگرد
خود [مائندیز] گرفته آن را مهندس
ساخته‌اند. برخی هم هندسه و
مهندس هر دو را فارس دانسته‌اند؛
به هر گونه که باشد اندازه دانش
است که از دانستن آن هرجه
بخواهند به آسانی به شمار و
پیمایش درمی‌آورند و چگونگی آن
را چنانکه هست می‌شناسند. و به
چم فراخور و [قدر و مقدار و
مقیاس] نیز آمده:

۱) اندازه‌ای به دوری دلدادگان به
۲) زاندازه بیرون تشنہام [ساقی] بیار آن آب را
اندام؛ آنچه در تازی به چم [وضع،
ترکیب، صفو، تیانه، شکل،
صورت، هیولی، هیأت و اسلوب]
آمده است:

خبره گردد [عقل] دراندامش از سرتا به پای
میچ [نقاشی] انهر دازد چنین [اسلوب] را
اندرز: به تازی [وصبت و نصبعت].

جنگ به مزدوری گرفته شود. و مردم بازار گرد هرزه گرد. و کوچه گرد که آن را بازاری و بسی سر و پا هم می گویند. و شمشیرباز و آواره و دزد. و راهزنی که کشور به کشور می گردد. و انبوی مردم که از هر تیره به ویژه از فرومایگان فراهم شده باشد. و آوازی که از همچنان انبوی برمی آید. و گرچه به چم انبوی مردم فرهنگ‌نویسان ایرانی که فرهنگی تازی نوشه‌اند [بوش] را آورده‌اند و اویاش را برگشته [ابوش] و آن را همه [بوش] دانسته‌اند، مگر آن در بون نازی نیست زیرا که اویاش آمیخته است از «او» که آب باشد و «باش» که نخست با بای فارسی بوده که پاشنده باشد و چون از مردمانی که کارشان آب‌پاشی است همه کارهایی که گفته شد آشکار می‌گردد از آن نام به همان چمها که نگاشته شد اویاشتن را گرفته‌اند.

اویاشتن: خوردن است به ویژه راه رفتنکی و اویاردن است که [بلع] کردن باشد. و بربدن است به گونه‌ای که آن را [قطع و قلم] کردن می‌گویند. و چیزی را با دندان شکستن یا تراشیدن و خوردن است که آن را کلاشیدن هم می‌گویند. و به زبان لیسیدن چیزی راست تا پاک خور شود. و بند از بند

آن که از دیگران اندکی کلفتر است و دو بند دارد آنگشت نر می‌گویندش و برای هر بک از آن چهار دیگر که سه بند دارند نامهای جداگانه است.

آنگشت: به سنج ترشت. زغال و آن چوبهای ویژه‌ایست که نخست پاک سوز می‌کنند تا دودشان به پایان رسد، هن از آن روی آنها را پوشانیده خاموش می‌سازند تا هنگام دیگر به کار آید.

آنگشت‌نما: [مشهور و معروف]
آنگیخته: بونش آنگیختن است که به چم هیدا ساختن و برها کردن و برشورانیدن و بر تازانیدن است. و برانگیختن به چم [تحریص و ترثیب] است.

آنگیز: فرمان لست از آنگیختن که برها و بیدار و ایستاده و [تحریص و ترثیب] کردن باشد.

آنگیزه: [موجب و سبب و باعث]

الف با «و»:

اویار: از اویازدن و اویاریدن است که فرو بردن در گلو باشد چیزی را بی‌آنکه جاویده^(۲۱) شود. به نازی [بلع]

اویاریدن: اویار را ببین.

اویاش: سرباز و سربازی که هنگام

الف با «ی»:

ایار: به چم آوار و آوارجه است که دانش شمار باشد [علم حساب] با الف کشیده نیز آمده است.

ایارور: به چم ایاره گیر است که [محاسب و مستوفی] باشد.

ایست: فرمان است از ایستادن و نیز به چم [قیام و توقف] است.

ایستادگی: به چم پابداریست [مقاومت].

ایستگاه: جای ابتداء شدن است [مقام و موقف].

ایل: مردمان چادرنشین را گویند که در دشتها و کوهها چادر زده بود و باش در همانها دارند و سالی یک بار از بلندیها به پستها و باز از نشیبها به فرازها آمد و شد می‌کنند و آن را گرمسیر و سردسیر می‌گویند. آنها را دشت‌نشین و کوهستانی و خانه به دوش هم می‌گویند.

ایل‌بیگی: در هر ایل هرکس که بزرگی همه است ایلخان و ایلخانی است و آنکه دوم اوست ایل‌بیگی است.

ایلچی: فرستاده و [رسول] را گویند.

ایلخان و ایلخانی: ایل‌بیگی را بین ایلغار: کوچ کردن پس درپی است به گونه‌ای که در فرودگاهی بیش از یک دو چاغ نبندازند.

اینها: به جز چم خودش که آشکار

جدا کردن و خرد و مرد ساختن و ویران نمودن است.

اویه: جای بود و باش مردم ایل و چادرنشین است، به ویژه الوسای ترکمانان را اویه می‌گویند چنانکه جای مردمی که در خانه‌ها می‌مانند شهر است. و به چم ایل و نیروه هم آمده.

اوپنیشد: با پیش نخستین و زیر چارمین و زیر ششمین نام نامه‌ایست هندوان را.

آوزَر: برادر پدر را گویند [هم].

آوزَزِزه: خواهر پدر است [عمه]. او رچینی: هر گردنۀ سخت را گویند که از کوه به گونه پله کان و زینه بریده باشند، چه او رچین به چم پله‌ایست که برای رفتن بر باها می‌سازند. و نیز نام ویژه یک گردنۀ است میان اسپهان و شیراز.

اورنگ: تخت پادشاهان است. به تازی [سریر].

آوزَر: به تازی [سفر]. آوکه: آن است که در این روزها آب و [مو] می‌نامند، چنانکه پرسند آب و هرای آن شهر چگونه است.

الف با «ه»:

اهرمن: آهرمن را بین.

پسین، چنانکه او زر کردن و راه
افتادن در پایان شب را شبگیر
می‌گویند.

است به جای اوفیره اگفته
می‌شود.
ایوار: او زر کردن است^(۲۴) به هنگام

دریچه سوم

در واتِ ب با «الف»

نامِ الکه است در خامه رو^(۲۳).
هرات، تازیانش [بادغیس] کرده‌اند.
بادره: سخن بافت و سرواد گفتن است
بی‌اندیشه، به تازی [بدیهه].
بادسنجه: کسی که اندیشه‌های بی‌مغز و
گفتگوهای بیهوده می‌کند.
بادکش: به چم بادگیر است و آن
هرگونه دریچه و لوله‌ایست که از
رهگذر آن باد کشیده می‌شود. و نیز
به چم شاخ [حجامت] است.
باده: می‌را می‌گویند. مولوی:
باده نه در هر سری [شرا] می‌کند
آنچنان را آنچنانتر می‌کند
همو فرموده:
از [صفای] باده و [صافی] جام
می‌ندانم این کدام است آن کدام
گاه گوبیم جام هست و باده نیست
گاه گوبیم باده هست و نیست جام
و به تازیش [مدام و مدامه] گویند.

باء پیش: به تازی [باء الفسم]
باج: آنچه پادشاهان و مرزبان و زمیندار
از زیرستان و دهگانان هر سال
می‌ستانند، از هر رهگذر که باشد.
باجگزار: آنکه باج می‌دهد.
باجگزاری: گزرانیدن باج و به گردن
گرفتن و رسانیدن آنست.

باخته: کاسته با اخته است که [مغرب]
باشد.
باختن: نخست بازی کردن از هرگونه

که باشد. دیگر دشمن بُردن است
و آنچنان است که پولی یا چیزی را
که بازی بر سر آن بسته شده از
دست برود و به همبازی برسد.

باخته: از دست داده یا رفته شده است.
بادافره: کیفر که سزاً بدی باشد
[مکافات و قصاص]

بادخیز: به چم خیز باد است که آن را
[طفان] بادی هم می‌گویند. و نیز

آن دشوار باشد، همچون جدایی
باران و وام و مانند اینها. و نیز آنچه
در این روزها [اوجاق]
می‌نامندش، و آن جایی هست در
آشپزخانه که در میانش آتش
افروخته دیگ را بالای آن می‌نهند.
و نیز آنچه [جور و تحرکاتِ
مشوق] می‌گویند:

بار تو که نزد همه همنگ جهان است
این گونه سبک‌کنس چو [فدا] می‌انکشیده
باران: دانه‌ها و چکه‌های ابر که بر زمین
می‌ریزد.

بار آوردن: پرورش و [تریت] کردن
هر چیز و کس است

باریار: به نازی [مکررا]
باریند: کاسته باره‌بند و بهاریند است که
نخستین جای بستن و داشتن
اسبهاست و آن را ستوردان و پایگاه
هم می‌گویند. و دومین جایی که
همین در بهار اسباب را می‌بندند.

بارخانه: چندین بار را گویند که آمیخته
باشد از چیزهای گوناگون که به گونه
پیشکش و بر تله فرماندهان شهرها
به پادشاه و بزرگان درگاه
می‌فرستند. و نیز سامان‌خانه و
سرانجام زندگانی کسی که همه جا
در گردش و شکار همراه خود
داشته باشد:

مفکن بار خانه در رو [سیل]
بار دل: هر چیز که از رهگذر ناگواری

بار: بسته‌ای که بر پشت چاره‌بیان بندند،
با در کالسکه‌های بارکش گذاشته از
جایی به جایی برند. و آنچه به نازی
[مرتبه و گرت] می‌گویند. و کاسته
دربار که دیدار پیشگاه و رسیدن به
پایه تخت پادشاهان باشد، همچون
روز بار که روز دربار هم می‌باشد. و
بار یافتن که بهره‌بابی است از آستان
بوسی خسروان. و میوه درختان. و
بچه‌ای که در شکم مادگان است،
چنانکه هنگام تباہی آن گویند که
بار انداخت و بارش رفت و بارش
افتاد. و کاسته بارنده، چنانکه
گهربار. و کناره هرجاست،
همچون زنگبار که کناره کشور زنگ
است و پیوسته به دریاست، و
همچنین جویبار که کنار و لب
جوی باشد. و زمین زیر آب دریا و
رودخانه، چنانکه دریابار و رودبار،
و به این چم باز بازا نیز آمده است و
برخس آن را فراوانی هرچیز
دانسته‌اند که با آن بیامیزد و همین
جویبار و رودبار را گواه آورده‌اند، و
آن نیز درست است. و همچنین به
چم آمیزش است سیم و زر را از
سرب و مس، که آن را این روزها
[غش] می‌گویند. اگر در توپال^(۳)
باشد و اگر در چیزهای دیگر باشد
همچون مشک و مانند آن، آن را
ناک می‌نامند. و هر چیز که برداشت

سید عبدالغفار خان باره.

بارها: بسیار بار. بار بسیار. چندین بار.
باره گشا: کشورگیر و آنکه گشاینده شهر
و دز است.

باره گشایی: شهرگیری و کشورستانی.
باره کوب: هر چیز که بدان دز و دیوار
دز را بشکنند و بکوبند، همچون
کشکنجر و نوب و خمپاره.

باری: سه چم دارد: نخست یک بسته.
دوم یک بار [دفعه] سوم واژه‌ای
است که برای کوتاه کردن سخن به
کار می‌برند یا پشتیبان گفتار چنانکه
[الفصل] و خلاصه و مختصر و
الحاصل را هم به همین چم در
گفتگو می‌گویند. [سعدی] ابه مر
سه چم گفته است:

باری اندازه دارم بر دل از سودای [عشق]
باری ای بی [رحم] باری از دلم برگیر باری
باری یک بین: به چم خرد بین است که
مرد [دفعه] باشد.

باری یک: آنجایی هر چیز و هرجاست که
نزد جاهای دیگرش بسیار کم و
باری یک باشد و درازیش بسی بیشتر
از پهناش بود.

بازار خواب: کسانی که از بی خانگی با
بی باکی در بازار می‌خوابند، آنان را
اویاش و جان ارزان هم می‌گویند.
این روزها [الواط و اشرار] هم
می‌گویندشان.

بازتر: آن است که وات نخستین نولهای

دل را بکاهد.

بارکش: جانوری که بار می‌برد و
گردونه و گاریهایی که در آنها بارها
را از جایی به جایی می‌کشند.

بارگاه: جایی که بزرگان و دیگر مردمان
نزد پادشاهان بار می‌بابند.

بارگی: به چم ساخلو می‌باشد. بارگیان
همه^(۲۵) آن است. و نیز اسب بزرگ
خوش‌رفتار و بابوی درشت بارکش.
و بدین چم با کاف فارسی و نازی
هر دو آمده است.

باروت: دارویی است سیاه یا سپید و از
شوره و دیگر چیزها می‌سازند. و به
زور آن گلولهای کوچک و بزرگ از
تفنگ و نوب و خمپاره به دشمن
در می‌کنند.

بارور: هرمیوه و سودمند است.
باره: دیوار و دز و شهر و آبام. به نازی
[حصار، قلعه، حصن و برج] و نیز
اسپ خوش‌رفتار. و آنچه به نازی
[دفعه و حق] می‌گویند. برای
نخستین، سرواد:

دگرباره با من به جنگ اندر آمد
که بس خار^(۲۶) داری مرا ای ستمگر
برای دومین، ریخته، او در [حق]
خود چه کرد که درباره نو بکند. و
نام شهری است از هندوستان که زاد
بوم سیدها بود و آنان را به نام باره
می‌خوانند همچون حسین علی
خان و حسن علی خان باره پسران

به تازی | جناح امن گویند.
بازوی چپ: آن بخش سپاه است که در پنج کوهه به سوی چپ ایستاده می‌شود، به تازی | مسیره| و به ترکی جرانغار گویندش.

بازوی راست: آن بخش سپاه است که در پنج کوهه به سوی راست ایستاده می‌شود، به تازی | مسمنه| و به ترکی جرانغار گویندش.

باز یافت: به تازی | حصول و وصول|
بازیر: آن است که وات نخستین نوله‌ای را زیر بدھند، به تازی | بالکسر|
بازیگوش: کودکان و جوانانی را گویند که هیچ کاری را بر بازی و خوش نه گزینند.

باستان: کنه و دیرینه و | قدیم| را گویند. و تاریخ را نیز از آذرو که سرگذشت گزشتنگان پیشینه است باستان گفته‌اند.

باشنده: هر کس در هر جا می‌ماند او را باشنده آنجا می‌نامند و این مانبد بومی نیست چه بومی آن است که از همان خاک که در آن می‌ماند پیدا شده باشد.

بالا: دو شمان پایین است.

بالاگرفتن: رو به بلندی نهادن و | صعود| و | ترقی| اکردن است.

بالایی: بلندی | رفت|

بالش: پشتی یا سرانه کوچکی است که بالای سرانه بزرگی می‌نهند و از آن

را با زیرخوانند، به تازی | باه الفتح|
بازپرس: | مواخذه|
بازخواست: به تازی | مطالبه و مصادره|

بازدید: پاداش دید است که کاسته دیدن باشد و آنچنان است که هر گاه کس دوستی با آشنایی را دیدن کند او را باید که آن کس را بازدید نماید و این هر دو را دید و بازدید می‌گویند.

بازرگان: | تاجر| را می‌گویند.

بازگشت: | رجعت و مراجعت|
بازگفتن: دوباره و دیگر باره گفتن، | مکرر|

بازگو: به چم کننده و کرده شده هر دو آمده است که باز گوینده و باز گفته شده باشد. چنانکه گویند سخنی که از شما شنیدم هرگز بازگو نکردہام یا هرگز بازگو نشده‌ام. و فرمان از باز گفتن نیز هست:

بازگو از نجد و از باران نجد

تا درود بوار را آری به | وجود|
بازگونه: به چم واژگونه و پاشگونه است که به تازی | مکس و انقلاب| می‌گویند.

بازمانده: هر چه از چیزی به جا مانده باشد، به تازی | تنه و باقی|

بازمانده تیغ: | بقیة السيف|

بازو: آنچه میان شانه و آرنج است مردم را، و مرغان را به جای بال است که

گویند که از دانش خانه‌داری بهره‌مند باشد، او را کسی بانو نیز می‌گویند. و جهان بانو و جهان خاتون زن پادشاه و دستور بزرگ و دیگر بزرگان را نوان گفت. کتابون را بین.

باور: به چم [قبول و بقین] است: باور از بخت ندارم که تو مهمان من با هر دو پیش: آن است که دو وات نخستین و دومین سخن را با پیش بخوانند، به تازی [بضمین]. با هر دو زیر: آن است که دو وات نخستین واژه‌ای را با زیر بخوانند [بفتحین].

با هر دو زیر: آن است که دو وات نخستین نوله‌ای را با زیر بخوانند [بكسرین].

بایستن: [لازم و ضرور و واجب] بودن است.

بایستنی: [لازم و ضرور] و هر چیز که در کار و به گونه [مابحتاج] باشد.

ب با «ت»:

بت: با زیر مرغابی^(۲۷)، و با پیش هرچه از سنگ و چوب تراشیده آن را پرستش کنند، به تازی [صنم].

بت پرست: هر که بت را پرسد و پیش آن نماز بزد و برابر ش پیشانی برخاک نهد.

کوچکتر را نازیالش می‌نامند.

بالیلدن: خرد خرد برأمدن گیاه و درخت و جانور است، به تازی [نشو و نما].

بالین: دو پارچه است که مانند پیله بزرگ می‌دوزنند و آن را به کلفتی سه چار گره از پشم و پنبه پر می‌کنند و هنگام خواب برای آسایش تن آن را گستردۀ سرینی بر یک سرش نهاده بر آن می‌خوابند و آن همه را بستر می‌گویند.

بالیوزه: کسی است که از سوی پادشاهی در شهر خسرو بیگانه برای کارپردازی می‌ماند، او را کارپرداز هم می‌گویند.

بام: بالای خانه است که رویش به آسمان است و آن را بسان نیز می‌گویند. و به چم آغاز روز است که هنگام برأمدن آفتاب باشد چنانکه گویند از بام تا شام. و بامداد پگاه [صبع اول] است. و گشادگی یا دوری میان دو دست را هنگام گشودن بغل، و دراز کردن هر دستی به برون سوی خودش راست با چپ یک بام می‌گویند، چنانکه گشادگی و دوری میان دو پا را هنگام راه رفتن یک گام نامیده‌اند.

بانو: خانم خانه و خاتون سرای، و آن زنی است که در یک خانه بزرگی همه است. و کدبانو آنچنان زنی را

بُخْرَدَانَه: خردمندوار و دانشمندآسا.
بُخْش: کاسته بخشندۀ و آنچه به نازی
ا قَسْمَت و حَصْهَ و تَقْسِيمَ را
مِنْ گویند.

بُخْشی: در هند کسی را می‌گویند که
بخش کردن تنخواه سهاه و
آوارچه‌های آن سپرده است.

بُخُودِي خُود: بی‌باری و انبازی
دیگری، به نازی [بنفسِ و بدناه]

بُخِيَه: یک گونه دوزندگی است، و هر
بار که در پارچه سوزنی با رشته فرو
می‌رود و بر می‌آید آن را یک بُخِيَه
می‌گویند.

ب با «ج»:

بَدْخَواه: دوشمنان نیک‌خواه. و آنکه
دشمن باشد.

بَدْرَغَه^(۲۸): بن بود آن «بدرهه» با پیش
نخستین است، و آن به چم نگاهبان
راه‌ها و همراهیانی است که برای
نگاهبانی همراه می‌باشند. و آنچه
در این روزها [تَلَد] می‌نامند. و بر
روی هم رفته هر کس با کسانی را
که همراه کسی کنند برای
رسانیدنش به جایی که می‌خواهد و
نیز هر چیز را که با چیز دیگری به
جایی فرستند، این روزها بدرغه
[را] با زیر نخستین همسنگ شنزیه
می‌گویند.

بِتَخَانَه: نمازگاه بِتَهْرَستان است که
جای نهادن بتهاست.

بِتَكَلَه: به چم بِتَخَانَه است، کده را بیین.
[معزی]

[مُعْشوقَه] من بِتَهْرَاست و سرایش چوبتکده
من [صَبَحَه] او شام بِتَكَلَه را در همی زنم

ب با «ج»:

بِجُوْجِيَا: هر که نشانِ مادگی داشته
باشد، به نازی [مؤْنَثَه]

ب با «خ»:

بُخت: آنچه راهنمون خوبی و نیکی و
بلندی و فراخی دستگاه کنونه
روزگار مردم است. و نیز به چم
ا طالع و نصب و قسمت و
سعادت [آمده است، چنانکه
تنگدست و بیچاره و درمانده را
بدبخت و خداوند دستگاه و مردم
آسوده را نیک بخت می‌نامند.

[سعدی]

بُخت باز آیداز آن در که یکی چون تو در آید
روی [میمونه] تو دیدن در دولت بگشاید
بخت: نام نخستین شهر بلخ. و روید
آمویه را نیز روید بخت گفته‌اند. بکتر
را بیین، بونانیانش چنان خوانده‌اند.

بُخْرَد: دانشمند و خردمند را گویند، به
نازی [عاقِلَه]

برافراختن: به چم برافراشتن است.
برافراشتن: برها نمودن و بلند کردن
چادر و [خوبی]. و بنیاد و کاخ
است.

برافروختن: به چم افروختن است که
روشن کردن آتش و ماند آن باشد.
و «بر» که بر سر آن آمده آن را
روشنتر گردانیده. و سرخ شدن رنگ
چهره به ناگهان، از پورش خشم و
ماند آن.

برافگندن: چنان است که چیزی را بلند
کنند و به سوی زمین افگندن یا این
که رو به بالا اندازند. و ویران کردن
هم هست.

برآمد: [خرج و خروج].

برانداختن: برداشتن یا بلند کردن و
دور افگندن چیزی است از جای
خودش.

برتافتن: به تازی [انعطاف] یا
[منعطف] ساختن. چمهای دیگر
هم دارد.

برتر: بالاتر و افزونتر.

برتری: بالایی و افزونی.

برتری نخستینی: [رجحان تقدم]
برتله: پیشکش و بخشش بسیار بزرگ
نامور را گویند.

برتهیدن: بر خاک فروافتادن. سرنگون
شدن. و ویران گشتن هر کاخ یا
بنیادی است، به تازی [انهدام] و
نیز به چم زیر و زیر و سرنگون و

چون بیشتری آن را با قاف نوشته،
تازی شده «بدرهه» اش می‌دانند اگر
از آن روی که در گفتگوی امروزه
همان به کار برده می‌شود با «غبن»
نوشته شود هنوز گوهرش از فروع
بی‌آمیزش نیفتاده.

بلوگردن: به تازی [اخراج]
بدگمان: به چم بدل است. و آنکه در
راستی سخن یا در راستی کاری
دلش استوار نباشد.

بلرود: تدرست و [سلامت] را گویند.
بده: با هر دو زیر. ساو، آن باجی است
که با درهما به کارگزاران کشور
می‌رسانند [مالبات]

بده کار: [مقرض]

ب با «ر»:

بر: بالای هر چیز. و سینه و پهلو و
آغوش. و سود. و سوی. و کاسته
برنده. و برگ و بار. و آنچه به تازی
[حفظ] خوانند.

برازیدن و برازش: یک گونه زیبندگی
و شایستگی است، بدین گونه که
هرگاه کاری را به کسی دهنده که
درخور او باشد، زیبندۀ اوست و به
او می‌زید و هرگاه به کسی دهنده که
پایه او در بلندی فراخور بیش از
بزرگی آن کار باشد، آن کار به او
می‌برازد و برازنده اوست.

برداشت کردم [عزت] نهادم با
گرامی داشتم.

بُرده: آنچه از مردان دشمن هنگام جنگ
به دست آید و گرفتار شود.

بُرز: با پیش، همسنگ گُرز. گوشهای
نیم پیچیده دست و بازو و سینه که
جای بودن زور است. دیگر به چمِ
بال و کوبال و شکوه و زور و نیرو و
توان و توانایی آمده است. و باز
همسنگ درز، کشت و کشنکاری و
کشاورزی را گویند چنانکه برزگر و
برزیگر کسی را می‌گویند که
کشنکار ایست و کار کشت می‌کند و
آن را به نازی [زارع] گویند.

برش: برندگی. و آنچه به نازی [جزرا]
می‌گویند و آن دور شدن آب
دریاست از لبِ دریا رو به توی دریا،
چنانکه چون باز به سوی لبِ دریا
برمی‌گردد آن را کشش می‌گویند
(مد)، و این کنونه هر روزه است که
همه جا در کنارِ دریا روی می‌نماید.
برش و کشش [جزر و مد].

برف: آنچه در زمستان مانندِ ریزه‌های
پنه به جای باران می‌بارد، به نازی
[ثلج].

برکنده شدن: [قلع و قمع] اشدن است.
برگ: آنچه به جز مبوه و گل از شاخهای
درختان برمی‌آید و پهن و سبز است
که با مبوه آن را برگ و بار می‌نامند.
و هر بک لای کاغذ را برگ گویند.

ویران و پایمال و با خاک بکان
نمودن جایی است.

برجا: [ساکن و غیر منقول] دشمن
جنبده.

برخ: پاره و بخش و خردۀ هر چیز را
گویند، به نازی [بعض].

برخاست: گزشته برخاستن است و نیز
دوشمان نشد است که هر یک از
آنها چمِ جداگانه دارد، همچون
نشست خسروی که [جلوی سلطنت] است، و نشست چاکری
که روز یا شبِ کشیک چاکر است،
و برخاست دشمن آنهاست. و
نشست و برخاست [مجالت و
معاشرت].

برخوردن: کامیاب و بهره‌باد و
سودمند شدن. و [ملتفت] شدن به
چیزی است. و [ملاقی] اشدن است
در راه با کسی.

برخی: به چم پاره‌ای و لختی و
[بعض]. چنانکه برخی برآئند:
[رأي ببعض] این است. باید
دانست که «برخی» برای چند تن از
مردم می‌آید مگر لختی نمی‌آید و
اگر کسی بیارد اگر غلت^(۲۹) نباشد
شیوا نیست. و نیز به چم [قربانی و
فدا] است.

برداشت: [تعمل و اهتزاز و اکرام]
چنانکه گویند: من از او برداشت
نمودم [متحمل شدم]. من او را

سرخ است.

بُردار: [منحمل و صبور]

بردباری: شکیایی و [تحمل و صبوری]

برونی و بیرونی: به چم [خارج و خارجی] می‌باشدند.

برهمن: پیشوای کبشی هندوان را می‌گویند.

بریان: برشه کردن و پختن گوشت و هر چیز دیگر است که برای خوردن باشد بین آب، چه در دم و چه بر آتش. و سرخ کردن و بو دادن آنهاست در روغن.

برین: آنکه بالاتر و بلندتر از همه است. و یکی از سوبهای نشگانه که [شمال] می‌گویندش.

برین دژ: دژی است دیگر، که در دژ بر جایی که بلندتر از همه است می‌سازند برای نشیمن ہادشاه با فرمانده یا سپهبد ارک. و نارین دژ هم می‌گویندش.

برین روی - بُرین رویه: به چم بُرین سوی و بُرین سویه است که رو به بُرین باشد [جانبِ شمال]

ب با «ز»:

بُزدل: ترسو و کمدل را گویند، چنانکه پُردل و بیباک و دلبر را شیردل نامیده‌اند. [جبان]

نازیان بدانسان که ابرک را [ابرق] کرده‌اند، به این هر دو چم آن را نیز [ورق] کرده‌اند چنانکه [الوراق] الاشجار و ورقه الفرطاس [گفته‌اند].

[سعدی]:

برگ درختان سبز نزد خداوند هوش هر [اورق] دفتری است [معرفت] [کردگار]^{۳۰} و نیز هرچه آن را به چیزی بتوان شمرد که بهایی داشته باشد. و سامان زندگانی و سامان آسایش و توشه راه. و هرچه اندوخته باشدند.

برگزیده: [منتخب و ممتاز]

برگستوان: زرمه که سرتا به پا باشد. و زرمه که بالای اسب می‌افکنند. برگشته: باز آمده و خم شده، و آنچه به نازی [متقلب و رجعت] نموده است.

برگشتگی: خمیدگی. و نیز برگشتن بخت و دولت. و افتادن از بزرگی. به نازی [ادبیات و انقلاب]

برگماشتن: [مقرر] کردن کسی است برکاری.

برگ و نوا: فراهم بودن سامان گزران است با خوشی و آسایش [عیش و طرب]

برنج: دانه‌ای است خردنی^{۳۱} که از آن پلاو و چلاو^{۳۲} و آشهای دیگر می‌پزند. و نیز چیزی است که از آن آوندها می‌سازند، چنانکه از مس، جز آنکه رنگ این زرد و رنگ مس

بسا: چه بسیار، یا بسیار بسیار.

بساؤند: [فافية] شمرا را گویند. با بای فارسی نیز آمده.

بستر: جای و رخت خواب را گویند.

بستگى: [فید و نسبت]

بست نشستن: آن است که گناه کاری در پرستشگاه یا در خانه بزرگی به پناه می‌رود و همانجا می‌ماند تا کسی را بسر او دستی نرسد و کارش درست شود.

بست و گشاد: [نظم و انتظام] کارهای لشکری و کشوری است از آنجه بسته به شهریاری است. کشاد و بست هم همان است.

بسنده: به چم تو سک که [فناخت] باشد.

بسی: بسیاری از هر چیز.

بسیع: رخت برپتن و فراهمی سامان است برای کوچ.

ب با «ش»:

بشن: بالا و نن و اندام مردم است نا جایی که به جامه پوشیده می‌شود. و بشن^(۳۳) بر همه اندام است و هر دو همراه بکدبگراند.

ب با «غ»:

بغچه^(۳۴): هارچهای است به اندازه یک

بُزدلى: ترسوگری. [جن]

بزرگ: هرجیز و هرگز که کوچک نباشد. و مردی که از خاندان ناموری باشد.

بزرگان: مردم بلندپایه و گرانمايه، چه از سوی دانش وداد، و چه از رهگذر دولت و نژاد.

بزرگان دربار یا درگاه: چاکران تخت را گویند. [اعیان دولت]

بزرگان کشور: [اکابو مملکت]

بزرگوار: بزرگی است که بزرگی اش سروش مانی بود. [روحانی]

بزرگی: [امیری و امارت و جلات]

بزم: خانهای است که برای گرفتن جشن و هرگونه خوشی و شادی و پدرام آراسته گشته:

بزم نگیرد فروع نا تو نخیزی به [رقص] باده نبخشد [نشاط] نا تو نزیزی به جام بزن بهادر: مرد چالاک بی بایک پرده از گویند که بیم جان و اندیشه از چیزی نگشته.

بزنگاه: جای و هنگام درست است برای زدن.

بزه: گناه و هر کاری که سزاوارِ کیفر و بادافره باشد.

ب با «س»:

بس: به چم بسیار است. و آنجه به نازی [کافی و قط] گویند.

ب با «ن»:

بن: با پیش، بیخ و ریشه و پایه درخت است و چیزهای دیگر هم، به نازی [اصل].

بن بود: آنجه به نازی [مبدأ و منسأ و مصدر و منبع] امن نامند.

بند: چمهای بسیار دارد، از آنها یکی آن دیوارِ کلفت و ستر است که پیش روی آبهای بسیار می‌بندند تا آبگیر و تالاب دیسه پزیرد و دیواره کوچکی است برای نگاهداشتِ آبهای کشتکاری با برای بلند ساختن آن، همچون بندی‌هواز، بندی‌امیر، بندی‌کهروود و مانند آینها، به نازی [سد]. و به چم بندهای نی و استخوانهای مردم و دیگر جانوران، به نازی [مفصل]. [سها]:

چونی هر شب زاندوه جدایی به آهنگی بنالد بندبندم و دیگر هر چه در خور پیوند و پیونگی باشد. و همچنین به چم فربب و دغا و دغل است. و هر یک از هنرهاي گوناگون کشنی‌گیری را نیز می‌گویند.

بندپیمان: [شرط مهد]

بند و بست: همگی آبین کشورداری است که [انتظام مملکت و تعیین حدود] باشد. و به چم غدغنهای نیز هست.

گز چارگوش که رختها را در آن می‌بندند و چون بسته شود آن را بفچه بسته می‌گویند.

بغلگیر: [مصالحه] بغماز: همسنگ همراه. گردآگرد هر جا و هر چیز را گویند.

ب با «ک»:

بکار بردن: [خرج و صرف و استعمال] کردن است.

بکتر: یک گونه جامه جنگ است که از تخته‌های آهن و پولاد ساخته روزِ جنگ بالای تن و زیر جامه دیگر می‌پوشند تا تن را از آسیب نیز و تیغ برها ند. و نیز به چم بختراست که نام نخستین شهر بلخ باشد و از همین رو رود آبهای را که [جیعون] باشد رود بکتر نیز گفته‌اند.

ب با «ل»:

بلند: هرچه به سوی بالا کشیده شده باشد، به نازی [رفیع]

بلندی: به نازی [علو و رفت و ارتفاع].

بلوک: همسنگ پیوک. بخش کوچکی است از یک بخش بزرگ کشور.

فراوانِ هرجیز است. و به چم [مصدر] نیز آمده است.
بُنَه: هرگونه رخت و سامان است. و به چم بین درختان نیز هست.
بُنَة سپاه: [ساقه] و دنباله لشکر است.
بنیاد: ہایه و شالوده و بنوره و بندیش کاخ است. و به چم خود کاخ نیز آمده است، به تازی [بنا و بنیان و قصر و عمارت].

ب با «و»:

بو: به جز چم ویژه اش به چم اینها نیز آمده است: [بلکه]. باشد که. تابو. نا اگر بشود.

بوب: [فرش و نطع و بساط]
بوستان: جایی که آراسنه باشد به درختان دلجر و گلهای خوشبو.
بومی: مردم هر خاک را بومی آنجا می‌گویند.
بویا: همسنگ جویا. هرجیز بودار را می‌گویند.

ب با «و»:

به: بازیر. کاسته بهتر است. که خوبتر باشد.

بها: به تازی [قیمت و ثمن].
بهادر: مرد دلبر و دلاور است. و تهمتن و جنگجوی.

بندور: [مترصد و منظر] را گویند و آن آمیخته است از «بند» و «ور» چون گنجور که آمیخته است از «گنج» و «ور» و مانند آن.

بنده: آنکه زرخربد یا خانه‌زادِ کسی باشد، به تازی [عبد].

بنده‌پرور: آنکه بندگان را به خوبی و پدرانه پرورش فرماید.

بنده‌پروری: کارِ بندۀ پرور.

بندگی: به تازی [طاعت و عبادت].
بنده‌نواز: آنکه بندۀ خود را نوازش کند.
مانند بندۀ پرور.

بنده‌نوازی: مانند بندۀ پروری است که هر دو از شناسه‌های بیزدان بزرگ است. [سعدی]:

از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ [هو] ارا [نصب] ماهی دریا
بندیش: بنیاد و شالوده کاخ. و استخوان‌بندی تن مردم و جانور است. و آنچه به تازی [توطنه] می‌نامندش.

بنزاد: [شجره] خاندان است.
بنکدار: انباردار را گویند. و آن در بن بندۀ بوده است، اکنون بُنک دار شده است. و آن کسی است که چیزهای خوردنی را با یک چیز خوردنی را بک جا خربده انبار می‌کند و کم کم به خردۀ فروشان می‌فروشد.

بنگاه: جای گذاشتن و داشتن بسیار و

همه برتر است.

بهم برآمدن: از جا دررفتن است که [متغیر] او خشمناک شدن باشد.

ب با «ی»:

بیابان: پهنه‌ای که در میان دو کوه بی‌کشت و کار افتاده است [بادیه]
بی‌آبرو: رسوا و بی [عزم].

بی‌آبرویی: بی [عزمی] او رسوانی.
بی‌آزم: کسی را گویند که خیره سرو و چشم سفید باشد. و شرم و [حیا]
نداشته باشد.

بی‌آزمی: بی شرم و بی [حیا].
بی‌باک: کسی را گویند که از همیج چیز نترسد و بیم جان نداشته باشد و گستاخ و [جسور] باشد.
بی‌پا: آنرا گویند که از راستی و پایداری فروغی نداشته باشد.

بی‌تاب: کسی را گویند که آرام از او بریده شده باشد و [قرار و سکون] او از دستش رفته و بیش از آن شکب نداشته باشد.

بیچاره: درمانده و [هاجز].

بیچاره‌گی: [اجزا] و درمانده‌گی.
بیختن: جدا کردن نرمه هر چیز سایده و کوفته شده است از زیره آن از رهگذر پروریزن.

بی خود و بی خویش و بی خویشن:
از خود برون رفته و مست و

بهار: یکی از نوغانهای چارگانه سال. و نام گلی. و نام یکی از بخش‌های کشور هند که پیوسته به بنگال است.

بهاریند: باربند را بین.

بهانه: دستاویزی است بسیار غوغ برای ستیز با دشمن با گریز از او و مانند اینها:

مارابه [غمزه] کشت و [فضا] را بهانه ساخت خود سوی مانبد و [حیا] را بهانه ساخت بهانه‌جوی: آنکه در بی به دست آوردن پوزشی برای [فوژه] بر دشمن باشد.
بسهودی: خوب شدن از بیماری و ناسازی. و رهیدن از بدآینی است، به تازی [شفا و اصلاح].

بهر و بهره: نخستین به چم «برای» می‌باشد و هر دو آنچه به تازی [صحه و قسمت و نصیب] آمده.

بهرام: نام سناره گردنه‌ای است که [مریخ] ام گویندش.

بهشت: نام باغ هرگاخی است در جهان دیگر که جای نکوکاران است و مردم را نوید داده شده که آن جای به پاداش درست آیین پس از مردن به ایشان داده خواهد شد و آن جای خوشی و آسایش و آزادی است:

بهشت آنجاست کازاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد
بهشت بربین: چون بهشت را هشت می‌دانند بهشت بربین آن است که از

درخت و بیزانی دارد که بارش همان است) به دریندی استوار کرده با آن زمین را برای کشت می‌گذند و آماده می‌کنند. و نیز آنچه کشت‌های کوچک را بدان می‌رانند و آنکه برای آن کار و از تخته‌های چوبین است هارو می‌نهند و برف نیز از آن می‌روند.

بیلدار: کسی است که کارش کند زمین است از بیل و مانند آن.

بیم: ترس و هراس و [خوف] است. **بیمارستان:** جایی است که بیماران را برای دارو دادن و درمان کردن در آن می‌دارند [دارالشفا].

بیمزده: آن را گویند که ترس و هراس برش چیره شده کالیوه‌اش (۳۵) ساخته باشد.

بی مزه: بی [الطف] و آن هرچیز و هر سخن است که خوردن و شنیدنش مزه‌ای نخشد.

بیوه: زن شهر مرده.

مدھوش را گویند.

بیداد: به چم درازدستی و سنم است [ظلم].

بی‌دانش: نادان را گویند و آن کسی است که از خرد و دانش بی‌بهره باشد.

بیش: دوشمان کم است.

بیشی‌پیشی: [فضیلت تقدم].

بیگانه: دوشمان آشنا و خویش است و آن کسی است که ناشناخت باشد و از مردم و کسان خود نباشد.

بیگانه کیش: آنکه از مردم کیش خود و هم آین نباشد.

بیگاه: بی‌هنگام و بی [وقت و غیر مسوم] را گویند، چنانکه باران بیگاه و مانند آن. بی‌کران. هرچیز که کران و پایانش پدیدار نباشد.

بیل: تخته آهنین است پهن که بک سرمش تیز است و سر دیگرش چوبی است سر و ته یکی، که درازیش از دو گزونیم تا سه گز است و آن را (هم بیل دسته می‌گویند).

دريچه چهارم

در واتِ پ با «الف»

پازرب: به چم نسو^(۳۶) است. و آن
بخیش بیست و چهارمین یک
شبانه روز است که در این روزها
یک ساعت^(۳۷) گویندش.

پاس: بیداری و نگهبانی. و بخیش
هشتم یک شبانه روز است. و آنچه
به نازی^(۳۸) [حفظ و حراست و لحاظ]
را گویند.

پاسبان: دریان و نگهبان را گویند، چه
چاکری دریان برای هر یک چاکر در
یک شبانه روز بیش از یک پاس
نیست و چون یک پاس به سر رسد
او برود بیکار خود یا بیارمد و
دیگری آبد که پسای اوست.

پاسخ: به نازی^(۳۹) [جواب]

پاسدار: آن است که پاين هرگونه نبکي
کسان و مانند آن را بدارد.

پاسداری: به نازی^(۴۰) [حفظ و حراست]

پاشنه: پس پا را گویند، به نازی^(۴۱) [عقب]

پا: پای را بین.

پالانداز: چیزی است که بزرگان با
میهمان گرامی چون به خانه کس
رونده گونه پیشکش پیش پای آنها
می‌افکنند.

پابیاه: زنی را گویند که آبستن^(۴۲) نه ماهه
باشد و به ماه زاییدن درآمده باشد.

پاپیچ: هرچیز که به پا پیچیده شود. و
پاپیچ کردار خود شدن چنان است
که کس سنسی کنده باشد و از
دست خودکاری کند که رهنمون
رسیدن به کیفر آن شود.

پاتابه گشودن: فروکش کردن است در
جایی برای ماندن، [قصده اقامه]

پاداش: مزد نیکی و نیکوکرداری است.

پادشاهی: دولت و [سلطنت و
حکومت و ریاست] را گویند.

پارچه: به چم پاره است. و هرچیز که
درخور جامه باشد.

بنلاد، اگر تخم یا بچه درخت است
به ریشه، و به همین گونه در
هرچیز. [سعدی]
درختی که اکنون گرفته است پای
به نیروی مردی برآید زجای
پالان: زین مانندی است که از شالکی
دوخته، میانش را از کاه هُر می‌کنند
و بر بالای ستوران بارکش و سواری
همچون یابو و خر و استر نهاده
سوار می‌شوند یا به کار بارکشی
در می‌آورند.

پالکی: (به جز آنکه در ایران است).
چیزی است مانندِ تخت روان مگر
کوچکتر از آن تخت روان، بر چهار
گوشه‌اش دسته دارد که هر دو دسته
در یک سرش می‌باشند و در میان
هر دو دسته دو استر و امس دارند و
هر دسته آن را به یک پهلوی استر
استوار می‌بندند تا ببرند. و پالکی بر
میان هر سرش یک دسته دارد و سه
مرد در پیش و سه یا دو مرد در پس
آن دسته‌ها را بر شانه گذاشته همراه
لشکر می‌برند که اگر در جنگ کسی
زخمی شود یا بیمار گردد او را در
آن نشانده زود به بیمارستانش
رسانند و مردم بزرگ دکن ناکنون،
برخی هنگام، در همان سواری
می‌کنند.

پای: یکی از چهار بخش از تن برآمده
پیکره مردم است، که هر دوناشان

و پاشنه در آن برآمده را می‌گویند که
در جای گودی از گوشة چارچوب
می‌شانند و در برهمان می‌گردد در
همان جای گرد که آن را «گواده» با
زیر می‌خوانند.

پاشنه کوب: به دنبال کسی شناختن با
تاختن است.

پاشیده: دانه‌ها و دیگر چیزهای ریخته
و پراگنده شده را گویند.

پاک: به نازی [منزه، مقدس، صاف،
خالص، تمام] و بی [فل و فشن]
است. به چم «همه» نیز آمده است.

پاک موز: آن است که یکجا و سراسر
بسوزد.

پاکش: هرچیز که برپا کشند. و هرچه به
کار سواری آید.

پاک گش: هرگاه سر گوسفند یا جانور
دیگر را که می‌خواهند بگشند،
ببُرند و شاهرگش درست بریده
نشده باشد، و او از آن روی که جان
از کالبدش به زودی برون نمی‌رود
به سختی گرفتار و در پایان آزار
است، پس برای رهایی او از سختی
جان کنند دوباره گلویش را ببیشتر
می‌بُرند. آن گونه باز بریدن را یا
هرچه مانند آن باشد «پاکبُر» و
«پاک گش» می‌گویند. پاک در اینجا
به چم «تمام» است.

پاگرفتن: نیروی استادگی یافتن است
هر چیز را، اگر کاخ است به بنیاد و

فروند نهادن هم به همان چم است.

پ با (ت):

پتک: چکین بزرگ سنگینی است. و آن پارچه آهن کلفتی است اندکی دراز و بر یک سر آن که کلفت‌تر است سوراخ گشادی کرده، پاره چوبی در میان سوراخ برده آن چوب را در دست می‌گیرند و با آن سر دیگر پارچه آهن که پهن و باریکتر از سر دیگر آنست آهن نافه و سرخ شده را می‌کوبند^(۳۷) و هرچه می‌خواهد از آن می‌سازند. به تازی [مطرقه].

پ با (خ):

پخت و پز: هرچه بسته به کار یا برای پختن باشد. و نیز گفتگو کردن و یک دل شدن چند تن است برای انجام کاری [توطنه].

پخته: هرچیز که خام نباشد. و مرد دانا.
پخته کار: مردی که بسیار دانا و آزموده کار باشد.

پخش: هرچیز که پراگنده و پریشان شود آن را پخش. و پخش و پلا من گویند [متفرق].

پ با (د):

پدرام: خوش و خرم و خندان و

یک جفت‌اند و با آنها راه می‌روند و دوری را در می‌نوردن، چنانکه با آن دو دیگر که دست می‌نامندشان کار می‌کنند. و نیز آنچه به تازی [قوت و طاقت و استحکام و ثبات و مداخلت و تأیید] می‌نامند.

پایاب: از زمین رود و جوی جایی را گویند که پای بدان برسد و آب به سر نرسد، به گونه‌ای که بی‌شنا از آن گذر نتواند کرد.

پایان: آنچه به تازی [غایت و انتها و حد] گویند.

پایدار: دیرپایی و زورمند، به تازی [قایم و محکم و ثابت قدم].

پایداری: دیرپایی، به تازی [ثبات قدم و مقاومت].

پایکوبی: [رفص] و برجستن از روی خوشی.

پایمال: آنکه زیر پایها مالیده شود. و هرچه از نابکاری و ستم دیگران تباہ شود با از دست برود.

پایه: هرچیز که به جای پای برای آنکه چیزی بر آن ایستاده و استوار کنند ساخته شود. و آنچه به تازی [قدر و قیمت و مقدار و رتبه و درجه] گویند.

پاییدن: دیر ماندن و دیر زیستن. و به زیر چشم نگهبانی کردن است.

پایین: دوشمان بالاست.

پایین گرفتن: به تازی [تنزل] رو به

می باشد که در تازی بر سر واژه‌ها در می آید همچون [فقال] و مانند این بسیار است. و نیز به چم [بعد] است که دو شمان [قبل] باشد. و همچنین در چندین جا برای پیوستگی نوله می آید و در هر جا چم دیزه‌ای دارد همچون در اینجا که پاسخ «اگر» است:

اگر تو راست می گویی و آن گناه از تو سرنزده است پس چرا می ترس؟

پسا: آمیخته است از «پس» و «آ» که کاسته آینده است. در گفتگو آن را سخت می گویند، چنانکه گویی با اشتباه است، مگر چنان نیست، زیرا که پسا آن را گویند که از پس دیگری آید و در آن دو «سین» نیست، آن را به تازی [نوبت] می گویند.

پساوند: به چم بساوند است که [قافیه] باشد.

پسامنگ: [نعل] اسب است.

پسین: پس ثراز همه و چهارمین بخش روز را نیز از آن رو که پس از آن سه بخش دیگر گزشته است پسین می گویند.

پسین تنگ: پایان هنگام پسین را می گویند که نزدیک به شام است.

پ با «ش»:

پشت: هیچ روی هر چیز را هشت

خجسته و آراسته و آبین بسته و مانند اینها.

پدریز رگ: نیا را گویند که [جد] باشد.

پدرکشتگی: کبنه دبرینه‌ای است که میان دو تن از روزگار پدرانشان برپاست.^(۲۸)

پدرود: [وداع] را گویند.

پ با «ژ»:

پژواک: به چم توف است که به تازی [صلد] می گویندش و آن پاسخ آواز و فریاد است که از کوه و ابر و مانند اینها بر می آید یا باز می گردد.

پژودگان: همه پژوده است. و آن به چم «اگهی چین» و آزماینده است. و آنچه به تازی [جاسوس] می گویند.

پژوهیده: دانسته شده. و به آگهی درآمده. و به راستی پیوسته. و به دست آمده. و دانسته شده رازهای منشی راهی یا جایی که دانستن شان در کار است و مانند اینها.

پژه: با هر دو زبر، همسنگ تبه. چمهای بسیار دارد، از آنها یکی هرگونه افزار جنگ است که به تازی [حربه] می نامند.

پ با «س»:

پس: در فارسی به جای دات [ف]

پ با «ف»:

پف: با پیش، بادی که لبها را غنچه کرده از میانشان بیرون می‌کند برای افروختن آتش با کشتن چراغ و مانند اینها، آن را (فوت) هم می‌گویند.

پفک: لوله‌ای است دراز که از چوب می‌سازند و گلوله‌ای گلبن از دهان در آن نهاده به زورِ دم آن را ذرف می‌کنند و گنجشک و دیگر مرغابی کوچک را می‌زنند.

پ با «ک»:

پکاندن: به رشته کشیدن دانه‌های مروارید و دیگر گوهرهای است.

پکیده: هرچیز را گویند که پُر از دانه گونه باشد، همچون رشته از گوهر و مروارید، و انار از دانه‌های درون خود، و خوش از انگور و اینها.

پ با «ل»:

پل: بندی است که بر بالای رودخانه‌ها و جویها برای رفت و آمد مردم کشند و چشمه‌ها در میان آن گشاده دارند که آب را از روانی باز ندارد. به تازی [فنظره] و کاسته آن پول نیز هست که به چم [قطرا] باشد.

من گویند، چنانکه هر چیز را دو رُخ است، یک رُخ آن «رو» است و رُخ دیگر «پشت». و مردم را آن سوکه چهره و سینه است «رو» است و آن سوی دیگر «پشت»، و همچنین دیگر چیزها را؛ به تازی آن را [ظهر] می‌گویند. و به چم نزاد است که به تازی [صلب] گویندش و به جز اینها هم چم بسیار دارد، از آنها: پدر و برادر و بار و یاور و هرچه پشت مرد بدان گرم باشد.

پشت‌بام: بالای بام را گویند که زیر آسمان است.

پشته: گربوهای را گویند که از خاک باشد نه از سنگ و اگر درونش هم سنگ باشد بالایش را خاک پوشانیده بُود.

پشیز: پول سومه‌ای است که در بها کمتر از همه پولها باشد.

پشیمان: مردی را گویند که پشیمانی به او رخ نموده.^(۳۹)

پشیمانی: هرگاه کسی را کاری از دست سرزند که خواهشمند آن نبوده که چنان کرده باشد و چاره‌ای هم برای درستی آن در دست نماید، کنونه‌ای^(۴۰) به او دست می‌دهد که یک گونه افسوس و دریغ است، آن کنونه را پشیمانی می‌گویند و همیشه آن را بس سود دانسته‌اند.

رو به بربین، پس از آن از میان کوهه‌سارِ بربینی کشمیر برگشته رو به باختر سرازیر می‌شود. و آنجاکه از فرودین سوی پیشاور می‌گزرد اتک می‌خوانندش. و به همان سان رو به فرودین باختر آمده از کناره‌ای باختری پنجاب و میان سند گزشته در نزدیکیهای تنه به دریای سند [همان] می‌ریزد.

پنجره: دره‌ای کوچک است که بر دو بهلوی دره‌ای بزرگ کار می‌گزارند. و به چم کوفجان نیز آمده است که [نفس] باشد.

پنج کوهه: پنج منگ با بخشن لشکر است که هنگام کوج با روزِ جنگ در پهنهٔ پیکار به آیین ایستاده می‌شوند، به تازی [خمیس].
پنجه آهنهین: دستوانه را گویند، آن را ببین.

پند: همسنگِ زند، [وعظ و نصیحت] را گویند.

پندار: [قياس و وهم و محب].
پنداشته: [حدس و قیاس] است.
پنداشتن: دانستن است از روی [وهم و قیاس].

پندت: پیشوا و رهبر کبشی هندوان را می‌گویند.

پنهاننگار: به چم [خفیه] نویس است.

پنهاننویس: مانند پنهاننگار است.

پلنگ: جانوری است شکاری و درنده.
پله: به چم پفته است که پایه و زینه و پایه نردهان و کلهٔ ترازو باشد. و آنچه به تازی [درجه و رتبه و مرتبه] گویند.

پلید: ناپاک و [نحس].

پ با «ن»:

پناهیدن: گریختن و آمدن است نزد کسی از سوی بیناکس برای نگهبانی جان و تندرستی خود.

پنجاب: بخشی است از هند که در برین باختری آن کشورستان افتاده است، و تحت گاهش لاهور است که پیش از اینها لہاؤز می‌گفتندش. و انگیزه نام پنجاب بر آن بخش برای این است که به جز رودهای کوچک، پنج رود بسیار بزرگ در میانه‌های آن روان می‌باشند و یکی که از همه بزرگتر است و آن چار دیگر هم به آن می‌پیوندد آب سند است که آن را رود سند، مهران، نيلاب و انک نیز نامیده‌اندش. سرچشمه آن فراز شاخسارهای بربینی همالبا در نزدیکیهای رود بزرگ برهماپوترا می‌باشد. مگر این که آن به سوی خاور بر می‌خیزد و به دریای بنگ می‌ریزد، و این همه‌جا از پشت زنجبره‌های همالبا نخست

پوست: دو شمان مفرز و آن پرده‌ای است که بالای تن مردم و هرگونه جانور است. و همچنین بر تن درختان و میوه‌ها و مفرز پسته و بادام و مانند اینها نیز هست، به نازی (قشر).

پوسه: [میاٹ] و دانش پوسه [علم میاٹ].

پوسه سراسری: به چم پوسه همگانی است که [میاٹ مجموعه] و [میاٹ اجتماعی] باشد.

پوشک: آنچه برای پوشیدن است، جانه‌اش هم می‌گویند، به نازی (لباس و ملبوس).

پوکنی: مقاکهایی است که در پایین کوههاست، به گونه‌ای که زیر کوه تنه شده است، چنانکه شیگفت آن است که برخورد کوهسار است.

پول: همین پاره مس و سبیم و زرد سومه است که گرد ساخته شده و در همه روی زمین دستمایه سود و زیبان مردمان گردیده و کار و بار داد و ستد جهانیان گرداد. می‌گردد و کلید بست و گشاد و گیر و دار هرچه وابسته به کارهای گبتنی است به نازی (فلوس و قطب).

پولک: پولهای کوچک و مانند آن است از هرچه بازاند. و آن جوشها که بر تن ماهی است، به نازی (فلس).

پ با (و):

پود: هر جامه‌ای بافته می‌شود از دو نخ: آنکه در درازنا است نار و آنکه در پهنایت بود می‌خوانندش.

پوده: هرچه از آلبیش و پلیدی ہاک شده باشد. و نیز آنچه مایه متنی دیگری شده باشد، به نازی [علت وجود] مولوی فرموده:

آنکه در [ذاتش تفکر] کردنی است در [حقیقت آن] [نظر] در [ذات] [نیست هست آن پندار تو زان رو به راه سد ۱۱۳] هزاران پوده آمد تا [اله] پور: فرزند را گویند.

پوران: نام نامه کهنس است از هندوان. پوز و پوزه: گرد اگرد دهان به ویژه از آن چارپایان و دیگر جانوران را گویند، چنانکه یک گونه افسار و لگام که پیله‌ای به آن پیوسته است پوزه‌بند می‌گویند و آن بیشتر بر پوز خسر و استر ناخنکی می‌زنند تا ناخنک نرود و همرده آن بیشتر هنگام «پک» است با زیر، چنانکه در گفتگو همبشه پک و پوز می‌گویند. [بغما]

[قدم خبر] آن کنیز سخت بازو که پشكل باز نشناشد ز مازو چنان زد بر سر وی نیمسوزی که [مسکین] لزانه پک ماندونه پوزی پوزش: [عذر و معذرت]

پ با «ی»:

بی: آنچه به نازی [عصب و عقب] گویند. و پایه دیوار که در زمین است. و دنبال و جای پایی کسی، چنانکه برداشتن بی به دنبال رفتن اوست از دیدن جابهای پای او.

پیاز: به نازی [بصل] [سعدی] راست: آنکه چون پسته دیدش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پیاله: ساغر و جامِ کوچک را گویند که در آن چای و مس می‌نوشتند [خواجه]:

ما در پیاله [عکس] رخ بار دیده‌ایم ای بی [خبر] از [الذِت شربِ مدامِ] ما پیام و پیغام: سخنانی است که به کسی می‌گویند تا او آنها را به دیگری که می‌خواهند ببرد و بگوید. و پیامبر و پیغامبر کسانی هستند که بَرَنَدَه آن سخنان می‌باشند، به نازی [رسول] و آن در بون^(۳۲) «بیت آیم» بوده. یا ی آیم افتاده «پیتام» شده است، هس از آن پاره‌ای «تا» را انداخته پیامش کرده‌اند، و برخی به جای آن «غین» آورده پیغامش ساخته‌اند و دیگر باره «الف» را نیز از آنها انداخته پیغمبر و پیغمبر کرده، ویژه آنان شمرده‌اند که خود را از سوی خدا به مردم پیام‌آرنده و انmod ساخته‌اند. [صبا]:

پولیس: این نام از فرنگ آمده است، ما آن را گزمه می‌گوییم.

پ با «ه»:

پهلوان: آمیخته است از «پهل» که به چم شهر است، و «وان» که به چم دارند و نگاهبان است، و پیش از آنها این نام را بر فرمانده و [حاکم] می‌رانده‌اند، از آن روی که هر کس فرمانده هر شهری که بوده سپهدار آن جانیز می‌بوده و سپه‌سالار که فرماندهی شهری را هم شایستی، بایستی مردی باشد تهمتن و دانشمند و دلیر و جهان پهلوان، فرنامی بوده برای فرمانفرما یان سپه‌کش و سپهدار بزرگ.

پهلویندی دادن: سود رسانیدن است به کسی دانسته، و آن چنان است که بهره دیگری را که با خودش انجاز است بیشتر دهد و خودش کمتر بزد، یا آن که سودی که باید به خودش برسد به دیگری که او را بھلو می‌دهد روا دارد.

پهن: گسترده. و دوشماں دراز، به نازی [عربیض].

پهنه: میدان است، و آن هر زمینی است که هموار و پهن و گشاده باشد.

را گوبند که از بیل و کلنداران و پشاپیش دیگر بخش‌های لشکر است.
پیشامده: سرنوشت یا هرچه به فرمان ایزد از روزگار پیش می‌آید.

پیشاهنگ: هرچیز که از میان کونه^(۳۲) خود پیش از همه باشد. و به چم پیش‌هنگ نیز آمده، آن را ببین.

پیشباز: به تازی [استقبال].

پیشبرد: پیش بردن کاری است به آسانی و به گونه دلخواه.

پیش‌بندی: بستن راه آسیب دشمن است از پیش.

پیش‌تاز: آن دسته لشکر است که در ناخت بر دیگران پیشی جوید. و آنچه به تازی [مقدمة الجيش] گوبندش.

پیش‌تازی: پیش‌تاز شدن است که پیش گرفتن در جنگ باشد.

پیش‌جنگ: لشکری را گوبند که پیش از همه برای جنگ فرمان یابد.

پیش‌دستی: [مبادرت] است.

پیش‌شدن: بریده شدن دست و پای ابب است، چنانکه پس کردن بریدن آنهاست.

پیشرفت: از پیش رفتن کار است به خوشی.

پیشکار: پایه بلندی است از چاکریهای کشور رانی که پس از دستوری است.

پیشکش: هرچه زیردست به بالادست خود به گونه مفت می‌گزراشد، و این

امید که از دل به دلربا برسانی پیام و پاسخ آن بر دل از [وفا] برسانی پی بردن: رسیدن است به جایی از سراغ گرفتن، و به کسی از بی جویی و نشانه‌های جای پای او با پیاهنگ اسب او. و به دست آوردن سامان. آشکار کردن آنچه در جستجوی آن می‌باشد.

پیدایش: به تازی [ظهور و تولد] و مانند اینها.

پی درپی: [متواتر].

پیرامون: گردانگر ده رچه باشد، [طرف].
پییرایش: آراستن درخت است از کاستن شاخ و برگ نامهوار آن.

پی رو: امرید و تابع ارا گوبند.

پیروی: دنباله روی و [منابت].

پیره: راهنمای راه خدا و جانشین او را گوبند، [مرشد و خلیفه] و نیز به چم بزرگ و سبز و کهنه هرچیز است.

پیسی: از پیس است که بیماری [برص] باشد. و پیس بر سر کسی آوردن، رسو او بسی آبرو و بدnam کردن اوست.

پیش: دشمن پس به تازی [قبل].

پیشانی: میان ابروان و رستنگاه موی سر را گفته‌اند، به تازی [جهت].
سرنوشت را هم گوبند که [نصیب و قسمت] باشد.

پیشانی لشکر: آن دسته یا هنگ سپاه

پیغوله: گوشه و کنار. و کنج خانه. و راو تنگ و باربک است که آن را کوره راه هم می‌گویند و چمنش از بون همین است، چه آن آمیخته است از «بهی» که دنبال و جای پا باشد و «غوله» که غولک و غول باشد و آن چنان است که آن راهی است که گویا غلط در آن بهی نهاده است.

پیک: پیاده‌ای است که او را پارنج داده برای کاری یا رسانیدن نامه و پیامی به سوی کسی می‌دوانند.

پیکان: پارچه آهن تیزی است که بر نوک تیر می‌نشانند. [سعدی] سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند [هاشق] آنست که بر دیده خرد پیکان را پیکر: تن و کالبد. و آنچه به تازی اجسم و جسد و لعبت و هیکل ا می‌گویند.

پیکره: استخوان‌بندی و نمونه هر کاخ یا کوخی که نخست برای نمودن از چوب سازند، و آنچه به تازی [اساس و اسطقس] خواند.

پیلام: پارچه ابریشمی بسیار نرم است که آن را [حریر و اطلس] می‌گویند.

پیلون: پارچه‌ای است از ابریشم که خواب دارد [مخمل].

پیله: [خریطه و کیسه] را گویند. و آنچه کرم ابریشم در آن می‌خزد و می‌تند.

پلهور: آمیخته است از «پیله» و «وره»، و آن کسی است که سوداگری

از شمارِ دمچا با آن که در راستی هست نیست و بکباره مفت هم نیست زیرا که پاره‌ای هنگام یا خود بیشتر هنگام زیردست را از بالادست به جای آن پیشکش کارهایی ساخته می‌شود که رهمنون سود جاودانی اوست.

پیشگاه: پایین و روبروی تخت پادشاه است.

پیشنهاد: آن است که هنگام نماز روبروی همه می‌ایستد و همه در پیش از رده می‌بنند.

پیشوای بزرگ کیش و آین و رهبر روانی و سروشگانی مردم است. و نام یکی از دستوران خانه مرانه است که خانه پیشا بنیاد نهاده اوست، و از نژاد او چند تن به همین نام گشور راندند.

پیشه: هر هنر و کاری را گویند که کسی از رهگذر آن گزاران نماید، به تازی [کسب].

پیش‌هنگ: آن دسته لشکر است که بر پیشانی پنج کوهه می‌رود در کوچ، و می‌ماند در اردو، و ایستاده می‌شود در جنگ، به تازی [مقدمة الجيش] از بیهوده‌ترکی [هرادل] می‌گویند.

پیشی: [تقدم].

پیشین: از همه پیشتر. باستان و کهن [قدیم] و آن که از همه نخستین تر است. دشمنان پسین.

پالفازِ تنگ و بد پیدا می‌شود.

پیوس: با هر دو پیش، مردمی و دانست، به نازی [انسانیت و رای] پیوسیدن: با هر دو پیش، پیش کردن و گزارانیدن. و گزاشت دادن است، به نازی [استغفار و فکر و رای] است و آشکار کردن آنها.

پیوشیدگی: به درازی کشیده شدن [تمادی و انبطاط]

پیوند: بستگی هر چیز به دیگری چه آشکارا و چه نهانی، همچون پیوند ریشه و درخت، زن و مرد، پیوند مردم با همدمیگر که خوبیش و خوبیشاوندی باشد و به چم آمیزش نیز آمده، همچون پیوند رودخانه‌ها با دریا.

پیه: هرگونه چربی را گویند.

پیه چیزی به خود مالیدن: چنان است که کس بد یا خوب، کاری را بکند و هم در هنگام کردن کیفر آن را به دل بگزارند و بر خود هموار دارد و گوارا نماید.

می‌کند مگر نه مانند بازرگانان، چه اینان خداوندان سرمایه ژرفند و پیله‌وران با اندک سرمایه‌ای داروها و دیگر چیزها خریده و آنها را در پیله‌ها [خریطه و کبمه] کرده از شهر به ده یا برق در خانه‌ها ببرده می‌فروشنند.

پیمان: به نازی [عهد و شرط]

پیمانه: آوندی است که بدان می و چیز دیگر را می‌پیمایند.

پیمودن: سنجیدن هر چیز را گویند. کننده آن پیماینده است، و کاسته آن پیما، و آن با هرچه بیامبزد که بسته به کار پیمایش باشد رهنمون همان چم می‌شود، چنانکه «بادپیما» بادسنج که بیهوده کار باشد، باده پیما آنکه باده می‌پیماید و می‌خورد بیا

می‌دهد، راه پیما آنکه راه می‌نوردد، زمین پیما آنکه پیمایش زمین می‌کند، و به همین گونه بسیار جاها می‌آید.

پینه: بک گونه سخت است که بر انگشتان و پوست دست و پا از بسیاری کار کردن و راه رفتن و نیز از

دریچه پنجم

در واتِ ت با «الف»

چم دردم و [فُورَا] نیز آمده،
چنانکه گویند: تا او را دید گریخت،
و چمنش این است که هماندم که او
را دید گریخت.

تاب: گرس و روشنی و پرنو و فروغِ هر
چیز روشن و درخشنده است. و نیز
به چم پیچ و نورده و شکن و خم
است. و شکب و بردباری و
توانایی نیز که به تازی [صبر و
تعمل و طاقت] است.

تاباندن: تاب دادن و پیچاندن است. و
نیز کس را به چربزبانی و
چاپلوسی و فرب از راهی که دارد
بازداشت و برگردانیدن است و به
راه اندیشه خود درآوردن.

تابین: دفترخانه و سرکرده و مانند اینها
را گویند که زیردست سرکرده
دیگری باشد. تابین لشکر [انتظام و
نظم] لشکر است.

تا: به چم آنهاست که در تازی [فرد و
احد و الی و انتها] می‌نامند. و نیز
دوشمان جفت است. و لنگ (لنگ)
نیز بدان چم آمده است. و راهمنون
آگهانیدن است که برخی آن را به
یک چم زنهار دانسته‌اند، چنانکه
گفته‌اند:

تا نوزی تند پیش کنگر زنقش
نا نفتند چین زخم بر رخ [کافرا]
نا ی نخستین به چم آگهانیدن است
که به جای آن می‌توان گفت: زنهار
که پیش کنگر زنقش تندنوزی.
همچنین به جای «برای این که» به
کار برده می‌شود، چنانکه اگر گفته
شود که: من آن کار را کردم «تا» او
نرود، همان گونه است که: «برای
این که» او نرود. و پاره‌ای به چم
«که» نوشته‌اند، آن نیز نزدیک است
به آنچه در انجام نگاشته شد. و به

است که استخوان سر باشد، به
تازی [قف]:

خواهم که تاج نارگ اشعری اکنم تو را
برخی به چم چکا، و نیز گفته‌اند که
شکاف میان موی سر باشد [فاق و
فرق] و نیز زیر بخش بالای دهان
که زیان هنگام سخنگویی بیشتر به
آن بر می‌خورد [فک‌اصلی]
تاره: کاسته ستاره است.

تاریک: دو شمان روشن، چنانکه در تار
گزشت.

تاز: از چمهای آن همین آنچه در نامه
ترکتازان راه یافته یاد می‌شوند. تاز،
نام پسر با پسرزاده سیامک بوده که
پدر [عرب] است و گروههای
گوناگون آن مردم از نژاد او بیند و از
همین روی آنان را تازی و زاد و
بومشان را نیز تاز گفته‌اند. دیگر
همپای و همچم تاخت است که به
چم تاختن و نیز فرمان از تاختن
است.

تازه: نورا می‌گویند [جدید].

تازه‌دم: آن مردان و جانوران سواری و
بارکش را گویند که از بیکاری و
یافتن آسایش خستگی نداشته
باشند و دم‌شان تازه باشد.

تازی: آنچه وابسته به تاز است،
همچون مرد و اسب تازی که اسب
[عربی و عرب] باشد. و نیز یک
گونه‌سگی است شکاری که لاغراندام

تاجیک: برخی گفته‌اند که تاجی
کسانی می‌باشند که از نژاد تازی و
در کشور ایران پیدا شده‌اند، مگر
این که نوشته می‌شود درستره
می‌نماید؛ چنانکه نزد تازیان به جز
تازی با کسانی که زیانشان تازی
نیست [عجم] خوانده می‌شوند،
نزد ترک به جز ترک با کسانی که
ترکی نمی‌دانند تاجیک گفته
می‌شوند. [سعدی]:

شاید که به پادشه بگویند
ترک تو بربیخت خون تاجیک
تاختن: تند راندن و تازاندن و دواییدن
اسب است به خوشی با برای گریز
با برای بورش بر دشمن و شورش
و تاراج.

تار: نام افزاری است از موزیک که مانند
چنگ است و سیمی است که بر
چنگ و مانند آن می‌کشند. و هرچه
به جای آن باشد از ابریشم و جز آن.
و تاریکی و گمی سو و بینایی
چشم. و آنچه در درازنایی پارچه
می‌کشند هنگام بافتن. پود را بین.
تاراج: نالان و بقما، به تازی [نهب و
غارت].

تاراش: مانند تاراج است.

تاراندن: پریشان و پراکنده و شکسته و
دور و گریزانده و [منزم] اگردادنده
است.

تارک: همسنگ شارک، به چم آهیانه

چیزی یا چیزهای گوناگون بسازند.
و آنچه به نازی [مخزن و ساحل]
نامند.

تپنگه: [صندوق] چه و جاهای
کوچک را گویند که در تپنگو آمد.

ت با «ج»:

تجیر: دیوارهای است از کرباس و
چوب که گردآگرد سراپرده برپا
می‌کنند، در هند آن را «غنات»
می‌گویند.

ت با «خ»:

تخت: سندلی^(۳۲) فراغ و بلندی است
که پادشاهان روز بار بر آن
می‌نشستند، و این که برخی آن را
نازی هم دانسته‌اند درست نیست،
زیرا که تخت به همین چم در
پارسی پیش از آمیزش زبان فارسی
بود با نازی، و اگر تازیان آن را به
همین چم به کار برده باشند هم
پرواپی نیست، پایانش این که آن را
مانند آدم و زمان و دولت و کرسی
و بسیاری از دیگر نامها به همان
گونه که بوده است به کار آورده‌اند.
به نازی آن را [اریکه و هرش و
سریر] می‌نامند. و تخت در فرهنگ
نازی به چم جامه‌دان است با هرجه

و بسیار چالاک و نیزگام است.
چنانکه آهو را در دو می‌گیرد.

تازیانه: چیزی است که تریشه و
باریکه‌های چرم به دیس گاودم
می‌باشند و هنگام سواری اسب را
بدان می‌زند تا به گونه‌ای که
می‌خواهند برود.

تازه: به چم چادر است، [خیمه].
تاشدن: لابرلاشدن جامه و مانند آن
است و گزشنی از آب جوی و رود.
تالان: به چم ناراج و ناراش است
[نهب و غارت].

تاوان: آنچه از کسی می‌ستانند به جای
زیانی که رسابیده است همچون
شکستن و گم کردن و از دست دادن
چیزی و نیز آنچه به نازی [جرم
خیانت و فرامت و جبر کرا
گویند].

ت با «ب»:

تبیر: افزاری است که بدان هیزم و
درختها را می‌شکنند.

تبردار: آنکه کار تبر می‌کند که درخت و
هیزم شکنی باشد.

ت با «پ»:

تپنگو: [صندوق] و انبار و هر جای
بزرگی که برای گذاشتن و داشتن

خشک و تر یا خشکی و تری زمین
و دریا را گفته‌اند، به تازی [برو
بحر] و چون پارسای خودپسند را
که همیشه نماز کند برای آن که مردم
به بینند و به او گرویده شوند
«خشک» می‌گویند، هرگز که
چنان نباشد او را «تر» می‌گویند. و
نیز به چم چالاک است، فرز را بین.
ترازو: به تازی [میزان]

تراشیده: هرچیز که از تراشیدگی و
پرداخت رنگین و هموار شده باشد.
و هر سخنی که با سنجیدگی گفته
شود. و هر مردی که از دانش
پرورش بافته خداوند خوبی‌های
ستوده شده باشد، چنانکه آخشیک
آن را ناتراشیده گویند، [سعدی]

به یک ناتراشیده در [مجلس]

برنجد دل هوشمندان بسی
تراوش: بیرون آمدن خرد های بسیار
ریزه است از چیزهای آب گونه که به
ویژه در آوندهای گلین می‌باشند، به
تازی [نشر و انتشار و تقطیر]

تراویدن و تراوش: زهیدن آب و ماند
آن است از پشت آوندی که در آن
است:

از [کوزه] همان برون تراود که در اوست
ترخانی: پایه‌ای است که نزدیکان
تخت خسروی را برتر از آن شدنی
نیست، و آن چنان است که هر که
بدان پایه سرافرازی یافته، بسی

در آن رخت نهاده شود.

تختگاه: شهری را گویند که پادشاه یک
کشور در آنجا بود و باش می‌نماید، و
از آن رو که آن شهر آرامش جای
تخت شاهی است آن را تختگاه و
پابخت نیز می‌نامند.

تختنشینی: روزی است که پادشاه
نازهای بر تخت می‌نشیند [جلویں
سلطنت]، و نشست خسروی.

تخت وریستان: کامیاب و نیک بخت
شدن است در کاری.

تخته: هر پارچه چوب پهن را گویند، و
آن در کمتری از جاما و کارهای
که انباز نباشد. و نیز به چم آن
چوب یا چارچوبه‌ای است که مرده
را بر آن نهاده به گورستان می‌برند،
تازیان این را هم رها نکرده [تغیج]
کرده‌اندش.

تخم: دانه هر چیز که بکارند و سبز شود
و خوش‌ها با میوه‌ها برآرد که در
آنها از گونه خودش هم باز چندی
آماده باشند، و آنچه به تازی
[بیضه] و تخم که آن را «خاگ» می‌
گویند. و تخم کبوتر و گنجشک
و مانند آنها. و خایه مردم نیز.
تخمه: نزاد را گویند، به تازی [سل]

ت با «ر»:

تر: با زبر، دوشمان خشک، چنانکه

پارچه را یک ترک گویند. و چون هر یک ترک همراه ترک دیگر است، به ترک گرفتن یا برداشتن آن را گویند که سواری مرد دیگری را پشت سر خود بر اسبی که سوار است بشاند. و به ترک بستن و ترک بستن آن است که بسته‌ای یا بار سبکی را پشت زین اسپ سواری خود بهبندد. و به سنج گزک، با پیش، نام گروهی است که آن سوی رود می‌مانند و زبان جدآگانه دارند و نام کشورشان نوران و ترکستان است. ترکتاز: ناخن و تاراج کردن است به آیین ترکان. میرزا عبد الرحیم خان خانان (پسر بیرمخان ترکمان که آموزگار و فقیه ای اکبر بود) گفته است:

یک چند دلم به [مجر] آموخته بود وز [فوق وصال] دیده بردوخته بود بیاد تو شبانه ترکتازی آورد بر باد بداد آنچه اندوخته بود ترکش: تیردان است. به تازی [جمعها]. ترکیدن: به چم شکافته شدن است. ترکیده: از ترکیدن است. ترکیده و ترک برداشته به چم شکافته شدن چیزی است به گونه‌ای که دو پارچه نگردد و از هم جدا نشود.

ترمه: شالی است که در کشمیر و کرمان و مشهد می‌باشد.

تیریشه: آن خرد و چوبهایی است که

بازیافت پروانگی در هرجا چه بارگاه و چه هواری می‌تواند پیش شاه برود.

تردستی: آن نیز چنگی و چالاکی است که بازیگران و چشم‌بندان هنگام نمودن هنر خود به کار می‌برند. ترسا: پیرو کبیش [عبس] را گویند.

ترسیدن: [خوف] گردن و بیمزده شدن است.

ترش: با پیش، یکی از مزه‌های چارگانه است که ترش و سور و تلخ و شیرین باشد. و آن مزه‌ای است که در سرکه و غوره و ناریں هر سیوه است که پخته‌اش شیرین است.

ترش روی: بد خوی و بد منش. ترشروی: یک گونه درهم کشیدگی است چهره مردم را که نشانه خشم و بد دلی است.

ترک: همسنگِ خَزک، با هر دو زیر، به چم کنده است که [خندق] تازی شده آن است، و آن گودال یا جوی گردی است که گردانگرد دیوار شهر و دز می‌کنند. و درز و شکاف، به ویژه آنکه به آوندها و باهارهای کاشی و چینی و نیز به دیوارها در می‌فتند. و همسنج آزک، با زیر، کلاه به ویژه خود با هر کلامی که هنگام چنگ بر سر نهند. و ترک کلاه آن است که کلاه یک پارچه نباشد، دو پارچه یا بیشتر از آن باشد و در آن گاه هر یک

است که از گرمی به تاب آمده و
برشته شده باشد:
زناب (قبه از زین آینه [مثال])
زمین تفنه فروپوشد آتشین (سربالا)
تفنه: به سنج دهن، با زبر، به چم تفسی
است که تار کلاش و تنبده تندو
باشد، و آن تارهای بافتة تندو است
که در کنج دیوارها پیدا می شود.

ت با «ک»:

تکه: به چم گراس و نواله است که به
تازی [لسمه] گویندش. و پاره
هر چیز را هم گفته اند، و به این چم
انجامین تازیان نیز آورده اند.
تکاپوی: آمیخته است از «نک» که به
چم یک سر دویدن باشد که جایی
ایستاده نشود و «پوی» که به چم
رفتار است، از ایزروی تکاپوی و
تکادو و نک و دو دوندگی بسیار را
گویند.

تکاور: اسب پردو نیز رفتار است.

تكلتو: با هر دو زبر، نمد جامه با تشک
نمدیست که زیر زین می گزارند نا
زین به پشت اسب نکوبد.

ت با «گ»:

تگرگ: دانه هایی است که بخ بسته از
آسمان می بارد.

هنگام تراشیدن چوبها و تیرها از دم
شبشه یا رنده می ریزند. و آن را که
از دندانه های اره می ریزد خاک اره
می گویند.

ت با «ز»:

تُزک: با هر دو پیش، آرایش و آراستگی
و آین و [انتظام] ارا گویند. و تو زک
تیموری نام نامه ای است.

ت با «س»:

تسمه: باریکه ای است از چرم که
شاهان و اپسین خانه تیمور.
گناهکاران را بدان خفه می کرده اند.

ت با «ش»:

تشنه: خواهشمند نوشیدن آب را گویند
که خواهش از روی منش باشد.
چنانکه گرسنه نان راست.

ت با «ف»:

تف: به سنج کف، به چم گرمی و خرم
است که [بغار] باشد. و به چم
تاب و تب و روشنی نیز آمده، خرم
را بیین.

تفته: به چم تافته است و آن هر چیز

نازی | صرصر اگویند.

تندبار: دوشمنان زندبار است، و آن جانوری است که جانوران دیگر را شکار کرده به گوشت و خون آنها زندگی می‌نماید، به نازی [سباع].
تندباری: خونخواری و درندگی و [سبعت].

تندخوی: مرد تنک زاغر و خشمناک را گویند که به ناگواری از جاده رود و به خشم آید، و دوشمان آن خوشخوی و سنگین و بردبار است، [خواجه].

پشمینه ہوش تنخوکزا | عشق [شنبدست] بو از منی اش [رمزی] بگو ناترک هشماری کند تندر: آسمان غربنش است، و آن آوازی است بیمناک که هنگام بارش از شکافتن ابرها بر من آید.

تن در دادن: [قبول] او | تسلیم اکردن و [راضی] اشدن است.

تندرستی: به چه بدرود است که [صحت و استفامت] مزاج اگویندش.

تنزغه و تنزغه: به چم تن پوش و پادر است که [افلیج و لفووه] باشد.

تنزیب: پارچه نازکی را می‌گویند که گاه پوشیدنش تن از زیرش نمایان است، و از اینزوی بر تن زیبی می‌فزاید.

تنک: با هر دو پیش، به سنج سبک، هرجیز بسیار نازک کم پشت را

ت با «ل»:

تل: آن پشه و بلندی را گویند که از خاک و سخت باشد، مگر هنوز سنگ نشده باشد.

تلخ: یکی از مزه‌های چارگانه است که دوشمنان شیرین است، و آن بسان آن است که در کاسنی و مانند آن نهاده شده.

تلخ زبان: بدزبانی و بدگوینی. و کسی که زبانش خوش نباشد.

تلخ کام: آنکه روزگارش به بدی و نومیدی بگزارد.

ت با «ن»:

تن: به نازی | بدن و جسم.

تنانی: هرچه وابسته به تن باشد، [جمانی].

تناور: مرد تهمتن و پهلوان درشت پیکر است.

تن به کار دهی: پشت کار داشتن و شانه در کار نهی نکردن است.

تنبل: مرد سست و بی هنر و بیکاره.

تن پوش: هرجامه‌ای که پوشش تن کسی باشد.

تنخواه: به چم پولی است که سالانه با ماهانه به پادا بشن چاکری می‌دهند [مواجب و مشاهره و مستمری].

تندباد: باد تند و سخت است که به

سوی دیگر زین استوار می‌بندند تا
زین به جای خود درست بماند. و با
پیش، به سنج گنگ هرگونه آوندی
است سبو مانند که دهانش تنگ و
شکمش فراخ است و از گل و دیگر
سنگها برای داشتن آب و افسره
می‌سازند.

تنگابی: هنگامی است که بارش به
هنگام نبارد و از آن رهگذر آب
چامها بخشکد و تنگی آب
بهمرسد.

تنگ آمدن: به سته آمدن و سته
شدن است.

تنگ آوردن: به سته آوردن و تنگ
گرفتن کار است.

تنگدست: همان دست تنگ است که
بی‌چیز و نیازمند باشد.

تنگدستی: بی‌بولی و نیازمندی.
تنگ گرفتن: به چم سخت‌گیری است
برای درمانده ساختن و بیچاره
گردانیدن.

تنگنا: جای تنگ است، به تازی
(مفہق)

تنگی: دو شمان فراخی و فراوانی است
که کم‌بودن چیزهای خوراکی باشد.
به تازی (قطع و غلا)

تنندو: با هر دو زیر، به چم تندو است
که (عنکبوت) باشد.

تنو: با زیر، زور و زورمند. و دولت و
پادشاهی. و آنچه به تازی (قوت و

گوبیند، چنانکه نانِ تنک یک گونه
نانِ بسیار نازک است که آن را «پیخه»
نیز می‌گوبیند.

تنک آوند: همسنگِ خنکاگند، کسی را
گوبیند که گنجابیش کم باشد و تاب
آن مایه چیزی را که باتفاقه است
نیاورد و خود را فراموش کند، این
روزما همچنان کس را کم
(ظرفیت) می‌نامند.

تنکاهی: (اریافت و مشقت)
تنکه: با هر دو پیش، آوندهای پهنه
است که از آهن یا توپالی دیگری
بسازند. و نیز به چم شلواری است
که پهلوانان هنگام ورزش
می‌پوشند. و با زیر، پول سومهای
است از زر. و نام ویژه پولی بوده
است از زر و سیم که پیش از اینها
در هند روایی داشته است، اکنون
آن را که از سیم است «روپیه»
می‌خوانند.

تنگ: با زیر، و همسنگِ سنگ،
دو شمان فراخ است. و راه تنگی که
در کوهستان است، و تنگ باید جز
از گردنی باشد زیرا که دو سه تنگی
که من در ایران دیده‌ام همچون تنگ
زینان و اینها چنان نمودند که آنها را
از کوه بریده و راه ساخته‌اند و
چندین گردنی که دیده‌ام چنان
نموده‌اند. و نیز به چم آن است که
از زین به زیر شکم اسب گردانیده به

چم فرب دادن و خاموش ماندن
است، [سکوت].

ت با (و):

تو: با پیش، درون و اندرون را
می‌گویند، تو و بیرون [داخل و
خارج] است. و پیاز را تو بر تو از آن
گویند که پوستی در یا بر پوستی
است، و آن را پوستبرپوست
هم‌گفته‌اند [سعدی]:

آنکه چون پسته دیدیش همه مغز
پوست برپوست بود همچو پیاز
توان: آنچه در تازی [قوت و قدرت و
استطاعت و ثروت] است.

توانا: دارای توان است که زور و نیرو و
دولت و [افتدار] باشد، به تازی
[قادر]

توانایی: زورمندی و نیرومندی، به
تازی [قدرت]، [سنایی] است:
اگر چند از توانایی زنده همچو خابکی
و گرجندازشکبایی خورنده همچو سندانی
مشو نازان که در بکدام زخم جریخ سایده
بریزی گرمیه پنکی، بسایی و رجه سرهانی
توانگر: خداوند [مال و ثروت] را
گویند.

توانگری: دولتمندی و بی‌نبازی و
[استفنا]

توبیره: پبله‌ای است که از چرم با
پشمینه می‌دوزند و بر دو جای

قدرت و طاقت و سلطنت ا
می‌نامند.

تنومند: کس که دارای پایان زور و نیرو
باشد در همه‌چیز، به ویژه در
شهنشاهی.

تنه: به تازی [جهه] که اندازه درشتی تن
باشد. و تنۀ درخت آن بخشی
درخت را می‌گویند که میان کنده و
شاخسار باشد، چنانکه از درخت
آنچه در زمین است به جز
ریشه‌های باریک، کنده می‌نامندش
و آنچه بیرون است ناجایی که
دستی از آن برپیامده تنهاش
می‌گویند و بالای جایی که دستها و
پنجه‌ها برآورده شاخسارش
خوانده‌اند، و آن همراه توش است
که همیشه تنه و توش می‌گویند،
بین آن را.

تنهارو: هر که با همراهی کسی راه
نپیماید و تنها راه رود و از
همپیمایی مردم کناره گزیند:

باش چون آفتاب تنهارو
نه چومه با ستارگان به گرو
تنهایی: تنها و بی‌کس ماندن است. و
بار دادن پادشاهان و بزرگان است
کس را بسی‌انبازی دیگری، این
روزها [خلوت] می‌گویند.

تنیدن: تفه‌بافی تنندو است گردانید
خود برای شکار مگس. و بالیدن
کرم ابریشم است در پله. و نیز به

ت با (۵۰):

تهمتن: مرد تنه‌مند دلیر پهلوان است.
تهی: دوشمان بُر است، [سعدی]
نهی از دانش به [علت] آن
که پری از خوراک تایبی

ت با (۵۱):

تیر: چمای بسیار دارد: باشد را که این روزها [حمال] می‌گویند و آن تیر بسیار بزرگی است که در خانه‌ها سنگینی همه والا بود بر آن است، تیر و شاه تیر و همچنین همه چوبهای بزرگ که در هر دستگاه و کارخانه برای برداشت سنگینی‌ها به کار می‌رود تیر خوانده می‌شوند. بزرگ نامداری به گونه بادره فرموده: این تیرکه [فایم] به سر ایوان است. و همچنین تیر کمان چوبی است تراشیده که برای انداختن از کمان می‌سازند. و تیر تنگ و توب گلوله و باروت است. و نیز نام ماء چهارم سال فارسی است. و از هر چیز آنچه گزیده آن است تیر آن چیز می‌گویند. تیر به سنگ آمدن: نومید و ناکام شدن و بی‌بهره ماندن است از آرزوی خود: تبری زدمش ز آه بر دل و آمد ز [فضا] به سنگ تیرم

تیرتخش: یک گونه آتشبازی است که

دهنه آن دوال با رستنی می‌پیوندد و در آن جو و کاه ریخته از گردن ستور به گونه‌ای می‌آویزند که پوزش در آن رود و آن را بخورد. توپال: به چم آئینه‌است که [فلز] باشد.

توده: پشتنهای ریگ و نلهای سنگریزه و مانند اینهاست. و اگر از دانه‌های خوردنی باشد همچون گندم و جو و اینها «کبه» و «خرمن» هم می‌گویندشان.

توش: به نازی [قطراء]
توله: به چم بجهه سگ در فارسی است، در هندی درواسی است که همسنگ شست (۳۵) نخود سنگ ایران است.
تومان: شماره‌ای است که آن را ده هزار می‌گویند. و نام یک درست است که میان مردم داد و سند می‌شود.
تومیرایی: به چم تو بمیری است، و آن سوگندی است که مردم ایل و برخی مردمان شهری نیز به ویژه اویاش چنان پاسی آن را می‌دارند که اگر سرشان برود آن سوگند را دروغ نمی‌خورند.

توى: درون را گویند که [داخل] باشد، تو را بین.

توى کار آوردن: کسی را به هرگونه که باشد در کاری با خود [شریک و دخیل] اکردن است.

تیغه شمشیر و تیغه کارد و مانند اینها. و نیز تیزی سرکوه و بلندترین جاهای آن است که کوهه نیز بدان چم است، به نازی [له] تیم: به چم خانه بزرگ و سرای بازارگانی است.

تیماج: چرمی است که از پوست بز و گوسفندمی سازند و رنگهای گوناگون می‌دهند.

تیمار: به چم اندوه و پرستاری است، به ویژه پرستاری بیماران و اسبان و ستور و مانند آنها. و آنکه از سوی فرمانفرما می‌باشد پرستاری کودکان بی‌پدر و بی‌والد نامزد است، تیماری و تیماردار و تیمارخوار گویند.

تیمچه: سرای کوچک بازارگان نشین است.

تیمار و تیمار: به چم و خشور است که به نازی [حضرت] گویند.

تیمناک: به چم یکسانی و برابری است، به نازی [مساوات].

تیمور: نام پادشاه نامداری است که یکی از کشورگشایان هند نیز هست.

تیول: زمین و دمی است که پادشاهان به شاهزادگان و بزرگان یا به هرگز که بخواهند به جای تنخواه و سالانه برای گزرانشان می‌دهند، در هند آن را جاگیر می‌گویند.

به سوی آسمان بالا می‌رود، چه آن آمیخته است از «تیر» که چمش نوشته شده و «تخش» که به چم بالاست. تیررس: تاجایی است که یک تیر پرتاب با یک گلوله توپ و تفنگ بدان برسد، آن را یک آماج نیز می‌گویند. تیره: دو شمان روشن، و هر چیز که سیاهرنگ و تاریک باشد. و آنچه در نازی [فرقه و فرق] خوانند.

تیرگی: تاریکی را می‌گویند که سیاهی شب و مانند آن باشد.

تیره مفزی: نادانی و بسیار دانشی و [جهالت] است.

تیشه: همسنگ پیشه، افزاری است که درودگران بدان چوب، و سنگ تراشان سنگ می‌تراشند:

زخم فرhad و من از یک تیشه بود او به سر زد من به پای خوبشتن تیغ: به چم شمشیر است. استره سرتراشان را نیز گویند.

تیغ‌بند: به چم [طلسم] است، و آن جادویی است که می‌گویند در هرجا و با هرگز که باشد می‌ج. افزاری بر آنها کارگر نیست.

تیغه: نام گینه است. برای هر گونه افزار بُزندگی، مگر این که همین برای آن پارچه است که از آهن ساخته شده و کاربرش با همان است، همچون

دريچه ششم

در واتِ ج با «الف»

جاگزین ساختن: نشاندن کسی است به جای کسی. و برگزیدن کسی است در انجمان به بزرگتری دیگران در همان بزم.
جاگیر: تیول را ببین.

جامدار: به چم [ساقی]
جامه: هر چیز که تنِ مردم را بدان پوشند، [لباس].
جان ارزان: آن کس را گویند که هنگام جنگ پول بستاند و به جنگ برود. و نزدیک چم او باش است با خود بکی از چمهای آن.

جانشین: در نازی [خلیفه و ولی عهد] است.

جانگرفته: مرد نیازمنده کار و سست اندیشه و تنک آوند^(۱۶) را گویند.

جانماز: چیزی است که می‌گسترانند و بر بالایش ایستاده نماز می‌کنند، [سجاده].

جا و جای: در نازی [مکان و ظرف] است برای هر چیز. و نیز به چم [حق و حوض] به کار بردہ می‌شود چنانکه چون خواهند بگویند که تو در [حق] من چه کردی و [حوض] این که چنین کنی چنان کردی، می‌گویند تو به جایِ من چه کردی و به جایِ آن که چنین کنی چنان کردی.
جاجیم: گلیمِ نازکی است پاکیزه، جاجم نیز می‌گویندش.

جادو: [سحر] سر نام یکی از بزرگان مراته است.

جاروب: افزاری است که جای را بدان می‌رویند و از آلابیش گرد و خاک و خارو خاشاک پاک و پاکیزه می‌سازند: چون دیده سنمگر [کافر] زند بهم انبیار ناز و خرمی آشوب می‌کند با آن که خانمانِ دلِ خون گرفته را زاسب لزندگانی جاروب می‌کند

راگویند.

ج با «گ»:

جگرپاره: لختِ جگر. و فرزند را نیز گویند.

جگرکاه: هر چه جگر را کاهد.

ج با «ل»:

جلو: به چم افسار است. و پیش روی هرجیز را نیز گویند، چنانکه جلودار بزرگ کاروان است، و جلوخانه و جلوخان فراغ جایی است که روی درخانه است. و جلوگیر آن است که روی درخانه است. و جلوگیر آن راه را بر او می‌بندد. و جلوریز تاختن چاها و جز اوست اسب راه که زود به جایی که می‌خواهد برسد، و مردم شوخ و [ظریف] و سیخ کباب را نیز می‌گویند.

جلوخان: جای گشاده‌ای است که پیش در سرای بزرگان است و اسبان و چاکران دیدن آمدگان ایشان در آنجا می‌مانند تا خواجه ایشان بروند آید. **جلوریز**: راندن است به سری جایی که می‌خواهند، به گونه‌ای که لگام باز نکشند.

جلگه: بخش بزرگی است از کشور. آن را جولکه و جولکای نیز می‌گویند.

جاودان: همیشه و پایدار و همواره. و آنکه ناهمیشه پایدار بماند.

جاویدان: به چم جاؤدان است که به نازی [ابد و سرمه] خوانندش.

جاویستاد: [قائم مقام].

جایگاه: سرزمین. و آنچه در نازی به چم [قدر و منصب و مرتبت و منزلت] است.

ج با «ب»:

جبیره [چپیره] آماده و [مستعد و حازم] راگویند.

ج با «د»:

جاداشناس: [ما به الامتیاز].

جداگانه: در نازی [علاحده].

جدایی: [مفارقت].

ج با «ش»:

جشن: بزم شادی و خوشی و سور و مهمانی و نیز به چم [عید] است.

ج با «ف»:

جفت: دو شمان ناست. جفت و نا به نازی [زوج و فرد].

جفنگ: سخنای چرنده بوج بس سروین

من دهد.

جوشن: زره را من گویند.

جولکای: جلگه را بین.

جوی: آب روانی است که چندان پهناور نباشد.

جویبار: لبِ جوی و جایی که جویهای بسیار باشند.

ج با «ن»:

جهان: به چمِ گینی و کیهان است که سرتاسر این فرجایی بی‌پایان است. کسانی که آسمان را بجز همین رنگی که هست نمی‌پندارند باید آن را به چمِ گوی زمین و دیگر ستارگان دانند و هر یک از اینها را جهانی شمارند. چم باستانی آن همین گینی زندگی است که آن را فروگرفته آسمان دانسته‌اند،
[سنایی]:

آسمانهاست در [ولابت] جان کارفرمای آسمان جهان به تازی آن را [عالی و دنیا] می‌نامند.

جهانبان: پادشاه بزرگ دادیار را گویند.

جهانبانی: پادشاهی و [سلطنت].

جهاندار: مانند جهانبان است.

جهلم: یکی از رودهای پنج‌گانه پنجاب است که سرچشمهاش کوه‌ساری‌اختنی کشمیر است و به انگ می‌پیوندد.

ج با «ن»:

جنیش: [حرکت] را گویند که دو شمان [سکون] است.

جنیش‌انگیز: [سب و موجب] حرکت [که انگیزه جنیش باشد].

جنگل: جایی که انبوی درختانِ تناور بلند باشد.

جنگجوی: دلیری که همیشه خواهان و جویای جنگ باشد.

ج با «و»:

جو: با زبر، دانه‌ای است که به اسب و استر و خر می‌خورانند، برخی در خوبی دوم گندمش می‌دانند. و با پیش، کاسته جویاست هنگامی که با سخن دیگر آمیخته شود.

حوال: پبله بزرگی است که از پشم تایده می‌باشد و از کاه و چیزهای دیگر پُر می‌کنند.

جوان: بچه مرد یا زنی است که به آن بخشی زندگی خود درآمده باشد که میان کودکی است و پیری.

جوان‌بخت: آن است که در همه آرزوهاي خود به کامبایی برخورد.

جوش: با زبر، تنوره را گویند که [حلقه] باشد. و با پیش، همان کنونه‌ای است که آب را از گرمی آتش، و مرد را از خشم دست

دریچه هفتم

در واتِ ج با «الف»

چاپیدن: نالان و چباو کردن ایلی و
گروهی است دهی یا شهری را با
ایلی یا گروهی دیگر را.

چارپایانه: ستور مانند، | مثل الدواب
والانعام، |

چارکنج: هرچیز که چهارکنج با گوش
داشته باشد که دوری هرگوشه با هر
کنج با دیگری پکسان نباشد.

چارگوش: آن است که چارگوشه داشته
باشد و دوری هر گوشه با دیگری
برابر باشد [مربع].

چارلس مارتل: نام بکی از شاهزادگان
نموده^(۱۴۷) است که در درگاه
چیلبریک که پادشاه فرانس بود و
بک دو پادشاه پس از او سالار بار
بود و از رمگزیر بلندی پایهای که
داشت جنگهای بزرگ به سپهدی
او کرده می‌شد، چنانکه
[عبدالرحمن] را که از سوی

چاپار: سواری است که نامه‌های
سرکاری و مردم را از شهری به
شهری می‌برد و در هر سه فرسنگ
اسب نازه‌ای می‌گیرد.

چاپاری: سوار شدن و رفتن است به
گونه چاپار از شهری به شهری
بی‌آنکه جایی فرود آید و بیارمد، آن
را پیش از این اسکدار می‌گفته‌اند
چون «اشک» به ترکی خر را
می‌گویند، برخی چنان دانسته‌اند که
پیش از این به جای اسب خبر برای
آن کار می‌داشته‌اند شاید این درست
باشد، مگر از سرواد منوجهری از
اسکدار چم چاپاری هوبدان می‌گردد
نه چاپار.

چاپلوس: مرد خوشامدگو را خوانند
[متلق].

چاپلوسی: خوشامدگویی و ریشخند
[متلق].

باشد.

چاغ: بخشن بیست و چهارمین بک
شبانه‌روز است، آن نسو و پازرب
نیز گفته شده [ساعت]

چاکر: به چم سماکار و [؟] و نوکر
است که [خادم] باشد.

چاکری: فرمانبرداری و [اطاعت]
چالاک: تر و فرز و زیر و زرنگ را
گویند:

[ولیکن] این روش ره روان چالاک است
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
چالاپنخی: نام گینه است برای خنیاگر و
سازنده و نوازنده و مانند اینها.

چالش: به چم جنگ و کوشش و
کارزار است، به ویژه در راه زاد و
بوم و هرسانان. و نیز به چم
کوشش است که هنگام جنگ از
لشکریان چالاک هویدا می‌گردد در
به دست آوردن آگهی‌ها از
جنبشهای دشمن و چگونگی راهها
و مانند اینها، و به این چم پژوهش
نیز گفته شده.

چامه: آنچه در این روزها [فرزل]
می‌گویند و آن سرواد چند است به
بک پساوند که شماره‌اش به بیست
نباشد برسد.

چامه‌سرا: آنکه منش همین به گفتن
چامه گروش داشته باشد و همین
چامه راخوب بگوبد.

چاووش: کس را گویند که بار با

[خلیفه] فرمانفرمای اسپانیا بود،
چون با لشکر گرانی آهنگ گرفتن
کشور فرانس نمود در میان تورز و
پایتیز که هر دو از شهرهای فرانسه
بودند شکست بسیار سختی داد، و
از همین فیروزی فرمان مارتل یافت
که چمش پنک است. و پس از آن
به پادشاهی فرانس رسید.

چاروادار: کسی را گویند که یابو و
استر را به کار بارکشی می‌دارد و
مردم و بار بازگانان را به مزدوری از
شهری به شهری می‌برد.

چاره: به چم گزیر است، به تازی
[علاج]

چاز: پارچه چرم با کاغذی است که به
جای ہول به هر بھای که بر آن
نگاریده شده است داد و ستد
می‌نمایند.

چاس: به چم چاز و شهر وا است،
شهر وا را ببین.

چاشت: خوراکِ تیمروز را گویند. و
هنگام چاشت اندکی پیش از نیمة
روز است.

چاشنی: آب و مزه‌ای که در میوه‌های
شیرین است. و چشیدن چیزی به
ویژه برای آزمایش:

تلخکامان همه در آرزوی چاشنی تو
ناکی ای میوه شیرین تو بین شاخ بلندی
چاشنی بخش: میوه‌ای که شاداب و
پرآب و حوشمزه و شیرین و [الذبد]

چوبهای باریک ساخته بر بالای سر
می‌گیرند تا گرمی آفتاب و نری
بارش را از سر و تن خود بازدارند.

ج با «ر»:

چراخور: سرزمین است که برای
چربیدنگاه ستور و گله و رمه ایلی و
بود و باش و گرمیبر و سردسیر
خودشان از کارگزاران کشور داده
می‌شود.

چراخوری: بولی است که خداوندان
زمین برای چربیدن جانوران کسی از
او می‌ستاند.

چراغ: آن است که مردم هنگام شب
می‌افروزند و از روشنی آن تاریکی
شب را دور می‌کنند.

چراغان: انروختن چراغهای بسیار
است در همه شهر و کوی و بروز و
در و دیوار کوچه و بازار برای جشن
و پدرام.

چوب زیان: مرد زبان‌آور و سخن‌گوی
شیوا را گویند که به زبان‌آوری در کار
خود کامیاب شود.

چرب زیانی: استنادی و هنروری است
در خوشامدگویی و ریشه‌خند.

چرخ: هرجه گرد و گردنه باشد. و
چون پیشینبان در دانش خود گُه
آسمان را هست‌پنداشته و هرآسمان
را گردنه انگاشته‌اند آن را چرخ نیز

بندگان را در بارگاه خسروان به آواز
بلند می‌شناسند و پشاپیش
سواری پادشاهان سخنان
سنایش‌آمیز می‌سراید و در انجمنها
مرزبان زنده را می‌سناید [معرف،
منادی، نقیب]

ج با «ب»:

چبوتره: در هند سکو را می‌گویند.

ج با «پ»:

چپ: بازیر، دوشمان راست. و با پیش،
خاموش شدن و سخن نگفتن است،
[مولوی]

چپ کن و بشنو سخن خامشان
[ابدگ لاثه بعیش جدید]
چپاون: پیش انداختن و بردن گله و رمه
و سامان مردم شهری با دهی با
ایلی یا کاروانی را، چاپیدن را بیین.
چپیده: هرچیز که از آسب یا فشار
بینناکی فشرده شود، چنانکه گلوه
از تفنج در شده و به دیوار فرو رفته
را چون از سوراخ بیرون آرند
چپیده‌اش می‌گویند.

ج با «ت»:

چتر: چیزی است که از پارچه و

چرنله: همسنج خَرَند، سخنانِ یاوه و بیهوده و بی‌مغز، و آنچه به نازی [هدیان] می‌گویند.

چرنله: جانورانی را گویند که به سبزه و گیاه زندگانی می‌کند.

چریک: کسی را گویند که برای فراموش نمودن سبورسات لشکر از پیش به نزدِ کدخدايان فرستاده می‌شود و آنچه به نازی [اصل و شروع و ردیف] می‌گویند.

ج با «س»:

چست: جامه‌ای که بر تن بچسبد و به اندازهٔ تن باشد آن را چست می‌گویند. و چون مرد با جامهٔ چست فرز و چالاک می‌شود چستی را به چمِ چالاکی نیز گرفته‌اند.

چستی: به چمِ چالاکی است، چست را بین.

ج با «ش»:

چشم‌ترس: یعنی است که از کسی از ترسانیدن سخت در دل کسی باشد، و آنچه به نازی ارباب گویند. چشمداشت: [ترصد و توقع].

چشم‌زخم: آسیب ناگهانی است که مردم آن را از گیرایش چشمهای بد شناخته‌اند.

خوانده‌اند. و چرخ نام چیزی با چیزهایی است که از گاسنج گرفته تا بر سد به دستگاه و کارخانه‌های توب‌ریزی و تفنگ‌سازی در هم‌شان هست، مگر باید گرد و گردندۀ بوند، و در هرجا به نام آنچه برای آن است می‌خوانندش همچون چرخ آسیاب، چرخ توب، چرخ کالسکه، چرخ چاه، چرخ رسماً بان‌بافی و مانند آینها. و هر کجا که چرخ خانه و پل و اینها را گویند جایی را خواسته‌اند که خمیده و گرد باشند، همچون بالای چشمهای پل و بالای ایوان و گنبد که مانند نیم برهون‌اند^(۳۸)، و آن را کمان نیز گفته‌اند. و به چمِ تفنگ که برسی نوشته‌اند نیامده چه این آشکار است که چرخ بسی پیشتر از آنکه تفنگ از در پیدایش درآید به همه چمهایی که گفته شد یاد گشته و به نگارش فرهنگ در آمده. و به چمِ [دف] نیز آمده است.

چرخیدن: گرد خود گشتن و گردیدن است.

چرک نشستن: هر شدنِ زخم است از ربم^(۳۹) و سنبم^(۴۰)، چه چرک به چمِ هرچیز ناپاک است.

چرم: کیمخت را گویند و آن پوست گاو و گوسفند است که برای ساختن چیزها پاک و رنگین می‌سازند.

ج با «م»:

چماخم: [امتزاز] را گویند. و آن جنبهای مستانه رمونه‌ها و سناکها و شاخهای تازه و درختان جوان است که در همان گاه که به سوی در جنبش است به سوی دیگری برمی‌گردد و آن آمیخته است از «چم» و «آوخرم» که آمدنِ خمیدن باشد با چمیدن یا چمیدن و خمیدن باشد در بک گاه.

چماغ: چوب‌دستی کلفت درازی است که از چوب یا آهن یا کمایش نیس از این و نیس از آن می‌سازند و هنگامی که از شهر بیرون می‌روند دست می‌گیرند، برخی آن را با [فاف] نوشته‌اند شاید آن را ترکی دانسته‌اند. و نیز چشمک و یا گوش‌های است از گفت بی‌روشنگر و رهمنو، و لاف و زبردستی بی‌فروع.

ج با «ن»:

چناب: یکی از رودخانه‌های پنجگانه پنجاب است که سرچشمه‌اش کوهستان کشمیر است و پس از آنکه با رود جهم می‌شود و به ستلچ می‌پوندد، هر سه بهم آمیخته به انک در می‌شوند.
چنبر و چنبره: به چم پرهون و جذش

چشمک: آن را [عینک] هم می‌گویند. و به چم چشم برمی‌زدن و [اشاره] نیز آمده است.

چشیدن: بر زبان یا در دهان نهادن چیزی است برای شناختن مزه آن.

ج با «غ»:

چغانه: نام سازی است که مردم چغان که شهری است در آن سوی رود می‌نوازند. و نیز نام نوابی است از موزیک.

ج با «ک»:

چکامه: آن است که به نازی [قصیده] می‌گویندش و آن سروادهایی است به بک پساوند که شماره‌اش از بیست و هفت کمتر نباید باشد.

چکامه‌سرا: آنکه منش به گفتن چکامه‌خواهان و روان باشد و چکامه را خوب بندد.

چکش: افزاری است آهنگران را و آن به گونه پنک است، مگر کوچک، پنک را بین.

چکمه: موزه‌ای است بزرگ که بالای شلوار گاه سواری اسب می‌پوشند.

چگونگی: به نازی [کیفیت]

چگونه: به چم بر چه گونه است که کس از کسی برسد.

بس فروغی است از زبان مردم در شهر.

چوانداختن: پهن و [مشهورا] کردن و [شهرت] دادن چیزی است راست یا دروغ.

چوب به زمین زدن: ترس نشانیدن فرمانده است در دل مردم از بیموری خود.

چوپیدار: بک گونه نوکر است نزد پادشاهان و دستوران هند که کارش به [فراش] ایران همانندتر است تا به پایه دیگر.

چوپیدستی: هر چوبی است که هنگام راه رفتن به دست گیرند. آن را «بامه» و «باهمور» نیز گفته‌اند، به نازی [عصا].

چوب و چر: واب «چر» همرده چوب است، به خودی خود اینجا چمن ندارد.

چوبان: شبان، که چراننده گوسفندان است.

چوبانی: شبانی: نکندگرگ پیشه چوبانی

چول: به چم دغ است و آن دشمن است که کم با خود بسی آب و گیاه باشد.

ج با «ی»:

چیدن: برگرفتن میوه و برگ و گل است

و تنوره است که [دایرموحلقه] باشد.

چنگ: همسنگ سنگ، نام‌سازی است که شکم بزرگی دارد دوغلن^(۵۱)، بکش بزرگ و بکش کوچک است و بالای آن پوست می‌کشند، و پنج تار دارد دونای نخستین سفید و بر بک آمنگ کوک می‌شود و دو دومینش زرد و بر بک آهنگ دیگر کوک می‌شود و بکی پنجمین نیز زرد و برآهنگ بم به گونه‌ای کوک می‌شود که بسته به آمنگی تارهای دیگر است برای آوازی که می‌خواهند در آن بنوازنند. و چون خمیده است هرچیز را در خمیدگی به آن همال می‌دهند. و هر پنج انگشت دست را نیز که پنجه باشد می‌گویند، به نازی [افضه] و چمهای دیگر هم دارد، مگر چون در این نامه نیامده باد کردنشان بیهوده است.

چنگال: پنجه چارهای درنده همچون شیر، بیر، ہلنگ، گرگ و مانند اینها. و نیز به چم افزاری است که با آن چیز می‌خورند.

چنگل: پنجه همه مرغان شکاری را گویند، به نازی [بغلب]

ج با «و»:

چواتادن: پهن شدن آگهیهای

چیرگی: به چم فوز و فوزه است که [غلبه و سلط] باشد.

چیز: نامی است برای هرچه به جز کس باشد [شیءی].

چیزخور کردن: پوشیده و پنهان کشتن است کس را به زهر.

از شاخ. و به آین نهادن و گستردن سامان آرايش است.

چیده: به تازی [نخبه و منتخب]. و نیز آنچه از درخت چیده شده است.

چیر و چیره: [فالب و مسلط] را گویند.

دريچه هشتم

در واتِ خ با «الف»

تير به سوي دشمن می‌افکنند
سرِ ناتراشیده موها درشت
فتاده در آن دشت چون خارپشت
خاشاک: خار و خس و اينها را گويند.
خاک: نامی است که آن را برای همه
گوی زمين و برای يك مشت با
خرده‌ای از آن هم به کار می‌برند. و
به جاي [ملک و مملکت و سرحد]
نيز می‌آيد.

خاكبوس: [زاربر].

خاكبوسي: [زيارت].

خاکدان: گور بزرگان را گويند، به تازی
[مقبره]:

به آمرزش رساد آن آشنایي
که چون اينجا رسد گويد [دهامي]
که [يارب] زنده‌دار اين خاکدان را
بيامرز اين دو يارِ مهربان را
خاکروب: کسی را می‌گويند که
خاکهاي را که از دم جاروب در
کوچه‌ها كپه كپه جابه‌جا گراسته

خار: تيفن است مانند سرِ نيشتر که
پهلوی گل می‌رويد. و مانند آن را
اگر سرش تيز نباشد خس می‌گويند.
و آنچه در تازی [ذليل و حقير] و
بن [مدار] را گويند^(۵۲).

خارا شكاف: آميخته است از «خارا»
که به چم سنگ سخت است و
«شكاف» که شكافنده باشد، و آن
نام هرچيز است که سنگ از آن
شکانه شود، همچون تير خارا
شكاف و گلوله خارا شكاف و مانند
اینها.

خاربست: ديواره‌اي است از خار که
گردانگرده جايی می‌بندند تا دزد و
دشمن و بيگانه بدان راه نيايد و از
دستبرده مردم و جانور آسوده ماند.

خاريند: خاربست را ببین.

خارپشت: جانوري است که خارهای
بسیار بر پشت دارد و آنها را مانند

باجگزار او بند و فرمان او در آنجا روان است.

خاندان: آمیخته است از «خانه» و «دان» و دان جایی را گویند که فروگیر خرد های ممکن باشد، چنانکه سنگدان که فروگیر خرد هایی است که همه سنگ، و دیگدان که فروگیر خرد هایی است که همه دیگ می باشند، پس خاندان فروگیر مردمی است که همه از بک نزاد باشند.

خانم: بجوجایی خان است، چنانکه بیگ و بیگم.

خانمان: کاچال خانه است، مگر آن که از چند پشت فراهم شده باشد در بک خانه. و با پیش وات سوم، همه خانم است که خانها هم می گویندش.

خانواده: خاندان بزرگان به ویژه رهبر و هاکان روانی و سروشگانی را گویند.
خانه: هر چه نسبتی مردم باشد خانه است، چنانکه نسبتی جانوران کوچک را لانه، و از آن پرندگان را آشیانه گویند. و به چم زاد بوم [وطن] و [طبقه سلطنت] هم آمده است.

خانه بدوش: مردم دشت نشین و چادر نشین و درویش و جهان گردی که هرچه دارد، هر کجا که می رود، با خود می برد یا به دوش می کشد.

خانه جنگی: جنگی است که میان خوبشان رخ نماید، چه میان مردم

شده است برمی دارد و جای را پاک می گذارد.

خاکریز: دیوار پهناور بلندی است سرازیر که از خاک گردانگرد دیوار شهر اندکی دور از آن برمی فرازند تا شهر و دیوار آن را پناه شود؛ و آن را و هرچه را که مانند آن است «شهرپناه» نیز می گویند.

خاکستر: خاکی که از هیزم و انگشت^(۵۳) پس از بیرون رفتن گرمس و سوخته شدن آنها به جا می ماند، [سعدی]:

خاکی از مردم بماند در جهان وز وجود [عاشقان] خاکستری

خاک گردن: [تدفین] است.

خاک نشین: [معتكف] و گداشی که بر سر راه نشسته باشد.

خاک نشینی: به چم [اعنکاف] و بر سر راه نشستن گذایان است.

خاکه: زمینه و گرده را گویند [طرح و نقشه].

خام: دوشمان پخته، و چرسی که ساخته شده و رنگ نشده باشد. و بس [غش و خالص] همچون سیم خام و اینها.

خامه: کلک را گویند، به تازی [قلم] و به چم توده ریگ و توده هرجیز دیگر هم آمده است.

خامه بند: [قلم] بند و [ضبط] شدن خواسته کسی است در سرکار پادشاهان و خواجه گان.

خامه رو: [قلم] رو را گویند. و آن هر پادشاه را ناجایی است که مردمش

دیگری، و از همین روی این نام برای آفریدگار بزرگ نهاد پذیرفت، و به تازی آن را [الله] می‌گویند. و به افزایش واژه‌ای دیگر چم [مالک و رئیس و حاکم] را نیز می‌رساند، همچون کدخدا و ناخدا و اینها. خداوند: به چم خداست، و نیز آنچه به تازی [رب] می‌گویند، چنانچه خداوند گونه [رب النوع] است. خداوندگار: به تازی [ولی نعمت] و خداوند [نعمت]. خدایگان: مانند خداوندگار است.

خ با «ر»:

خر: همسنگ نر، جانوری است که مردم او را برای سواری و بارکشی می‌پرورند، چنانکه اسب و استر را، [حمار].

خربزه: میوه‌ای است که در بیشتر جاهای زمین پیدا می‌شود، [بطیخ]. خرچنگ: جانوری است آبی که بر هر پهلو سه دست و پر هر دست ناخن دوسری دارد به دیس سوفار^(۵۲)، و از پهلو راه می‌رود، [سرطان].

جزکچ روی ای زلفند بدیم زنور فتار
دبده‌است که آری رویی راست زخرچنگ
خردصال: کودک و کم اسن اراگویند.
خشد و مرد: ریز ریز و تباه شده را
گویند، [رضاض].

بک خانه، و چه میان بزرگان بک کشور.

خانه‌داری: داشتنی است که از آن کارهای خانه به آین درمی‌آید. **خانه‌زاد**: بندۀزاده‌ای که در خانه زایده شده باشد. و آنکه از بک پشت با بیشتر پدر و نیایش در چاکری خانه‌ای بوده باشند.

خانه کردن: سوزاندن آتش ریزه و انگر است گرداگرد خود را به آهستگی، چنانکه اگر آن را فرونشانند همه خانه را بسوزاند. و نیز جای گزیدن است به شهری که زاد بوم نباشد، و هرچه مانند این دو بُزد.

خارو: به چم [شرق] است، و آمیخته است از «خور» و «اور»، دو وات از آمیزش افتدۀ‌اند.

خ با «ج»:

خجسته: فرخ و فرخنده و نیکشگون و همایون و [مبارک و میمون].

خجسته پی: فرخنده‌پی [مبارک قدم].

خ با «د»:

خدا و خدای: آمیخته است از «خود» و «آی» که کاسته آبنده است و به چم آن کس است که هستی او به خودی خود است نه از رهگزیر

که از رویدنی باشد، چون خرمن
گل و لاله.

خرند: همسنگ چرند، راهی است پهن
که در خانه‌ها گرداده و هم در میان
باغچه‌ها و پیوسته به لادها و ایوان
و نالار و دیگر بوردها می‌سازند.

خ با «ز»:

خزف: آوندهایی که در آن گل و برگ‌های
گوناگون می‌نشانند و می‌پرورند. و
هر آوندی که از گل ساخته شده
باشد.

خزیدن: فرو خفتن یا به درون رفتن
جانوران خزنده است در
سوراخهای خود که در زمین دارند.

خ با «س»:

خستن: آزدن و زخم زدن است.
خسته: وامانده و وارفته و کرفته شدن
است از بسیاری کار و رنج راه. و
زخم را هم گویند.

خسروپور و خسروپوره: با پیش،
برادرزن را گویند، چه خسرو پدرزن
است و پور و پوره فرزند.

خسرو: مر پادشاه، بزرگ زیردست
دادگر و توانا را نامند، [کسری] با
زیر، تازی شده آنست و سبزار
رومی شده آن و باز [قبصر] تازی

خرده: چیزهای بسیار کوچک را
می‌گویند، به تازی [ذره و جزء]
چنانکه خرده‌بخش ناپذیر [جزء
لاجعی] است.

خرده‌بین: مرد باریک بین و [دقیق]
است. و نیز افزاری است که از
رمگزیر آن چیزهایی را که به دیده
در نمی‌آید می‌بینند و درشت
می‌بینند.

خرده پیوند ناگسل: [جزء لا ینفک]
خرده‌ریز: سامانهای دستی و چیزهای
کوچک سبک را می‌گویند.

خرده‌گیر: آن را در زیان آمیخته [عیب]
جو و [نکته] چین می‌گویند.
خرگش: آن چوب‌دستی را می‌گویند که
از سختی و کلفتی اگر آن را به خر
بزنند او را بگشند.

خرگاه: چادر و سراپرده بزرگ پادشاهان
است.

خرم: با پیش، همسنگ غرم، تف را
می‌گویند که [بحار] باشد و آن
خردهای بسیار ریزه آب است که
به زور گرمی آفتاب از زمین بالا
می‌رود. و با خای بر رازده و زیر را،
نازگی و سرسبزی و شادابی زمین و
اینه است.

خرمن: توده‌های گندم و جو و دیگر
دانه‌ها را گویند پس از درویدن
کشته‌های آنها. و نیز به چم [ماله]
است و نیز هرچه که کرده باشند

بچه‌گان [مباس] که تخت
کشورانی در بغداد و بچه‌گان
(امیه) که تخت شاهی در
سورستان داشتند و نا باختر فرمان
می‌راندند به گونه‌ای نهاده شده
است که بر آنان مانده است، چنانکه
همه داستان‌نگاران فرنگ هم آنان را
به همان نام یاد نموده‌اند، من نیز از
پیروی ناگزیر بودم. و پادشاهی و
کشورانی آنان را [خلافت]
می‌گویند، که چمش جانشینی
است.

خ با «م»:

خمپاره: توبِ کوتاه بسیار فراخی است
که گلوله‌اش را سربالا می‌زنند، و آن
هنگام زمین خوردن می‌ترکد و
گردانگرد خود جای بسیاری را تباہ
می‌کند.

خ با «ن»:

خنده: گشاده شدن لبای مردم است از
روی خوشی. آوازی نیز از دهان
برمی‌آید، گریه را بین.
خنیا: همسنگ گنبا، به چم آواز و
سرود است.

خنیاگر: بازیگر و پای‌کوب و سراینده
است، به تازی [رفاق و مطراب]

شده سیزار است.

خ با «ش»:

خشت: آجرِ خام را گویند، و آن خاکی
بیخته است که با آب آمیخته در
پیکره‌ای چوبین چارگوشی که
بلندیش از یک گره نایک گره و نیم
است می‌ریزند، و کار آن را
خشت‌مالی می‌گویند، پس آنها را
خشکانیده در دیوارهای خانه و کاخ
به کار می‌برند.

خشم: به جوش و خروش آمدن مرد
است از گرمی آتش پیکرش که از
تنبداد شنبده سخنان یا دیدن
چیزهای ناگوار بیش از اندازه منشی
برافروخته می‌شود، [غضب]

خ با «ل»:

خلاب: جای گودی است در راهها یا
جای دیگر که از آب و لای بهم
آمیخته از گل پر شده باشد.

خلش: همسنگ روشن، فروکوفنگی
خار است به پا چون بر آن نهاده
شود، یا هر جای تن که بر آن افتاده
باشد.

[خلیفه]: در فارسی چمش پیله و
جانشین است، آن تازی است مگر
چون این نام بر جانشینان پیغمبر و

خواهشِ هنگامی: [مقتضای وقت]
خوان: چیزی است گرد که از تخته
 پاره‌های چندی می‌سازند و
 باهارها^(۵۵) در آن گذاشته از جایی به
 جایی می‌برند یا در یکجا پیش
 مهمن می‌گزارند، به تازی [طبق]
خواننده: آوازه خوان را گویند، [مطرّب
 و مفْنی]
خواهر: همسایه را گویند.

خواهی نخواهی: خواه مخواه. خوش
 یا ناخوش.
خود: به سنج شد، به چم خوبیش است.
 و همسنگ بود، کلامی است که از
 پولاد و آهن ساخته هنگام رزم بر
 سر می‌نهند.

خودبینی: پفار را گویند، به تازی
 [عجب و تکبر]
خودداری: فروخوردنِ خشم و ناب
 آوردن است برابر کنونه‌هایی که
 ناگوار و بیش از اندازه نیروی
 برداری بوند.

خود را باختن: هراس یافتن است از
 دیدن یا شنیدن ناگواری به گونه‌ای
 که هراس‌هایش اندکی از کار بیفتند.
خودسر: دادیار را گویند که [مستقل و
 مستبد] باشد.

خودسرانه: از روی [استغلال و
 استبداد]

خودمانی: به چم بکرنگی و بگانگی و
 بی [تكلف] است.

پاره‌ای حبناگر به پیشی «باء» بر
 «نون» نوشته‌اند.

خ با (و):

خوابگاه: جای خواب را گویند.
خواجه: خداوند بندۀ زرخربد. و
 دستورِ بزرگ و یا بزرگان دولتمند. و
 مردِ خابه کشیده را گویند.

خواجه تاش: چند بندۀ که خواجهشان
 یکی باشد خواجه تاش‌اند. و نیز
 چند تن را هم که چاکر یک بزرگ
 باشند می‌گویند. این روزها هم
 [قطار] می‌گویندشان.

خواجه سرا: خواجه‌ای که در
 پرده‌سرای پادشاهان رفت و آمد
 می‌کند. و خانه‌هایی که خواجه‌گان
 اندرون شاهی در آنها می‌مانند و آن
 همیشه نزدیک به در سرای زنانه
 خسروی است.

خواجگی: خواجه بودن و دستوری
 است که وزارت باشد.

خواست: خواهش و آنچه به تازی
 [مشیت] نامند.

خواستگار: خواهشمند و [طالب] را
 گویند.

خواسته: سامان و دولتی که ویژه کسی
 باشد، در تازی [مال و ثروت]

خواهش: خواستن است که آن را به
 تازی [طلب] می‌گویند.

خوی: همسنگِ جوی، به چم [مزاج و خلق و عادت] است. و با خای پیش داده به «با» زده، [عرق] و نام شهری که بر سوانه باختزی آزرابادگان افتاده است.

خوش: به چم خود و دوشمان بیگانه است، به تازی [نفس و قریب].

خویشاوند: به تازی [ذی القربی].

خ با «ی»:

خیره: چشم سفید و بی شرم و بی [حیا] باشد. و تاریک شدن چشم از زور روشناهی آفتاب و اینها. و آنچه به تازی [غفلت] گویند و مانند آنها.

خیره سر: مردی را گویند که در بی شرم و بی پرواپن پابداری کند.

خیس: به چم تراست و آغار که بونشان خبسانیدن و آغاردن است.

خیسانیدن: به چم آغاردن است و آن ریختن و گزارشتن چیزی است در آب تا نرم شود.

خیک: [مشک] را گویند، و آن پوست گوسفند و گاو است که درست در آورده برای آوردن و داشتن آب به کار میبرند.

خوراک: آنچه خوردنی باشد، به تازی [آذوقه و غذا].

خوشامد: سخنانی هستند که برای خوش ساختن کسی گفته می‌شوند.

خوشمزگی: خوشمزه بودن چیزی است در خوردن. و نیز به چم شوخي و شیرین سخن است، و آنچه به تازی [مطابیه و لطیفه] می‌گویند.

خوشة پروین: چند ستاره‌اند که گرد هم در یک جا فراهم‌نمد، به تازی [ثربا]، پروین هم همان است.

خون پالا: چیزی است که از آن خون پالبده می‌شود، چه یک چم پالبدن پالوده شدن است که [نشرا] کردن باشد.

خونخوار: مانند خون‌آشام است، که مرد بی‌بایک جنگجوی باشد. و درندگان را نیز گفته‌اند. و آنچه کشته باشد هم.

خونخوارگی: [سبیت] خونی به خونی شستن؛ چاره‌سازی و چاره‌جویی کردن است برای کار تباہی رسیده، و جای ویران شده به گونه‌ای که هیچ سود نبخشد و جز آن هم توانند کرد.

دریچه نهم

در واتِ د با «الف»

منصف)

دادگستر: دادگری را گویند که داد او در همه جا پهن شده و با همه بکسان باشد.

دادیار: در تازی (مستقل و مستبد) است.

دادیارانه: به گونه (استقلال و استبداد)

دار: نامی است برای گینه درخت و هرگونه چوب سبزی کلفت. و داریست جایی است که سراسر چوبها با یکدیگر به آیین بسته شده‌اند برای آنکه شاخه‌های تاک را بالای آن بدواشند. و نیز چوبهایی که بر ایوان و جاهای دیگر خانه کار می‌گزارند. و چوبی که برپا ایستاده می‌کنند برای کشتن گنهکارانی که سرای کشته شدن یافته‌اند.

دارا: به چم دارنده و پادشاه بزرگ است.

داد: همسنج باد، در تازی (حق و عدل و انصاف) است. و نیز به چم سال و (سن و عمر) آمده است. و آواز بلند برآوردن را نیز داد زدن گویند.

دادار: یکی از نامهای خدای جهان است.

دادخواه: آن است که از بیداد کسی فریاد به دادگر برد.

دادخواهی: خواستن داد است، به تازی (نظم)

دادستان: جایی است که دادگر در آن نشسته به داد مردم می‌رسد.

دادگاه: خانه‌ای که در آن کار دادخواهی و دادگری انجام پذیرد و یکسر شود، دادستان نیز همین است.

دادگر: آنکه از روی راستی و درستی میان دو کس با بیشتر که بر سر چیزی یا کاری با هم در پیگارند فرگفت راند، به تازی (عادل و

چنانکه باروت کوه را.

داغدوزی: پیوند انداختن است بر هر جای جامه که پاره با سوخته شده باشد، و آنچه به تازی اترمیم و مرمت آگویند.

داغک: به چم داغ کوچک است. و آنچه [نقطه] آگویند.

دام: هرجیز است که از آن جانوران خاکی و آبی راشکار می‌کنند، [فروضی]:

فریاد که در رهگذر آدم خاکی بس دانه فکنند و بسی دام تبندند داماد: شوهر دختر و خواهر را می‌گویند. و دو مرد که دو خواهر را گرفته باشند آنها را همداماد می‌گویند. و نیز هر کس که زن به خانه برد از شب نحسین تا چند روز او را داماد می‌خوانند، [ظهیر فاریابی]:

[امل از] رفبت اویبر [سخا] چنان نازد که دایگان [هروس] از [حریصی] داماد دامنه: سرایشیهایی است که از کوه جدا شده کشیده می‌شود تا به زمین هموار پیوندد.

دامیار: مردی راگویند که در پیشه نجعیرگیری و هنر شکاری گری کار کشته و چالاک و استاد باشد.

دانان: داننده راگویند که [عالم] باشد.

دانست: به چم [رای] است.

دانسته: به تازی [مفهوم و عمد] را

و یکی از نامهای دارنده جهان است که آفریدگار باشد.

دارات: به چم داب است و آن کَر و فر و شکوه پادشاهی و ساز و سامان بزرگی است.

دارو: هرجیز که برای درمان دردی به کار برده شود [مو]

داروغه: بزرگ کدخدایان شهر راگویند.
داستان: [تاریخ] او سرگزشت و افسانه و آنچه نامی و نامور شده باشد. و به چم [رای] نیز آمده، چنانچه «دستان با پسر همداستان نشد» هم [رای] نشنده است.

داستان سرا: [مورخ] او مانند آن.

داشتن: به چم دارابی است که دارای چیزی بودن است.

داغ: نشانی است از سوختگی که پس از سوخته شدن جایی از تن به جا می‌ماند. و چون از مرگ فرزند هم نشانی از سوختگی مانند آن در دل پدر و مادر می‌ماند که نرفتن از باد و فراموش نشدن باشد پدر و مادر فرزند مرده را داغدیده می‌گویند. و نیز نشانی که از آهن سرخ بر ران اسبها و استرها و دیگر پاکشها و بیزان شهریاری می‌نمهد، [فرخن]: بر در [خبمه] سرای خسرو پیروز بخت از همی داغ آتشی افروخته خورشیدوار **DAGAN KARDAN:** به چم پریشان و پراکنده ساختن و بهم درشکستن است.

و آن را ماماچه هم می‌گویند، در تازی [خادمه و قابله].

د با «ب»:

دبستان: [مکتب و مدرسه و کتاب و کتاب] خانه را گویند، چه «دب» به چم [کتاب] او «ستان» جایی است که یک چیز بسیار باشد. و نیز نام نامه‌ای است که در آن چگونگی همه کشته‌ها نوشته شده است، هنوز به درستی و راستی نام گردآور آن نامه نامی دانسته نشده است برخی او را [سبد ذوالفقار] نامی دانسته‌اند که در زاد بوم او نیز همzbانی نکرده‌اند گروهی جوئی و گروهی کاشانی گفته‌اند، پاره‌ای او را کیخسروپور یا نبیره آذرکبوان پارسی شمرده‌اند، چندی او را [شیخ محن فانی] کشمیری شناخته‌اند^(۵۶).

د با «ج»:

دچار: آمیخته از «دو» و «چهار» و چون هر دو چشم هر یک از آن دو کس که بهم بر می‌خورند چار می‌شود از نیروی دچار شدن، بهم برخوردن و سینه به سینه شدن با یکدیگر است در راه، به تازی [تلافق] و این را

گویند.

دانش: به چم [علم] است: دل نمی‌خورد [غم] دانش اگر می‌دانست که چومزگانِ کجت خانه براندازی هست دانش پژوه: [طلبه و طالب العلم] ۹ گویند.

دانشمند و دانشور: در تازی [حال و فاضل] را گویند.

داور: یکی از نامهای جهان‌آفرین است و آن آمیخته است از «داد» و «وره» که «داد» از آمیزش افتاده است و آن را به کسی گویند که به زیورِ دادگری آراسته باشد، و چون سرفرازترین کواشهای پادشاهان داد است، پادشاه را داور نیز می‌گویند. و از آن روی که پادشاهان دارای کشور و مردم نیز هستند داور به چم دارا نیز آمده است که [مالک] باشد.

داوری: به چم دادخواهی و دادرسی هر دو آمده است، به کردن و بردن یا خواستن از هم جدا می‌شوند، چنانکه داوری بردن به کسی، دادخواهی است و داوری کردن، دادرسی، و نیز به چم آن است که در تازی [محاکمه و مرافعه] می‌گویند.

دایزه: خواهرِ مادر است، اندرزه را ببین.

دایه: زنی است که برای شیر دادن با پرستاری کودکان نوکر می‌شود. و نیز زنی که زنهای آبستن را می‌زایاند

و دره کوه را نیز گفته‌اند. و در و بر کاسته درون و برون می‌باشند که به تازی [داخل و خارج] خواندن‌شان، و به این چم با «الف» و «نوون» نیز آمده و اندرون گفته شده. و نیز کاسته درنده هنگامی که با نام یا وات دیگری آمیزش یابد آمده است چون پرده‌در و اژدردر. و به چم گونه و جای نیز گفته شده چنانچه گفته‌اند: به انجمن درآمد و از هر دری سخن گفت. و آنچه به تازی [ظرف] گویندش چه [زمان] و چه [مکان]:

دراز: دوشمند کوتاه است.

درازدستی: دست‌اندازی است به جاهای ناروا از روی زیردستی و زور، به تازی [تجاوز و تطاول و تعدی].

درازنا: درازی را گویند، به تازی [طول]، [سعدی]:

به تو [حاصلی] ندارد [غم] روزگار گفتن که شبی ندیده باشی به درازنای سالی درآمد: به تازی [دخل و مداخله] چنانکه برآمد [خرج و مخارج] است: درآمد مرد را بخششده دارد.

درآمد کشور: آنچه پادشاه را از مردم کشور خودش به گونه باج و ساو و مانند اینها هر ساله به دست می‌آید.

در انداختن: بر زمین افکنند، و دویهمزنی کردن، و مایه آشوب

بیشتر جایی به کار می‌برند که بوی گرفتاری از آن برمی‌آید، و بر روی هم رفته از آن چنان آشکار می‌شود که گویا خواهشمند دیدار آنکه دچارش می‌شوند نیستند، همین برای این که یکایک به او برمی‌خورند ناگزیرند که با او به گونه‌ای که او می‌خواهد پیش آیند، برخی آن را دوچار هم نوشته‌اند.

د با «خ»:

دخت: با پیش، فرزند و بچه مادرینه را گویند، چنانکه «پسر» نرینه را به تازی [بنت].

دختر: دختر را ببین، به همان چم است.

د با «ر»:

در: همسنگ سر، به هر دو چم [باب] تازی است که در خانه و در نامه باشد، بدین‌گونه که [باب العتبیق] در کهن یا کنه است و [باب الكتاب] در نامه است^(۵۷). چنانکه نوشته‌اند که بکی از فرانگان پارس نامه‌ای نوشت که سد در داشت، [سعدی]:

چوابن کاخ دولت پرداختم
بر آن ده در از [تریت] ساختم

پول سومهای است که از زر باشد.
در این گاه آن را [اشرفی] می‌گویند:
بدین شکستگی ارزد به سدهزار درست.
و در این جا به هر دو چم آمده
است چه [؟] است که آن چیز به
سد هزار [اشرفی] بیزد یا به
سدهزار همانند خودش که شکسته
هم نباشد و درست باشند.

درستی: درست و بجا بودن و آراستگی
است:

بار خدابا به راستی و درستی
به تازی [صحت]

درشت: سخت و بزرگ و کلفت را
گویند:

سر ناتراشیده موها درشت
فتاده در آن دشت چون خارپشت
درخش: آن است که به تازی [رأیت] و
علم [خوانند]. و افزاری است که
هرچه از چرم ساخته و دوخته
می‌شود نخست با آن سوراخش
می‌کنند پس از آن سوزن به جای آن
فروبرده می‌دوزندش. و پارچه‌ای
است که بر کلاه و چوب‌ها و نیزه‌ها
آویزان کنند، آن را ماهجه نیز گویند.
و برخی به چم درخش هم که [ا
برق] باشد نوشته‌اند. و به چم
لرزش از درفشیدن که لرزیدن باشد
نیز هست.

درگاه: دهلیز هر خانه و آستان شاهان و
بزرگان است.

شدن، و مبان کسان را بهم زدن
است، به تازی [سعایت و نمام] درایش: به تازی [ائز و نائبر و
سرایت].

درایشدن: نی زدن و نوازنگی جرس و
مانند اینهاست.

دربان: نگاهبان و پاسبان در.
در به یک پاشنه گردیدن: به یک
گونه ماندن و بر یک روش گزشن
کاری است.

درتاب: [الهام] را گویند.

درخواست: به تازی [استدعا]

درخواه: [ملتمس و التماس]

دررفتن: به چم گریختن است.

دررو: روایش را گویند و آن بسیار به
فروش رفتن چیزی است. و آنچه به
تازی [نفوذ و رواج] می‌گویند.

درز: همسنگ ارز، با زیر، شکافی است
که بر بامها و دیوارها می‌افتد. و دو
سوی هر پارچه که با هم دوخته
شوند آن جای دوخته با آن
دوختگی را درز می‌گویند، چنانکه
درزیدن و درز گرفتن به چم دوختن
آمده است و بدین‌سان در گفتگو
می‌آید.

درزیندی: گرفتن و پوشاندن شکافها و
درزها است.

درزی: دوزنده را گویند، [خباط]

درست: دوشمان شکسته است که به
تازی آن را [صحیح] می‌گویند. و

درهمبرهم: به چم زیر و بالا شده و گوربیده و پرپیشان است.

درهون: به چم درهن است، به تازی [مرکز و مستقر].

دریافت: [درک و ادراک و تحقیق] است.

دریچه: در خرد و کوچک را گویند که از دیوار خانه رو به بیرون یا جای دیگر می‌گشایند.

دریغ: همراه افسوس است بر هر چیزی که از دست رفته باشد و یا بر کسی که پنده خردمند نشود، به تازی [تأسف].

دریوزه: رفتن است به درها برای گدایی.

دریوس: به چم فربوس است که [خطبه] باشد.

د با «ز»:

دزد: با پیش: به سنج مُزد، آن است که به تازی [سارق] گویندش.

د با «ژ»:

دژ: بارهای استوار و بارهای که برکوه باشد، و آنچه به تازی [حصن و قلعه و حصار] گویند.

دزاگی: نگاهبان و پاسبانِ دز است که ساخلو می‌گویند.

درگرفتن: به چم [تأثیر و سرابت] کردن. و آتش گرفتن به چیزی است.

درگزشتن: آمرزیدن و بخشیدن گناه، و مردن است.

درمان: چاره کردن درد، به تازی [علاج].

درنگ: آهستگی را گویند که دشمن شتاب باشد. و آنچه به تازی [توقف] را گویند.

درنوشتن: به چم پیچیدن و درنوردیدن است.

درووا: به چم [مات و حیران و منعیر] است.

دروازه: در بزرگ را گویند، همچون در خانه بزرگان و در شهر و در کاروانسرا و مانند اینها.

درواس: به تازی [وزن].

دروود: همسنگ سرود، در تازی [نعت و سلام و صلووات] است.

دروودگر: کنگر را گویند که [نبارا] باشد.

دروع: سخن را گویند که راست نباشد و بی سروبن باشد.

درون: به چم توی هر چیز است که [داخل و باطن] باشد:

[محنت] را درون خانه چه کار؟

دره: زمینهای نشیب و پستیهای گودی است در میان بلندیها و کوهها که از رهگذر فرمی از بارانها شسته شده‌اند.

چگونه [شکر] این [نعمت] گزارم
که دست مردم آزاری ندارم
[انوری]:

نرسد کار [حالمنابه] [نظام]
گرنه دست تو در میان باشد
[مولوی]:

امروز ندام ز چه دست آمده‌ای
کز [اول] بامداد مست آمده‌ای
گر خون دلم خوری زدست ندهم
زیرا که به خون دل به دست آمده‌ای
و همچنین از دست رفتن چیزی گم
شدن آن است. و بسی دست کردن
کسی بی [دخل] کردن اوست. و به
دست آمدن چیزی [حصلو] آن
است. و همدست شدن [متفرق] و
مبسر] شدن است، چنانکه: آن هر
دو همدست شدند، [متفرق] شدند؛
آن چیز همدست شد [مبسر] شد.
و نیز سرتاسر یک گونه سرانجام
است: چنانکه یک دست رخت.
رخت سرتاپاست و یک دست زین
و برگ، زین است با دهن و
چیزهای دیگر. و همچنین یک
دست بازی و مانند اینها.

دستار: آنچه از شال و مانند آن که بر
سر پیچند یا جداگانه به پیچند و بر
سر نهند، و آنچه [عمامه و منديل]
گویند.

دستان: رنگ و فربه، به تازی [مکرو
حیله] و آنچه در موزیک [مقام]

دژاگیان: همه دژاگس و آن لشکری
است که برای نگاهبانی از سوی
شهریاری در دژ به گونه ساخلو
می‌ماند.

دژبلد: سپهسالار یا بزرگ یا فرمانده
لشکری است که در دژ به نگاهبانی
می‌مانند که دژ و لشکر هر دو به
دست اویند.

دژخوی: مرد خشنناک خونخوار
[سباع طبیعت] است.

دژخیم: آنکه گنامکاران را به فرمان شاه
و کنارنگ^(۵۸) می‌کشد، این روزها
او را [میرغضب] می‌گویند.

دژگزین: مانند دژنشین [متحصن] را
گویند.

دژنشین: آن است که از زور لشکر
فیروز در دژ نشسته درها را برخود
به بند و به نگهداشت خود و دژ
پابداری نماید.

د با «س»:

دست: یکی از چهار بخش بالایی و
بیرونی پیکره مردم است که با
همتای خود کار می‌کند. و آنچه به
تازی [بد و صدر و مسن و قوت و
قدرت و تصرف و استبلا] نامند. و
نیز به چم گونه و راه و روش آمده
است که به تازی [طرز و طورا
گویند، [حافظ]]:

نهی دست و بی پول باشد.

دستخوش: هرگاه کسی با چیزی دستخوشی کسی باشد کنونه آن چنین است که آن یا او پیرو خوشی دست آن کس است که به هر کجا که خواهد بگزارد یا بنشاند و از هر کجا که خواهد بردارد یا برخیزاند، از این روی چم دستخوش پیروی و رفتار است به خواهش و خوشی دیگری بی آنکه در اندیشه سود و زیان خود باشد.

دست دادن: [اتفاق] افتادن، و [یعت] کردن است. و به چم روی نمودن و پیداشدن نیز است.

دست داشتن: مستولی^(۱) بودن و [مداخله] داشتن است.

دست درازی: دست فرابردن بیجا است به سوی چیزی، درازدستی را ببین.

دست درآوردن: به جنگ پیش آمدن مردم است به ویژه با بزرگتر خود و باکسانی که نباید چنان کند.

دسترس: دور نبودن از دست است هر چیز را، به نازی [ممکنالوصول] و [سهلالحصول].

دسترنج: مزدی است که به کسی می دهند برای کاری که از دستش ساخته و پرداخته شده است.

دست شستن از چیزی: به نازی [مرفوعالطعم] گویند.

من نامندش.

دست اندازی: [مداخله]

دستانه: دستکش را گویند و آن جامه‌ای است که از پشم یا پنبه به اندازه دست می باشد، یا از تیماج بریده می دوزند و دست را می پوشند.

دستاویز: [سنده نمسک]

دست به باد: کسی که پول نگهدار نباشد و هرچه به دستش می آید به جا یا بی جا به کاربرد، به نازی [مُسرف]^(۲) و [مبذر].

دست برده: دست درازی کردن و بردن خواسته دیگران است به گونه دردی و راهزنی و ناراش.

دست برداشتن و دست بردارشدن: به چم رها کردن و واگراشتن و ول کردن است.

دستبنده: باره را گویند، و آن زیوری است که زنان به دست می کنند.

دست به یکی کردن: دست به هم دادن و [متفق] شدن چند چیز با چند کس است با یکدیگر.

دست پاچگی: دست پاچه شدن است و آن شتاب زدگی در کار است با پابان پریشانی از هر رهگذر که باشد.

دست پخت: پخته دست و پرورش یافته و آموخته کسی.

دست تنگ: مانند تنگdest است که

دست‌مایه به اندک کرشمه‌ای
جدایی می‌پزبرد و آن چنین است
که سرمایه همین پولی است که
بازرگانان برای داد و ستد می‌دارند و
دست‌مایه می‌تواند که پول باشد یا
افزارِ دانش و هنر باشد، چنانکه دب
و نامه و کاغذ و خامه و آمه
دست‌مایه دانشمند است و تیشه و
اره و رنده دست‌مایه درودگر و ماله
و گُنبَا و ریسمان کار دست‌مایه
گلکار. و از نیروی هر هنرمندی
افزار او دست‌مایه است.

دست‌نشانله: هر که از سوی کسی بر
کاری با در جایی نامزد با نشانده
شود. او را دست‌شان هم
می‌گویند.

دست‌نماز: به تازی [وضو]، و آن
شستن دست و روست برای نماز.
دستوانه: پنجه آهنین را گویند، و آن
پنجه‌ای است از آهن که هنگام
جنگ بر دست کشند و با آن پیش
دشمن آمده با دست و مشت پیکار
نمایند، به تازی [فغاز].

دست و دل‌باز: آن چنان مردی را
گویند که بخشنده باشد.

دستور: به سنج گنجور، دربردارنده
دست که [مند] باشد، و چون
دست که چار بالشش نیز می‌گویند
دوم تخت است دارنده آن پس از
شاه و پیش از همه مردمان دبگر

دست شکسته: مرد بی‌هنر و بیکاره و
بی‌دست و پاراگویند. و اگر «ناه» ی
دست را زیر دهند به چم دست که
شکسته باشد.

دستکاری: [مرمت و اصلاح] است.

دستکش: دستانه را گویند. و به چم
دست چین نیز آمده است که گزیده
و [منتخب] باشد.

دستگاه: سامان و سرانجام کر و فر و
بزرگی و دارات است. و هرگونه
کارخانه که برپا کنند. و نیز به چم
جای است برای همه چهای دست.

دستگاه خنده: [آلت] خنده.

دست گرفته: باری کرده شده کسی
است.

دستگیر: بار و باور، و آنچه به تازی
[مدد و معاون و اسیر] است.

دستگیری: باری و باوری، در تازی
[معاونت].

دستمال: پارچه‌ای است که چارگوش
می‌بافتند و همه کس آن را برای پاک
کردن دست و روی با خود
می‌دارند. آن را در هند رومال
می‌گویند آن نیز فارسی است.

دست‌مایه: مانند سرمایه است و آن
پولی است که مردم در کار
می‌اندازند و از سودی که از رهگزیر
آن می‌رسد گزران می‌کنند، و اگر
بیش از اندازه گزران سود آورد بر
خود سرمایه می‌فرمایند. و چم

دسته دسته یا دسته به دسته یا دسته از پس دسته: چمنان نزدیک به یکدیگر است.

دستیاب: هرچه به دست آمدنش شدن و آسان بود.

دست یافتن: [استبلا] یافتن و [مستولی] شدن است.

دستینه: به چم دستانه است. و نیز فرمانی است که از پادشاه و فرمانفرما برای کاری دست کسی می‌آید.

د با «ش»:

دشت: بیابان و پهنه و [میدان] و هر زمینی است که از کوه و درختان نهی و بیابان خشک باشد. چنانکه مرزبوم ترکمانان را که چنین است و آبادی بسیار کم دارد دشت می‌خوانند.

دشتنشین: آنکه در دشتها در خانه چویین یا در چادر گزران می‌نماید.

دشمن: بد دل را گویند، و این آمیخته است از «دشت» همسنگی مشت، که بد را گویند و «من» که به چم دل است، «نا» از آمیزش افتاده است.

دشنام: سخنای بد در دانگیز رنج آوری است که مردم هنگام خشم به یکدیگر می‌دهند. و آن آمیخته است از «دشت» و «نام»، دشمن را

است از این روی و نیز از رهگذر این که به جای دست شاه است آن را دستور خوانده‌اند که [وزیر] باشد. و آن درین دستور بوده رفته رفته آن را سریهم نوشته و دستورش خوانده‌اند، چنانکه در ایران تا هنوز هم مردم بازار آن را که در کار [ممد و معاون] ایشان است «وردست» می‌خوانند که آن نیز به چم دستور است. و کنونه رنجور و گنجور نیز بر هنین سان بوده «گنجور» و «رنجور» بوده‌اند. و به چم [قاعده و قانون و حقنه] نیز آمده است. و پیشوای پروان کبیش زردشت را هم می‌گویند:

مع و مغزاوه، موبد و دستور
خدمتش را [تمام] بسته میان
دستوری: [رخصت و اجازت و
وزارت]

دست مشت: جنگی است که با یکدیگر آریخته با دست و مشت زد و خورد می‌گشند.

دسته: بrix و پاره و اندک و بھر و لخت از بسیار هرچیز را گویند. و نیز آن است که داروها و چیزهای دیگر را در هاون ریخته بدان می‌گویند. و آنچه به نازی [قبضه] می‌گویند، [انوری]:

دسته [خنجرات] جهانگیر است گو که بک مشت استخوان باشد

و نیز به چم [اطمینان و خاطر جمعی است.]

دلاور: به چم پر دل و دلبر است که [شجاع] باشد.

دلبر: نازینی را گویند که از نیکوبی رخسار و کرشمهای جادو کردار دلهای مردم بفریبد. [معشوق]

دلستگی: پیوندی است که در دل از مهر کسی با چیزی پیدا می شود.

دلخواه: هر چه دل آن را خواسته باشد. [مطلوب]

دلدادگی: بی خویش و شیفتگی است از انبوهی مهر.

دلدار: [انبیس و موئس و معشوقه]

دلربا: هر چیز که ریابنده دل باشد و دل را به سوی خود کشد. [معشوقه]

دلگرمی: مهر و مهربانی [شفقت و محبت و ملاحظت]

دلنگران: دو دل و [منزد و منتظر]

دل واپسی: اندیشمند بودن است از دنباله و پشت سر خود.

دلوازی: [سیر و تفرج]

دلیر: پر دل و دلاور و گستاخ [جسور و شجاع]

د با «م»:

دم: با زیر، به تازی [نفس] و باد و افسون گزندگان. و نزدیک بالب هرجا و هر چیز، چنانکه دم سوراخ

بین.

دشنه: به چم [خنجر] است.

دشوار: دوشمن آسان است و آن هر کار است که شدنش بی رنج بسیار و کوشش فراوان دست ندهد [مشکل]

دشواری: سختی و [اشکال]

د با «غ»:

دغا: به چم رنگ و فریب و ریو است، به تازی [مکرو حبله و تقلب^(۶۱)]

دغاباز: فریبنده و [متقلب^(۶۲)]

دغابازی: فریبنده و رنگ کنندگی است مردم را.

د با «ل»:

دل: به چم من است و آن پارچه گوشت شگفتی است که به سوی چپ درون سینه می ماند. و به چم [خيال و جرأت و همت و شجاعت] هم آمده است. و نیز آن دسته با بخشی سپاه است که در میان پنج کوهه ایستاده می شود، به تازی [قلب]، و در ترکی قول من نامندش.

دل آسا: آنچه مایه آسایش دل و [تسکین خاطر] باشد.

دل آسایی: دلジョیی کردن و دل در دل نهادن و آسوده ساختن کسی است.

خشم با ناز. و برون آمدن هر چیز
نازه است همچون بامداد، آفتاب،
ستاره، سبزه، موی ریش و بروت و
مانند اینها. و نیز خواندن افسون و
پف کردن آن است بر چیزی با
کسی، [ظہیر فاریابی]

(روحِ قدسی و این بکاد) بخواند
سوی [ملکه] خدایگان بدید

د با «ن»:

دبال: از هر چیز یک بخش با بازمانده
آن است که از پشت آن برآید با پیش
های آن بماند، همچون دُم که هاره‌ای
از تن جانور است که از پشت آن
بر می‌آید. و پس خانه بنه که همیشه
در دبال می‌ماند.

دبالة: مانند دبال است. و نیز آن بخشن
سهاه است که در پنج کوهه پیش
همه ایستاده می‌شود، به تازی
[ساقه] و به ترکی چنداول
می‌گویندش.

دبک: دهلی کوچک است به دیس
و بیزانی که در بزمها می‌زند.

دبکزن: زنده دبک است همچون
دهل زن.

دندان بر جگر گزاشتن: شکیب را کار
بستن و خاموش نشستن و دم در
بستن و بستایی هویدا نساختن
است از پدید آمدن چیزی با کاری

و دم در خانه و مانند اینها. و انبانی
که آمنگران از رهگذر آن برای
افروختن آتش باد به کوره
می‌رسانند. و با پیش، آنچه از پیش
جانوران چارها بیرون می‌آید، آن را
ذُب هم می‌گویند.

دمجا: بلگفت و بلگفته و هاره و برگند
است که همه به چم [رشوت]
می‌باشند.

دمده: به چم افسون و فربیب است. و
آواز دهل نیز. و آنچه به تازی
[وسو] می‌گویند. و نیز به چم
پشت‌های است که مانند آبام می‌سازند
و توب و خمباره بر بالای آن کشیده
دز سرکش را که گرد گرفته‌اند به
توب می‌بندند.

دماز: همدم و همدرد و همنشین
است، [انبس و مونس و رفیق].

دمن: نام شهری است که تختنگاه
پر تکیزان هند است.

دمه: به چم بژ است و آن برف
ریزه‌هایی است که از زور سرمای
سخت می‌بارد در هنگامی که باد
سختی هم همراه آن می‌وزد، و آن
را بُران و بوران نیز می‌گویند. و نام
آن بیماری هم هست که در تازی
[ضيق النفس] می‌گویندش.

دمیدن: باد کردن است از دم در خبک و
چیزهای دیگر که میان نهی باشند.
و هفیدن در خود است از روی

سراسر به چم خاندان است مگر
چونکه دود از آتشدان برمی خیزد،
آن در چم خوددارای یک گونه
ویزگی نیز هست و آن نزادِ مادری
خاندان است.

دوده: همسنگِ توده، آن سیاهی هاست
که از دودهای بلند شده و بر در و
دیوار نشته و جای گرفته هست
می‌یابد و چون آنها را برای کاری از
دیوار و جز آن بتراشند و جدا کنند
هنوز دوده می‌گویندشان. و نیز رنگی
هرچیز همچون چهره و بنیاد و
مانند اینها را می‌گویند که با سیاه
خامه بر کاغذ بکشند. یا خاکستر بر
زمین بزینند. و آن را گردیده و زمینه
نیز می‌گویند. به چم دودمان هم
هست.

دور: دشمنِ نزدیک است، به نازی
[بعید]

دوراجی: دشمنی و گفتگویی است
که میان گروهی می‌افتد بر سر
برداشتی یک تن از دو تن برای
پیشوایی یا بزرگتری خود.

دوراندیش: مرد پیش‌بینِ دانای بخرد را
گویند.

دوراندیشی: به چم پیش‌بینی است و
آن چنین است که در هر کاری که
آغاز شود انجامش به دیدهٔ خرد
نگریسته شود تا پشیمانی بار نیارد
دوریاش: همان پوستهٔ همگانی با

که آخشیجِ آرزوی دل باشد.

د با (و):

دواں: خام و پوستِ هر جانوری که
درخورِ ساختن چرم باشد. و نسمه
که آن را نیز از چرم می‌برند و
می‌سازند.

دویهمزن: آنست که میان دو
دوست را از چفی خوری و
سخن‌چیزی بهم زند و به جنگ
وادارد.

دوچند: دوباره را گویند که [مضاعف]
باشد.

دوخته: رختِ دوخته شده و آماده را
می‌گویند، چنانچه بازارگان آن را
دوخته فروش می‌گویند. و نیز
رخت و پوشای لشکر را می‌نامند،
این روزها [ملبوس] می‌گویندش.

دود: آن چیز است که به گونهٔ نف مگر
سیاه‌فام از چوب و هیمه هنگام
سوختن بیرون آمده و به سوی نیوار
بلند می‌شود و بالا می‌رود:

گرآتش می‌شود هیزم چوب بیرون می‌رود دودش
چه بود این دل که یک آه‌از جدایی کرد نابودش
به نازی [دخان و بخار]
دودل: [منافق و متربّد]:

دودل چوبنگرمش در ره [فرق و وصال]
دو مردمک به دو چشم دو آسیاسنگ است
دو دمان: آمبخته از «دوده» و «مان» و

نرفته باشد، [باکره]

دوگانه: آمیخته است از «دو» و «گانه»، که به چم گونه و مانند است و با هر شماره‌ای که باشد راهنمون و بیزگی آن است مر آن چیز را که با آن گفته می‌شود همچون بوده پنجگانه [حوالس خمه] و مانند آن. و نیز هر نمازی که دو [ركعت] باشد دوگانه‌اش می‌نامند.

دول: آن است که تازیانش [دوا] نموده‌اند و آن پیله‌ای است که از چرم دوخته آب از چاه بدان برمس کشند. و به جز این چمهای دیگر هم دارد همچون دول آسیاب و مانند آن.

دون: همسنگ بون، بخش ششمین یک چاغ است، [دقیقه]

دویست: دو سد را گویند که بیست بار ده یا ده بار بیست باشد.

د با (۵۰):

دهش: بخشش و بخشنده‌گی را گویند و خداوند داد و دهش دارای [عدل و کرم] است.

دهگان: مردم ده و روستا که کارشان کشاورزی است.

دهل: با هر دو پیش، دمامه بزرگ را گویند که چیزی است مانند [طبل]، و بسیار بزرگش کوس و کوچکش

گروها گروه مردمان است که در سواری پادشاه می‌مانند و به دنبال می‌روند.

دوربین: چشمی را گویند که دور را ببیند. و مردی که فرجام‌اندیش باشد. و نام افزاری است که از رهگذر آن هرچیز دور را چنان بنگرند که گویا نزدیک است و نزدیک را چندین هزار بار بزرگتر از آن بینند که هست.

دورگه: آن را گویند که مادرش از یک گروه و پدرش از یک گروه باشد، چه مردم و چه اسب و مانند آن.

دوستگانی: جام بزرگ باده است که باران در بزمها به باد تندرستی و چمک یکدیگر می‌نوشند.

دوش: پس پشت را گویند، به تازی [کف] و کاسته دوشین و دوشینه است که شب گزشته باشد:

شب دوش آن مه در آغوش بود

شب امشبم کاش چون دوش بود **دوشمان:** آمیخته است از «دوش» که پس پشت است و «مان» که کاسته مانند است و از این آمیزش چم [مخالفت و ضدیت] برمس آید، پس

دوشمان به چم آخشبک است که [ضد و مخالف] باشد، چنانکه رومان به چم همیشه و همیست که [شبيه و نظير] باشد.

دوشیزه: دختری را گویند که به شوهر

در آنجا می‌گزارند و آن مرد را هم دیدبان و قراول می‌گویند.

دیدنی: هرچه درخور و شابسته دیدن باشد.

دیر: به سنج پیر، دوشمان زود است. و با زیر، خمازگاه مفان و اینهاست.

دیرباز: بسیار پیش و روزگاران دراز.

دیرپایی: مرچیز که پایندگی آن تا دیر کشد.

دیری: به چم [طوالت و تمامدی] است.

دیرین: دیرتر باز همه، به نازی [قدیم]

دیرینه: باستان و کهن، [عثیق].

دیزی: آوندی است از گل پخته که در آن گوشت و خورش و هرگونه چیزهای پختنی می‌پزند و به کارهای دیگر هم می‌برند.

دیسموک: چهار یک یا ده یک و مانند اینهاست که پادشاهان هند پس از واگراشتن زمینی به زمیندار هر سال از او می‌ستانند.

دیسه: [شکل و شمايل] را گویند.

دیک: نامِ ذی است از ذهای استوار بزرگان رو همیله.

دیگ: آوندی است که از مس می‌سازند و پختنها در آن می‌پزند.

دیگدان: پیله چرمین یا تبنگوی چوبین است که دیگها را در آن گزاشته از جایی به جایی می‌برند.

دیگشو: توکری که کارش شستن دیگ است. و پارچهایی که دیگ را بدان

دهلجه است.

دهلیز: کرباس را بین.

دهنه: لگامی است که در دهان اسب می‌کنند [عنان]، و نیز بهنای رود، و جایی که رود به دریا می‌پیوندد.

د با «دی»:

دی: کاسته دیروز و دیشب است. و با زیر، نام ماه دهم است از سال فارسی.

دیباچه: آنچه در آغاز نامه‌ها از سپاس و درود و یا از انگیزه‌های نگارش نامه و مانند اینها نویسند و این از فرسایش زیانها بدینجا رسیده و گرنه درین «دیباوه» همسنگ بیراهمبوده.

دید: کاسته دیدن است. و نیز آن نشانه‌ای است که بر بالای دهن و در پایان لوله تفنگ می‌نشانند برای دید رفتن و بر نشان زدن.

دیدار: به چم [ملقات] است.

دیدبان: نشانه‌ای است که بر بالای سر و ته لوله توب و تفنگ می‌نشانند و از میان آن هر دو با یک چشم آمایش را با دهان لوله تفنگ یا توب برابر کرده می‌زنند، آن را دید هم می‌گویند مگر این که دیدبان درستتر است. و نیز به چم دیدگاه است و آن جایی است بلند که اندکی دور از لشکرگاه می‌سازند و مردی را برای دیدبانی

چمهای دیگرش نیز به همین‌گونه ساختگی و بی‌پایند.

دیوار: هر پایه‌ای را که گردآورده خانه با شهر یا باغ بر مس فرازند دیوارش می‌گویند.

دیوارستن: به چمِ خجالده که [محصور] باشد.

دیواره: دیوار مانند را گویند که دیوار کوتاهی به اندازه نیم یا یک گز باشد.

دیهیم: افسری است بزرگ که پادشاهان بر سر می‌گزارند.

مس شورند. آن را دیگشوبی نیز گفته‌اند.

دیو: پیش از اینها گروهی بوده‌اند که با سنتبری تن خونخوار و دلبر و بسپروا و مردمخوار نیز بوده در بیابانها و بیشه‌ها و کوهها و هنگها می‌مانده‌اند، و به هیچ روی رام نمی‌گشته‌اند آنها را دیو می‌نامیده‌اند، اکنون هم در میان بخش افریک زنگبانی هستند که هنوز در کنونه دیو می‌باشند. برخی به چم [جن] هم گفته‌اند.

دریچه دهم

در واتِ ر با «الف»

کسی. و پدید آمدن [حسن / اتفاق]
است در کاری.

راست کردن: آماده ساختن و به آیین
آوردن هر چیز است.

راستی: درست رفتاری و راست گفتاری،
[سعدی]:

راستی [موجبِ رضای] خداست
کس ندبدم که گم شد از رو راست
و نیز خمیدگی نداشتن است: چو از
راستی بگزیری خم بود.

رام: دوشمنان رمنده و [وحشی] است.
رامشگر: خواننده و نوازنده است،
[اطرب]:

راندن: دور گردانیدن و تاختن و از پیش
بردن هر چیز و هر کار است،
همچون کشور رانی، اسب رانی،
کاروان رانی، کامرانی و مانند آنها.

رانی: زن راجه را می‌گویند، مهبانو.
راه: آنهاست که در تازی [طريق و

راجه: شاهان و بزرگان و زمینداران و
نظامدان هندو را راجه، و بزرگتر و
برتر از همه شان را مهراج و مهاراج
می‌گویند. پس سورنده راجه در
فارسی «کبا» و نورنده مهراج «کی»
می‌باشد.

راز: آن است که به تازی [سرا
می‌گویندش، [حافظه]]:

ترسم که اشک در [غم] ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به [عالی سرا] شود
و هر چه پوشیده و نهان یا پوشیدنی
و نهان کردنی بود.

رازجویی: پژوهش و [جاسوسی]
است در کارهایی که آشکار نشده و
خواهان آگهی آنها می‌باشد.

راست: دوشمان خم و دروغ و نام
آوازی هم است.

راست آمدن: راست شدن سخن کسی
است. و برخوردن است در راه با

کارگزاران گمرک برای باری می‌دهند
که بازش را سنانده‌اند تا دیگر کسی
سیر راه بر آن نگیرد، آن را این روزها
[فته] می‌گویند و بازاریان پنهانش
می‌خوانند.

راهنما: به تازی [دلیل] می‌گویندش،
رهنما هم همان است.

راوی: یکی از رودهای پنجگانه پنجاب
است که سرچشمهاش کوه‌سوار
فرودینی کشمیر است و آن با
رودهای دیگر به انک می‌ریزد،
پنجاب را ببین.

رایگان: مفت، و آن چیزی است که
بی‌بها گرفته با داده می‌شود.

ربا (خ):

رخ: با پیش، روی و چهره و سوی
[صورت و جمال و سمت و
جانب].

رخت: جامد و سامان و بار و بند و
هرچه آن را چیزی بتوان گفت چه
اروس و چه کاچال و کالا.

رخت بربستن: کوچ کردن است و
بسیج کردن، و مردن را هم گفته‌اند.

رخسار: چهره را گویند که هر دو سوی
رخ و روی باشد، در تازی [وجه]
گویندش.

رخنه: شکاف بسیار تنگ و باریکی
است که آب در زمین و بن و پی

طريقت و مسلک] می‌گویند.

راهبر: به سنج شاهبر، به چم رهبر
است، آن را ببین. و با های پیش
داده، که راهبر باشد به چم بُرنده راه
است که هم راهزن است که [قطاع
الطريق] باشد و هم تندرو که
[سریع السیر] بود.

راهبندی: بستن راه است برای آنکه
کسی از آن نگزارد. و هر جنبشی که
برای بستن راه دشمن بود، به نازی
[مدافعت].

راهدار: از کارکنان گمرک است و آن
کسی است که بر سر راهها در جایی
که آن را رامدارخانه می‌گویند
می‌ماند و پولی باز از مردم برای
جانور و بار بازرگانی که همراه خود
دارند می‌ستاند و آنها را رها
می‌نماید.

راهداری: پولی است که راهداران از
مردم کاروان برای باری که دارند
می‌ستانند و به گنجور سرکاری
می‌فرستند.

راهزن: دزدی که بر سر راهها و گردنه‌ها
مردم را لخت کند.

راهزنی: کردار رهزن است.

راهنامه: نوشته‌ای است از سوی
فرماندهان که به مردم خود می‌دهند
تا دانسته شود که او پیرو و با جگزار
کیست و در کشور بیگانه ستم نبیند
[نذکره]، و نیز نوشته‌ای است که

ونعماً است.

رسانده: رسیده شدن چیزی با کسی از کمین دیگری به جایی. و آنچه به تازی | تعریک و تعریض و ترفیب و اشاره | گویند.

رسایی: | کمال و بلوغ |

رستاخیز و رستخیز: | محرث و قیامت |

رستگار: رها شده و آزاد و آمرزیده.

رستگاری: رهایی و آزادی | نجات |

رستن: با پیش، روییدن را گویند که برآمدن درخت و گیاه باشد، و سبز شدن تخم و دانه. و بازیر، رها شدن است.

رسته: همنگ دسته، بازیر، رها شده و آزاد گردیده، و نیز کسی که در بند جایی و کسی نباشد و از جهان و جهانیان روی برنافته یک سو شده باشد. و راه فراخ راست و دراز. و آنچه به تازی | صفت و قطار | گویند که رده باشد. و با پیش، نو دمده.

رسن: رسماً کلفت | طناب |

رسوا: آن را گویند که از آشکار شدن گناهش پیش مردم روسیاه و سرافکنده باشد.

رسوانی: شرمداری و بسی آبرو شدن است از آشکار شدن گناهی که در نهان شده باشد.

رسیدن: به تازی | ورود |. و باز بابت هر چیز است مراجعتی داغک

دیوار و باد در درزهای در و مانند اینها برای گزشنی با درآمدن و بیرون رفتن پیدا می‌کنند.

رخنه‌سازی: پیدا کردن راه است به هرگونه که باشد برای درون شدن به جایی که در دست دیگری است.

ربا «د»:

رده: در تازی | صفت و قطار و سطر |. رده‌آرا: فرمانده لشکر است که روز جنگ به فرمان او رده آراسته می‌گردد.

رده‌ور: هم | قطار و ردیف |، و هر یک از مردان که در یک رده ایستاده می‌شوند.

ربا «ز»:

رزم: جنگ و پیکار و ناورد و کارزار است.

رزمجوی: آنکه جویانی جنگ باشد، و مردِ دلیر جنگجوی.

رزمسازی: آیین رده‌آرایی است.

رزمگاه: جای رزم و پیکار است.

ربا «س»:

رسا: به تازی | کامل | گویندش. رساندگی: به تازی | غواص و ساعت

رنجهایی است که در انجام کاری کشیده شود، چنانکه در چنین جاما می‌گویند: هرچه ریشه بودیم چله شد، و چله با پیش گلولهای است از پنبه واخبده که برای ریشن آماده گردیده.

رشته دار: خوبیش و هم [سلسله] و هم [قبیله] را خوانند.

رشک: به تازی [حسد و حقد]

رشکخوار: به تازی [حسود]

رفتار: راه و روش و چگونگی و نهاد رفتن را می‌گویند، [سلوک]

ربا «گ»:

رگ: با زیر، رشته‌هایی می‌باشد که در تنها جانوراند و از خون پُراند.

رگ به رگ شدن: جنبیدن رگی است از جای خود که مایه رنچ و درد می‌شود. و نیز رسیدن ناگواری به آبرو و بزرگی کسی.

ربا «م»:

رم: با زیر، یکابک [از] جا جستن و یکه خوردن و سرخوردن و هراس یافتن و گربختن است و این همه را چمِ رم دانسته‌اند در یک کنونه تنها.

رمیدگی: [وحشت]

رمیدن: دو شما رام بودن و خر

بلندی آن پایه‌ای را که در خود آن است، همچون پختنگی مر میوه‌ها را و بخردی و دانشوری مر مردمان را، چنانکه میوه خام را نارس و پخته را رسیده گویند. و نیز آنچه [بلوغ] گویندش.

رسیدگی: به تازی [کاملیت، بلافت، مواظبت، مراقبت] است. و وارسی کردن به کارها نیز از چمهای ویژه آن است.

رسیده: به تازی [کامل و بالغ]

ربا «ش»:

رشته: آنچه رسیده و مالبده و کشیده شده باشد چه از پنبه و ابریشم برای دوختن و بافتن و چه آرد و جز آن برای پختن و خوردن. و به چمِ خوبیش و خویشاوند هم آمده است. و نام آن بیماری نیز هست که پسپوش می‌گویند. و نیز هرچه همانند رسن و کمند باشد. و آنچه بدان گهر و مروارید پیکانند رشته گفته شده است، [ناصر جنگی شهید]:

هر که با سیمیران گشت [فرین] می‌کاهد همچو آن رشته که در اصحاب اگرهر باشد و آنچه به تازی [سله و فرات و نسبت] گویندش.

رشته پنبه شدن: به رایگان رفتن

نازی [جریان و روحانی] روایی: [ترویج و روایج و حقیقت] است. رویاه: تندباز خردی است که مرغافان و دیگر جانوران چرندۀ کوچک را شکار می‌کند، به نازی [علم] رود: جوی بسیار بزرگ گود و پهناور و تند و بیمناک را گویند. و به چم [عزم] نیز آمده، همچون فرزند و مانند آن.

رودبار: زمین رودخانه و جایی که رودهای بسیار باشند.

رودداد: [اتفاق و واقعه و حادثه]

روز: دوشنبه شب، و زندگی را نیز می‌گربند که [عمر] باشد.

روزبه: به چم پُروروز است و آن کسی با چیزی است که هر روز پیش آمد روزگارش بهتر از روز پیش باشد.

روزبهی: به روزی که [ترقی] او بلندی یافتن روزانه باشد.

روزگار: به چم زمان و زمانه است اگر اینها فارسی باشند، و آنچه به نازی [دهر] خوانندش.

روزه: گرسنه و تشنۀ ماندن است و نخوردن و نتوشیدن است از بام تا شام از روی فرگفت بوس.

روزی: بهره هر کس از آنچه در روز به او برسد، برخی همان را روزی کسی دانسته‌اند که به خورد او برود، به نازی [نصیب و قسم].

پزیرفتن است، چنانکه رمندۀ جانور [وحشی] را گوبند: رمند مردم چشم ز [خیل] مژگانش چو [خلق] شهر [مسخر] از لشکر فیروز ربا (ن):

رنج: درد و [زحمت و مشقت و محنت] است.

رنده: آنی است درودگران را که بدان روی تخته‌ها و دیگر چوبها را رندیده پاک و پرداخته می‌سازند و بک سان می‌نمایند.

رندیدن: رنده کردن چوب است، رنده را بین.

ربا (و):

روا: به نازی [حلال و جایز و رایج]

روادرار: [حق و حق‌دار] را گوبند.

رواداشتن: [جایز و حلال] شمردن است.

روا شدن: برآمدن خواهش و آرزوست.

روا کردن: بجا آوردن خواهش و برآوردن آرزوی کسی است.

روانداز: هرچه هنگام خوابیدن و درازکشیدن بالای خود کشند، آن را شمد هم می‌گویند.

روانی: روان بودن آب و مانند آن است. و هرچه پیوندش با روان است، به

را به ندانستگی انداختن است، با شبند و نشبند انجاشتن است در جایی که جز آن کردن زبان رساند، اتفاقی و تجاهل است.

رویداد: مانند روداد است.

روی گر: سکر را گویند. و سرnam پادشاهان خانه‌ای است که اصفار به آش منامند.

ربا (۵۰):

رهايي بها: پولی است که برای رهايي جان خود منده، آزادها را ببین.

رهبر: به چم راهبر است، بیپش.

راهگرای: روی نهند و ۱ میل اکنده است به سوی راه.

رہمنون و راہمنون: جلودار و جلوکش و آنچه بدان راه نموده شود، و آنچه به نازی ۱ دلبل و مستدھی اخوانند.

ربا (۵۱):

ریخت: گزشته ریختن. و آنچه به نازی ا ترکیب خلفت و قیافه و وضع و شکل منامند.

ریخته: گزشته ریخته شدن است. و آنچه به نازی ۱ نشرا خوانند. و هر آوند یا چیز دیگری که از توپالهای گداخته بریزند و آن را بک پارچه

روستا: ده و آبادجه‌های نزدیک شهر را گویند.

روستایی: دمگان است که در ده و روستا منامند:

روستایی گاو در آخر بیست شبری آمد خورد و در جایش نشست **روشنگر:** به نازی ۱ برها.

روغن: چربی شیر گاو و گوسفند را گویند و آن روغن خوراکی است، و چربی هرچه برای سوزاندان باشد روغن چراغ است، و برای مالبدن و کارهای دیگر هم به نام همان خوانده می‌شوند که ازش گرفته شده‌اند همچون روغن ماهی و روغن کنجد و مانند آنها، ۱ مولوی گفت ای کل باکلان آمیختن

نو مگر از شبشه روغن ریختن **روفتن:** جاروب کردن جاماهای خانه است و پاک کردن و پرداختن هرجیز از گرد و خاک و خار و خاشاک.

رومآل: دستمال را ببین.

رومأن: به نازی ۱ عکس و شبیه و تصویر.

روی: چهره و رخ و آنچه به نازی ۱ صفحه منامند. و یک گونه میں بسیار سرخی است که خوبش در اسبابا پیدا منشود.

روی خود نیاوردن: دیدن چیزی با کاری و آن را ندیده انجاشتن و خود

بن درخت و گیاه در خاک است و به
درخت از رهگذر آن آب و خاک
برای خوراک و نوشک می‌رسد.
ریگ: سنگریزه را می‌گویند.

ریگروان: بک گونه ریگیست بسیار
ریزه که از ورزیدن بادها جابه‌جا
می‌شود و در بیابانهایی که آن هست
گذرگاه نیست زیرا که مرد و اسب و
هرچه باشد در آن فرو می‌شود.

[سعدی]

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه خزف
ریگستان: بیابان و دشتی که پراز ریگ
باشد.

ریو: به چم رنگ و گول و دستان و
فریب است، [مکروحله]

بازارند.

ریخته گر: آن که چیزهای ریخته
می‌سازد.

ریختن: رها کردن هرچیز است بر زمین
که به گونه آب باشد.

ریزریز و ریزه‌ریزه: چیزهایی است
که در گینه خود همه کوچک و خرد
باشند و درشت در میانشان نباشد،
[فرات].

ریزه: چیز بسیار خرد را گویند، [جزه و
فره]

ریسمانکار: ریسمانی است که
گلکاران دیوارها و پیکره‌ها را و
پیماشگران راهها و جاهای را بدان
می‌پیمایند.

ریشخند: خوشامد و چابلوسی.
ریشه: آن رشته‌های باریک است که از

دریچه یازدهم

در وات ز با «الف»

زیان ریختن: [اصرارا و [ابرام] است.
زیان ریزی: همجون زیان ریختن است.
زیانگیری: پژوهندگی است که [جاسوس و استنطاق] باشد.
زیانه: به چم آلاست که [شعله] باشد.

زیر: همنگی تبر: به چم بالا، و بکی از جنبهای سهگانه، و خواهش خوردن است که [اشتها] باشد. و با زیر، هرچه ناهموار باشد همجون سوهان و سنگ پا و پارچههایی که از موی بافند. و نیز همرده زرنگ آمده است چنانکه گویند: او بسیار زیر و زرنگ است.

زبردست: آنکه تواناییش بر دیگران بچرخد. و آن سندلی^(۲۴) که در بزم بالاتراز همه باشد، و آن را بالادست هم می‌گویند که [چم ویژه آن است و بس.

زبره: دشمن نرم است، پرویزن را ببین.

زاد بوم: جای زاده شدن و به گبنی آمدن است، [مسقط الرأس].
زاری: گربه‌ای است که با ففان و ناله باشد.

زاغر: چینه‌دان و سنگدان مرغان را گویند، [حوصله].
زالو: زلو را گویند و آن کرمی است که خون می‌مکد.

ز با «ب»:

زیان: آنچه به نازی [قول و لسان و وعده] می‌گویند.

زیان بندآمدن: بسته شدن زیان است از گفتار در بیماری.

زیان دادن: [قول] دادن است که [وعده] کردن باشد.

زیان درازی: گستاخی و بسی [ادبی و جارت] است.

است که در هند و دیگر اوکه‌های
گرم پیدا می‌شود.

زرد رویی: دو شماں سرخ رویی است،
پس چنانکه سرخ رویی نشانه ناز و
نیک نامی است زرد رویی رهنمای
خاری^(۱) و بدنام است.

زرگر: آنکه از سیم و زر چیزها می‌سازد.
زرنگ: مرد چالاک تیز هوشی کارکن را
گویند.

زره: جوشن را گویند و آن بالاپوشی
است که از جوشاهای آهنین ساخته
روزِ رزم می‌پوشند. [ادیب صابر]
ای زلف یارِ من زرهی با زره گری
با پیش نیر [فمعه] جانان زرهوری
زدین: هر چیز است که از زر سازند،
چنانکه ساخته سیم سیمین، و آهن
آهنین، و چوب چوبین است.

ز با (م):

زمخت: با هر دو پیش، هرچیز که
مزه‌اش ناگوار و دهن‌همکش باشد
همجون اربیله که ترمهشو هم
می‌گویندش.

زمستان: بکی از نوغانهای چهارگانه
سال است، و آن سه ماهی است که
سرد است، نوغان سرما نیز
گویندش.

زمین: به نازی [ارض و فبرا]، و آن
همین ستاره گردنه‌ای است که

زیون: بیچاره و بینوا و خار^(۲) و
(عاجزا).

ز با (خ):

زخم: به نازی [ضرب و صدمه] و
شکافی که از رمگزیر چیزهای بُرنده
بر تنِ مردم و جانوران دیگر
می‌افتد، و آن را ریش نیز گویند.
[سالک] پدرِ نگارنده راست:
مرهمِ زخمِ مرا زخمِ دگر باستی
در دلبر به دلِ خسته دلان درمان است
به نازی [جراحت].

زخمی: زخم خورده را گویند، [مجروح].

ز با (د):

زدومن: پاک کردن زنگ است از آهن و
آینه و مانته اینها. و نیز [حک]
کردن و [صیقل] دادن است.

ز با (ر):

زر: [طلای] را می‌گویند و زیناب [طلای]
خالص است، به نازی [ذنب].

زریفت: پارچه‌هایی را می‌گویند که از
تارهای زر و ابریشم بافته باشد.

زرد: رنگی است که ویژه روشنی آفتاب
جهانتاب است.

زردچوبیه: ریشه و بیخ درخت کوچکی

بخارا داشتند به فرمانفرمایی کشور خراسان به گونه زمینداری نامزد شده بود که سای خراسان را برابر تنخواه خود و هزینه سپاه خراسان برمنی داشت و همین اندک پیشکشی به بخارا می‌فرستاد. پس می‌تواند بود که این گونه کارروایی در هند بیشتر آورده بچه گان تیمور است که از آن سوی رود در این کشور آمده دارایی تخت آن شدند.

زمین لرزش: لرزیدن و جنبیدن زمین است از چندین رهگذر که ببیشتر آنها آهنگ ناگهانی خرمها و تفهایی است که یکجا در اندرون آن فراهم شده‌اند به سوی بالا که در هن منشی آنهاست.

زمین ماندن: واگذاشته شدن و ناکرده ماندن و به انجام نرسیدن کاری است از پیش آمدن کاری دیگر یا از رهگذر بس نبودن هنگامی که برای انجام آن کار از نخست بس دانسته شده بود.

زمین‌نورد: [سیاح] که همه زمین را بگردد، و اگر در این روزها این نام را بر کالسکه دودی که آن را گاری آتش هم می‌گوبند بنهند دور از برازش نیست، زیرا که در جایی که کشتن دریاگزار و دریا سپار و دریانورد باشد اگر گاری آتش زمین‌گزار و زمین‌سپار و زمین‌نورد

نشیمن ما و دیگر جانوران است. زمیندار: در هند دارای یک اندازه زمین را گویند که از سر کار پادشاهی بافته باشد چه به گونه باجگزاری و چه برای نگاهداشت سپاه و نگهبانی سوانه و برابر تنخواه خود، این روزها در ایران آنکه را که به دستوری کارگزاران کشور زمینی آباد کرده به دست خود دارد [ارباب] می‌گویند، و آنکه را که در برابر تنخواه زمین داده‌اند که ببیشتر از شاهزادگان بزرگ می‌باشد نیول دار یا [صاحب] نیول می‌گویند. و به گونه زمینداری هند در ایران از این گزشته که در این روزها بسیار کم با خود هیچ نیست پیش از این هم از روی داستان باستان چنین برمنی آید که بسیار کم بوده و به جز رستم که پشت به پشت برای نگهبانی سوانه ترکستان دارای زمینداری سبستان بوده با یک دو سه تن دیگر که رهام یکی از آنها بوده دیگر چیزی نیست که بتواند دستاویز این گونه کارروایی در کشور ایران شود، آری هم از داستان چنین برمنی آید که این گونه کارروایی در آن سوی رود همیشه می‌بوده چنانکه آلتکین که زادگانش از سوی برین پیشو دروازه گشایان کشور هند شدند از سوی خانه سامان که تختگاه به

آن را زنگبار می‌نامند، دوم جرس^(۶۲) است و آن زنگی است که بر گردین شتران و دیگر ستران بارکش می‌بندند که کوچکش را زنگله و زنگوله نیز می‌گویند، سوم جرس بزرگی است که در کلساها و سردر خانه‌های پادشاهان و بزرگان می‌آویزند:

زنگِ کرباین تو نتواخته بک [نفعه] هنوز وز [جلال]^(۶۳) توبه هرسو شوم آوازی هست چهارم ریم و چرکی است که بر آهن و آینه و مانند اینها می‌نشینند.

زنگ کاروان: جرسی^(۶۴) است که کاروانان و شتربانان به گردین شتران بارکش می‌بندند.

زنhar و زینهار: به تازی [عهد و امان] است، چنانکه به زنhar در آمدن به پناه‌کس درآمدن است، زینهار خواستن با جستن خواستن [امان] با [استیمان] است، زنhar دادن پناه نیا [امان] دادن است. و واژه‌ای است که هنگام آگهانیدن با هشیار ساختن کسی می‌گویند.

زنharها: پولی است که برای بافت زنhar داده می‌شود.

زنharانه: به چم زنharبهاست.

ز با «و»:

زور: به تازی [قوت و قدرت و

باشد بسیار درست خواهد بود.

ز با «ن»:

زنبورگ: توبِ کوچکی است که هنگام جنگ بر شتر می‌بندند.

زنجهیر: دانها و جوشاهای آهین است که آنها را در یکدیگر کرده هس از سرخ کردن آنها در کوره با دارویی که نامش تنه‌کار است جوش می‌دهند و به کارهایی که ویژه آن است می‌برند.

زنجهیره: [سلله] و هر چیز که به دیگری پیوستگی داشته باشد.

زنبار: جانوری است که گوشت و خون جانور نخورد و به گیاه و رُستنیها بگذراند، همچون گاو و گوسفند و اسب و خر و اینها.

زنباری: دوشمانِ تندباری است، چه آن کواین جانوری است که گوشت و خون بخورد و جانورانِ زنبار را که بسی آزارنده شکار کند و بخورد چنانکه تندبار را به تازی [سبع او] تندباری را [سبعیت] آگویند.

زندانِ شوخیانه: زندانِ ساختگی را گویند و آنچنان است که کسی را برای کنکاش زندان کنند.

زنگی: [عمر و حیات].

زنگ: نخست کشورانِ میانی افریق را گویند، چنانکه کناره‌های دریایی

مانند آن، چنانکه سازنده آن را زهتاب می‌گویند. و بجهای که در شکم مادر باشد چنانکه زهیدن به چم زاییدن است و از همین روی آبهایی را که از چشمه‌ها می‌جوشند و بیرون می‌آیند زهیدن می‌گویند و همچنین در کنار رودخانه‌ها و چشمه‌سارها هر کجا که آب تراویده باشد زهاب، بازیر، می‌گویند.

زهدان: بچه‌دان را گویند، ارحم و مثیمه^{۳۱}

زهر: هرچه کشته باشد.

زهارالود: هرچه آلوده به زهر با با آن آمیخته بود.

زهره: آبِ زردی است در پوست نازکی که چسبیده به جگر همه جانوران است. و آنچه به نازی (جرأت و جلادت و شجاعت) گویند.

زهوار: یک گونه برآمدگی است که گرداقرد با لب آوندها و چیزهای دیگر نیز فراخور آنها ساخته می‌شود.

ز با «ی»:

زی: به چم سوی است که اسمت و جانب^{۳۲} باشد.

زیان: دشمنان سود است، اضرار و نقصان^{۳۳}

زیب‌افزا: هرچه مایه افزایش زیب

طاقت)، و آن نیرویی است که تا کارهای سرگ جهان از رهگذر آن هستی می‌پزیرد، ابرها به جنبش درآمده پخش و بر سرزینها بخش می‌شوند، از زورِ باد زمین لرزشها روی می‌نمایند، از زورِ خرمایی که در مفاکها و درزها و شکافهای اندرون زمین فراهم شده‌اند و همچنین همه کارهای شگفت‌انگیز امروزه روی زمین همچون سبیل تلگراف و چندین هزار هنرهای دیگر مانند آن یا خود برسی برتر از آن آشکار شده‌اند از زورِ گرسی و نش و درخش که هویدا کن آن نیز زورِ دانش بوده. پادشاهان روی زمین کشور سرانده و از کشور زر برآرند به زورِ شمشیر. پیشوایان کبیش سخنان خود را بر سندلی^{۳۴} نشاند به زورِ چماغ و سودهای فراوان از دسترنج همه مردمان به رایگان وارهانند به زورِ متربس^{۳۵} و به چم بسیاری و فراوانی و انبوهی نیز آمده است.

ز با «ه»:

زه: واژه‌ای است که هنگام آفرین بر زبان راند. و ریسمانی است که از روده گوپند تابند برای کشیدن و چیزهای سخت همچون کمان و

زیور و زیور کردن: ویران نمودن، و با خاک پکسان کردن است.

زیرگ: تیزهوش و دوراندیش را گویند.

زیستن: برد و باش و زندگی کردن است.

زین پوش: چیزی است که بالای زین می‌کشند. [غاشیه]

زینه: نزدیکان و پله‌کانی است که از سنگ و خشت سازند.

زیور: به چم آزین^(۶۵) است، و آن هر چیزی است که برای آرایش سر و دست و تن سازند و به کار برند.

باشد.

زیبنده: به چم سزاوار و درخور و زیبده‌نده است، برازنده را ببین.

زیرانداز: آنچه هنگام خفتن یا نشستن در زیر گستره می‌شود.

زیر بال گرفتن: پروردن کسی است از روی خوشی بجه گان دیگری را، چنانکه مرغ تخم هر مرغی که باشد زیر بال گرفته می‌پرورد تا از آن جو جه برآید.

زیردست: دو شمان زیردست، و بالادست است.

دريچه دوازدهم

در واتِ ژ با (ر)

ژ با (و):

ژولیده: پریشیده و درهم و برهم شده است.

ژرف: پُر و فراوان و بسیار و گود و مانند اینها را گفته‌اند. و آنچه به نازی (عمیق و تعمق و دقت) گفته شده.

دریچه سیزدهم

در واتِ س با «الف»

من مانند.

ساده: هرچیز که از رنگ و نگار و نوشتگی و مانندِ اینها پاک باشد. و هر مردی هم که دلش از فریب و دغل پاک باشد ساده‌دل من خوانندش.

ساز: هرگونه افزاری است به ویژه آنکه برای جنگ و نوازنده‌گی باشد. و به چم برگ و نوا نیز آمده است. و با هر نامی که بیامیزد سازنده آن می‌شود، همچون تفنگ‌ساز و آینه‌ساز و زره‌ساز و چیت‌ساز و مانندِ اینها.

سازش: به چم سازگاری است، و آن برخاستن زیان و ناگواری است از رهگذر آمیزش میان دو چیز با دو کس. و آنچه به تازی [توطنه] می‌نامندش.

سال: هر دوازده ماه را بک سال

ما: باج و بدء مرز و کشور است که در این روزها [مالبات] می‌نامند. و همانند و کاسته سان و آسا و ساینده آمده است. و به چم انجامین بیشتر با «با» می‌آید و بی «با» نیز غلت^(۶۴) نیست.

ساخت: گزشته ساختن. و هرگونه افزار جنگ و زین و برگ و هرچیز که بر پشت اسب نهند چه زین و چه چیزی که به جای آن باشد.

ساختن: برآوردن و به انجام رسانیدن هرچیز به ویژه بنیاد و سرای و کاخ و هرچه پیدا شده هنرهای مردمی دست است.

ساخته: انجام یافته و آراسته و راست و درست و آماده شده هرچیز و هرکس است برای هر کار.

ساخلو: لشکری را گویند که در شهرها و دژها و مرزبومها برای نگهبانی

سان دیدن: به چشم خود دیدن است
چه شاه و چه سپهد آن شماره سپاه
را که سان‌شان دیده می‌شود.

سان‌گیری: بازدید لشکر است برای
آنکه در ساز و سامان‌شان هرچه کم
باشد فراهم کنند.

سان‌گین: به سامان آوردن همه کار و
بار و آینهای لشکری و کشوری و
کشورداری است چه آن آمیخته
است از «سان» و «گین» که کاسته
گینه است که [جنس] باشد.

سایبان: هرچه برای بازداشتِ گرمی
آفتاب به بالای سر برافرازند.

سایه: جایی که از سوی آفتاب و چراغ
و برابری آنها دور باشد، و آنچه به
تازی [جن] خوانند.

س با «ب»:

سبز: رنگی است که ویژه برگهای نازه و
سبزهای نوخیز است.

س با «پ»:

سپارش: به چم سفارش است، و آن
یک گونه [شفاعت] است، سفارش
را ببین.

سپاه: آنرا گویند که برای کارِ جنگ،
ماهوار و سالانه خوراک و دوخته
می‌ستاند.

می‌نامند. به چم [صمر] نیز گفته
شده.

سال رسیده: به چم سالخورده است که
دوشمان خردسال است، به تازی
[شیخ و صمر]

سال گردش: رسیدن آفتاب است به
آبام بره که سالی یک بار رخ می‌نماید
و از آن، سال نو می‌شود و آن روز
که نوروز گویندش همه مردم جشن
می‌گیرند. و به چم روز پیدا شدن
مردم نیز آمده است، [امیر معزی]:
در پیش‌گویش او سرِ زلفش [حجاب] بود
برداشت او [حجاب] سرِ زلف تابدار
تا بی [حجاب شعر] من آید به گوشی او
در جشنِ سال‌گردش [سلطان] روزگار
سامان: رخت و بنه و خواسته و هرچیز
که سرمایه دستگاه بزرگی باشد، به
تازی [ثروت و اسبابِ حشمت] و
نیز به چم سوانه‌های کشور است، و
سامان نهادن نشانه کردن سوانه و
آراسته گردانیدن هر کار است، و به
سامان آوردن و به آیین درآوردن و
به سرانجام رسانیدن است. و نام
نبای اشکوبی است از پادشاهان که
تختگاه به بخارا داشتند و در
خراسان فرمان می‌راندند.

سان: به چم ساز و سامان و روش و
آیین و راستی و درستی است. و
آنچه به تازی [صفت و وضع و طرز
و طور و عادت و حق] گویند.

سپیده: آن روشنایی را گویند که بامداد نخست از کرانِ خاوریه بالابر می‌دهد.

س با «ت»:

ستاوند: به چمِ والا^(۳۷) بلند فراغ است که [سفی رفیع و سیع] باشد.
ستایش: ستودن و [ملح] کردن است.
ستبر: کلفت و درشت و گُنده را گویند.
ستردن: تراشیدن موی است با استره و تیغ و پاک کردن و برداشتن سیاهی و واتی که به غلت^(۳۸) نوشته شده باشد از خامه‌تراش.

ستلچ: یکی از رودهای پنجگانه پنجاب است که سرچشمه‌اش بر همالا فرودین سرچشمه انک است و به سوی خاوری پنجاب سرازیر شده بر سرِ خاک آن با رود پیزرا یکی می‌شود، پس از آن از پشت سمله و میان جالندر و لودهیانه گزشته باز با رود دیگری که بیاس می‌نامندش و سرچشمه آن در دره‌های همالیاست و از نزدیکی بتراول می‌گزرد آمیخته باز نزدیک بادلپور به یکی از رودهای پنجگانه که چنان می‌خوانندش پیوسته از آنجا در مرزی که پیوست جای سوانه‌های راجپوتانه و پنجاب و سند است به انک می‌پیوندد و آن را چنا، با زیر، نیز گفته‌اند.

سپاه پشت‌بند: آن لشکر است که پس از پاشنه با دنباله لشکر گزارند که اگر کار افتاد به یاری شتابند.

سپر: همنگِ مگر، چیزی است گرد و سرپوش مانند که از پیوست گرگ برای نگهبانی دنت و سرو سینه از زخمِ تیر و شمشیر دشمن می‌سازند، و پشتی کوچکی با تسمه‌ها در اندر و پیش پیوست داده دست چپ را به گونه‌ای در آن می‌کنند که شکم آن به پشت دست استوار می‌چسبد و روزِ رزم برای همان کار به کار می‌برند. و سینه سپر کردن به چمِ رزم جویی است و پشتیبانی کسی، و سپر به دوش افکندن، شکست خوردن و گریختن و پسپاشدن است که [هزیمت] باشد.

سپردن: پیمودن راه و گذاشتن چیزی نزد کسی که نگاهداریش کند تا از او باز ستدند. و نیز به چمِ دادنِ جان و مردن است.

سپرده: [امانت و ودیعت]

سپری: [اطی و منفی]

سپری شدن: گذشتن و به انجام رسیدن و نور دیده شدن و به پایان آمدن است.

سپندار: [شمع] را گویند.

سپه: کاسته سپاه است که لشکر باشد.

سپهبد: سردار و سپهدار بزرگ است.

س با «خ»:

سخت: سفت را گویند که دشمنان سخت و شُل باشد. و هر کاری که دشواری‌های فراوان در آن باشد و رنج بسیار داشته باشد.

سختگیر: آن را گویند که به گناه اندک سزاً سخت و کیفر بسیار دهد.

سختی: دشواری بسیار و خشک‌سالی و تنگی [قطعه و غلا].

سخن: [لفظ و کلمه و کلام]، و آن گوهری است که ویژه سرشت مردمی گونه است و بیشتر از همین یکی بر گینه جانوران برتری یافته است.

سخنان‌سمروندی: [اطامات و ارجیف]. سخن پیوند: خداوند منشی روان که [شاهر و ناظم اشعار] باشد.

سخن‌چین: آن است که هر جا و از هر کس سخن می‌شنود آن را نزد کسانِ دیگر بازگو می‌نماید و مایه جنگ و غوغایی شود میان مردم از بازگفتن سخنان ایشان به گونه‌ای که شنیدنش رنج آرد. [سعدی]:

میانِ دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بد بخت هیزم کش است (۶۸)

سخن‌سنجه: سخن‌سرا و سخن پیوند را گویند. [شاهر و منشی]:

س با «د»:

سد^(۱): شماره‌ای است که آن را ده بار ده گویند. چنانکه اگر ده را در

ستم: بیداد و درازدستی است، به نازی [ظلم]

ستوده: [محمود و ممدوح]

ستور: چارپایان سواری و بارکش را گفته‌اند، همچون اسب و استر و خرو و مانند آینها.

ستون: تازنگ را گویند و آن هرجیز است که برای نگهبانی یا برداشت یا پشتیبانی چیزی دیگر برپا کنند چه آن آمیخته است از «ستا» که کاسته ستاده باشد و «وان»، و چم هر دو نیز آشکار است و «الفب» هر یک از آنها از آمیزش افتاده است.

ستونه: هرگونه بورش را گویند چه از مردمان بر دشمن به هنگام جنگ و چه از جانوران بر شکار خودشان. [حمله]

ستوه و ستوه‌آمدن و ستوه شدن: تنگ آمدن و خسته و بیزار شدن باشد. و رنجور و ناتوان نیز.

سته: با هر دو پیش، کاسته ستوه است. [منوچهری]:

شُئه شدم ز [استماع] نای او

ستیز و آویز: زد و خوردی است که میانِ دو سپاه در جنگها دست و مشت روی دهد.

ستیز و ستیزه: سرکشی و نافرمانی و [الجاجت] را گویند:

ستیزه به جایی رساند سخن که ویران کند خانه‌های کهن

کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
سرای: خانه‌های بزرگ پادشاهان و
بزرگان و نشیمن بازارگانان است. و
جای هرچه با آن بیامبزد همچون
دولتسرای و کاروانسرای و مانند
اینها.

سراییدن: به چم سرودن است که گفتن
سرواد باشد، و خواندن آواز هم
هست، [سعدی]:

چشم [عاشق] توان دوخت که [معشوقه] گویند
نای بلیل نتوان بست که بر گل نسرايد
سربار: بارِ کوچک است که بالای
پشت ستور در میان دو تاچه بار که
بر هر دو پهلوی اوست می‌گزارند.
گویند به اندازه‌ای که جانور از این
بارِ کوچک که بر پشتیش نهاده
می‌شود رنج می‌کشد از آن دو بسته
دیگر که بسی سنگبتر هم هستند
نمی‌کشد و از اینجاست که گفته‌اند:
شاباش مرد را می‌کشد و سرباری خر را.
سرباز: لشکر پیاده آراسته تو پدید را
گویند.

سرباز زدن و سربرتافتن: [تمرد و
طغیان و انکار] کردن.

سربراهمی: فرامم نمودن برگ و
سرانجام دادن چیزهای بایستنی
است برای لشکر یا اردوبیس که در
جنبیش است، یا برای هر کس که
می‌خواهد کوچ کند.

سربرتافتن: سرباز زدن را ببین.

خودش بلایند سد می‌شود.

س با «ر»:

سر: به سنج در، کله مردمان و هرگونه
جانور است. و آغاز و پایان هرچه
دو سوی داشته باشد، همچون از
این سرِ خانه تا آن سرِ خانه،
[امیدی تهرانی]:

به کوچهات چورسم دل نخواهد آن و رشم
دل مخواهد از این سریام و آن سرشم
و نیز بزرگ لشکر و گروه و انجمن
را گفته‌اند. و آنچه به تازی [خيال و
اراده] می‌نامند.

سراسیمه: [متعبیر] و آشفته و پریشان،
آسیمه را ببین.

سرافراز: [مفترض و مباحثه]، سربلند و
کامیاب.

سرافرازی: کامیابی و سربلندی،
[افتخار و مباحثات]

سرانجام: برگ و نوا و ساز و سامان، و
آنچه به تازی [تهیه و تدارک و
معلوم] گویند، [سعدی]: نگه کرم
[معلوم] نداشت، سرانجام
نداشت، دیگری:

هر زمان در دلم افتاد که نازش نخرم
هم در آن دم به سرانجام نیاز افتادم
و به چم فرجام که [عاقبت] باشد،
[حافظ] فرموده:

پیش شمشیر [غمش رقص] اکنان بایدرفت

ندانسته نور دیده شده است.

سرد سیر: آن سر زمینهای کثور است که در نابستانها هم سرد می‌باشد و مردم در نوغان گرما آنجاما رفته سرد سیر می‌کنند چنانکه جایی را که زمستان برای آن می‌روند که بسیار سرد نباشد گرمسیر می‌گویند.
سردم: گوش و گنجی است که درویشان برای ماندن و فراهم آمدن درویشان دیگر که دم بزنند و هونی بکشند می‌گزینند.

سر رشته: آن را به چم آگاهی و [وقوف] از آن روی گویند که هر رشته که سرش به دست کس باشد سر نا پای آن زیون آن کس است و آن کس از چگونگی آن رشته که سخت باست، باریک با کلفت است آگه است. و همچنین از هر چیز که بخواهند آگهی بیابند یا بیاموزند نخست باید سر رشته آن را به دست آرند:

سر رشته دولت ای برادر به [کف] آر.
سر زمین: آرمگاه پادشاهی است، [دارالملک] و نیز به چم سوانه است که [سرحد] باشد.

سر زنش: [ملامت]

سرسا: هر چیز که به کار سایبانی بخورد با برای آن کار آماده باشد.

سرسبز: هر جایی یا باغی که سبز و خرم باشد.

سربرکشیدن: آماده شدن است برای سرکشی و نافرمانی، [تمرد و مصیبان].

سر بلند کردن: به چم سر برداشتن است که بیدار شدن از خواب باشد، و نیز بالا گرفتن شاخ درخت را گفته‌اند.

سرب و باروت: داروی توب و تنگ است.

سربها: پولی است که برای کشته شدن داده می‌شود، آزادبها را بین.

سر جنبان: از میان بزرگان کثور کسی را گویند که نیروی سرکشی و پایداری داشته باشد.

سرخ: رنگی است که ویژه خون است، [عنصری]:

سرخی لز خون نگلند هرگز چنان کز [آمار نور] مردمان گویند [لیکن] من ندارم اسنوار زانکه من دارم دلو ... خون و روی لوست سرخ زانکه مرویش جای [آتور] اسنوبل من جای [آمار]
سرخ رویی: زرد رویی را بین.

سرد: دو شمان گرم، و آن هر چیز خنک است، و آنچه به نازی [بارد] گویند. و سرد شدن دل، گوش است بر کم مهری و افسردگی و رنجش و نومیدی از کاری با از کسی.

سردر: خانه یا کاخ کوچکی است که بالای سر دروازه سرای می‌سازند.

سر در آوردن: آگهی یافتن است از کاری که پیش از آن در آن نبوده. و باز آمدن است به راهی از آن راه که

حالِ حیات] و به چم داستان و [تاریخ] نیز آمده است.

سرمست: آنکه خروشش از شور باده و دستخوبش منتهی باشد.

سرنا: بونش سورنای است که نای سور و شادی و شادمانی باشد.

سرنگاهبان: سرکشیکچی باشی است.

سرنگون: هرچه از سر فروغلنده و دیران شود یا از سر بر زمین فروافتد، و آنچه به نازی [منفرض و منقلب] گویند.

سرنوشت: پیش آمد روزگارِ هر کس است که [نقدبرای او باشد.

سرو: درختی است راست و بلند که سخن پیوندان بالای دلبران را بدان همانند می‌کنند، و آن به چندین گونه است که بهترین‌شان سرو آزاد است، در نازی نیز به این چم آمده است. از این روی بسیاری از نویسنده‌گان فرهنگ آن را هم فارسی و هم نازی شمرده‌اند و یک دونایی که آن را ویژه نازی دانسته‌اند به غلت^(۶۴) رفته‌اند زیرا که زرتشت که درخت سرو را بسیار دوست می‌داشت و بیشتر آن را از دست خود می‌کاشت و آب می‌داد در روزگاری بود که سرو به چم همین درخت در فرهنگ پارسیان بود و زبانِ کنونی نازی در پس پرده نابودی می‌غند، و از فرهنگ‌بان

سرشار: سیر و پُر و خوش و خرم.

سرشت: به نازی [طیبت و خلف]

سرشتن: آمیختن و بهم مالبدن آرد است با آب و آن را خمیر کردن هم من گویند، چنانکه سرشنه، خمیر را گویند.^(۶۹)

سرفرو داؤردن: کورنش^(۷۰) کردن است، به نازی [معظیم].

سرکردگی: به چم سرداری و سپهدی است.

سرکردن: آغاز کردن، و رویدن گیاه و سبزه است، دویس را سربکردن هم من گویند.

سرکرده: افسر لشکر را گویند، این روزها [صاحب منصب] می‌نامند.

سرکش: [طافی و عاصی] را گویند.

سرکشی: [طفیان و عصیان].

سرکوب: نخست میخهای درشتی که بر دروازه‌های شهر و جز آن کار گزارند که اگر ستوری سر بر آن زند سرش کوفته شود. دیگر دیوار با بام و باره‌ای را گویند که برابر دیوار با بام و باره دیگری باشد و بلندتر از آن باشد.

سرکوفت: سرزنش را گویند، [ملامت] و به چم نخستین سرکوب نیز هست.

سرگروه: بزرگ‌گروه را گویند که [میرقبيله] باشد.

سرگزشت: آنچه در روزگار زندگی کسی بر سرش گزشته باشد، [شرع

کردند مگر این که آنها از نخست فارسی بودند. پس در این سخن نیست که سرو برده [نعمان] است به کشورِ تاز، از اینروی که او با آن مهری که به گل و سبزه داشت با غبان آراسته‌ای بود مگر جای افسوس است که تازیان چنانکه هر سخن را که از بیرون می‌گیرند به اندک پس و پیش و کم و بیش کردنی تازیش می‌سازند، با سرو هیچ نتوانستند کرد زیرا که آن «سه‌دیر» نبود تا [سدیر] اش کنند، «خوردنگاه» نبود تا [خورنق] اسازندش، و «کوشک» نبود تا [جوست] کنندش، سرو بود که هیچش نتوانستند کرد، جز این که سروش گوبند و سروش خوانند و سروش نویسنده.

سر واد: سخن پیوسته را گوبند که دو شمان گستته است، [شعر و منظوم].

سر و ته یکی: چوب و آهن یا هر چیز دیگر است که هر دو سرش بر یک اندازه باشد و یک سرش کلفت و یک سرش باریک نباشد.

سر و دن: گفتن سرواد، و خواندن آواز است. برخی به چم [رقص] کردن هم دانسته‌اند.

سرور: بزرگ و مهتر گروه وده و انجمن و شهر و کشور است.

سرو روان: نازنین خوش‌رفتار را گوبند.

کسانی که برای تازی بودن آن دست و پایی زده فرهنگ سرو کاشمر را فرسوده گردانیده به اندیشه خودشان دستاویزی به دست آورده‌اند، رنج بیهوده برده‌اند زیرا که چنانکه جای دیگر این چگونگی را از روی راستی موشکافانه باز نموده‌ام هویدا می‌گردد که نیمة بیشتر سخنانی که امروز مردم ایران در گفتگو به کار می‌برند و فرهنگ‌نویسان آن‌ها را تازی شمرده‌اند فارسی می‌باشند و هیچ گواهی راستی این سخن را بهتر از پیشی شهریاری ایران‌برازان تازیان نیست چه خود آشکاراست که مردم کشور زیر دست سخنان زبان مردم کشور بالا دست را بیشتر بر زبان می‌آرند و در نامه می‌نگارند تا آنان از آن اینسان را، چنانکه بزدگرد نخستین پور بهرام چهارمین که از اشکوب ساسانیان پادشاه سیزدهمین است چون فرزند خود بهرام را برای بار آوردن و پرورش به [نعمان]، که دست‌نشانده شهریاری ایران بود به فرمان‌نفرمایی کشور تاز، سپرد و [نعمان] چند سرای شاهانه برای ماندۀ شاهزاده بساخت نام آنها را به فارسی نهاد و گرچه تازیان از آن دستی که در تازی ساختن سخنان بیگانه دارند پس از آن آنها را تازی

س با «ک»:

سکارش: به چم سکاشش است.
سکاشش: به نازی [غصب] گویندش.
سکو: جایی است که از زمین بلند
بازاند برای نشستن بر آن، به هر
دیسه‌ای که خواهند چه گرد و چه
چهارگوش و چه سه‌کنج، در هند آن
را چپوته می‌گویند.

س با «گ»:

سگال: کاسته سگالنده است، چنانکه
نیک سگال نیک‌اندیش را گویند که
نیک‌اندیشندۀ باشد.
سگالش: در نازی [رأى] و عقیدت و
فکر و اعتقاد است.

س با «ل»:

سله‌دار: در هند آن را می‌گویند که
خودش با یک اسب یا خودش با
چندین اسب نوکر سرکار می‌شود و
سوار ابها را از خود تنخواه
می‌دهد و ماهانه تنخواهی به نام
اسب و سوار چندانکه دارد از
سرکار می‌ستاند و سرشکن تنخواه
یک اسب با سوار، چهل روپیه
ماهوار است، و اگر اسبی بمیرد باید
او بخرد و به جایش بگزارد و آنهم

سروری: بزرگی و بزرگواری و
پادشاهی است. [حافظ]:

نه‌مرکه [طرف] کله کج نهاد و تندن شست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

سروش: فرشته را گویند.
سروش‌گان: به چم سروش‌گانه است.
سروش‌گانه: به گونه سروش که روانی
باشد.

سروش‌گانی: آنچه با سروش بستگی
دارد.

سروش‌مان: پاک و بی‌گناه را گویند، به
نازی [عفیف و معصوم]

سرهنگ: بزرگی بکهزار سپاه است که
سرکرده یک هنگ باشد، و نیز
سرداری که پیشاپیش رده سپاه
می‌رود و به این چم کاسته
سرآهنگ است، هنگ را بین.

سری: با جی است که از سرکار
پادشاهی بر سرها بسته می‌شود، و
آن چنان است که آن را از هر سری
می‌ستانند.

س با «ز»:

سزا: [مکافات] را گویند.

س با «ف»:

سفارش: خواستن نیکی کسی است.

خود سر آزادی است که زیر دست با
باجگزار شهنشاه بزرگی هم باشد.
سنجهیدن: به چم درواییدن است که
کشیدن و ترازو کردن باشد چنانکه
[منشی و شاهرا] را از آن روی
سخن سنج گویند که ایشان سخن را
در ترازوی دانش و منش بسنجد،
آنگاه بگویند یا بنویسند.

سندان: آهن پارچه درشتی است
پیراسته که بر کنده‌ای می‌نشانند و
آهن‌های افروخته را بر آن نهاده با
هنگ می‌گویند تا هرجه خواهند از
آن بسازند. و نیز پارچه آهنی است
که بر برون سوی درهای خانه
می‌آوریزند تا چون آن کوفته شود
مردم خانه بدانند که کسی آمده و در
را به رویش بگشایند.

سنگرکت: زبان باستان هندوان است
و می‌گویند که فراوین ایشان که
نامه‌های آسمانی باشند در آن زبان
فروع آمده.

سنگ اندازی: کوشش نهانی است در
ویرانی کار و تباہی روزگار و
آلودگی اندیشه آسوده کس.

سنگر: جای بلند استواری است که
مانند دیوار و آیام به گونه دمده
بر می‌فرازند و در پناه آن توپ و
تفنگ به دشمن می‌زنند.

سنگِ کسی را به سینه زدن:
پشنیانی کردن است آن کس را. آن

باید به پسند سرهنگ با سرکرده
دبگر باشد. و همه هزینه‌ها از
پساوند اسب گرفته تا به پوشای
سوار باله دار است.

س با «م»:

سُم: به سنج گم، آن جای سختی است
که بر پایان دست و پای اسب و خر
و گاو و گوسفند است و آن به جای
پافزار آنهاست.

سمرودی: مردم کشی را گویند که
آنکارکننده آن جهان و جهانیان را
بیش از گمان و اندیشه و [و می]
نمی‌پنداشته‌اند.

س با «ن»:

سن: به چم [صدف] است، برخی سب
را نیز به همین چم آورده‌اند.

سنار: بندر است، و آن شهری است که بر
کنار دریا برای داد و ستد کار و بار
بازرگانی با کشتی‌هایی که نزدیک
آن لنگر می‌اندازند بربا می‌شود. و
نیز به چم راهی است در رودخانه‌ها
برای گزشتن مردم از آن، و آن جایی
است که پیش جاهای دیگر آن آبش
کم است و به اندازه‌ای گود نیست
که مردم و جانور در آن فرو شوند.

سنجهک: به سنج گندک، پادشاه

بزرگان کرده می‌شوند. و نیز به چم ارمغان است.

سوغان گرفتن: ورزش دادن اسب است برای دوanیدن و به جنگ بردن.

سوگ: [ماتم و تعزیت]

سوگدار: [ماتم] ازده و [عز] دار.

سوگداری: [تعزیت و عزا] گیری.

سوگلی: آن زن است که از همه زنهای دیگر درنگاه شوهر بدویژه که پادشاه باشد خوبتر نماید و گرامیتر بماند.

سوگنامه: [تعزیت] نامه.

سوگند: [قسم]

سوگوار: کسی است که اندوه مرگ رود خوبیش را فراموش نکند و همیشه مانند سوگداران بماند، و آن آمیخته است از «سوگ» و «گوار» یک گاف از آمیزش افتاده است.

سوهان: پارچه آهن درازی است زیر که دسته چوبی‌یی بر یک سرش که کلفتتر است استوار کرده آهن و چوبهای دیگر را بدان می‌سایند.

سوی: به تازی [جهت و جانب] و روشنی به ویژه از آن چشم راهم گفته‌اند.

سویهای شش‌گانه: [جهات سته]

س با (ی):

سیاه: دوشمان سفید و آن رنگی است

را [طرف] داری هم می‌گویند.

سنگلاخ: جایی است که سنگهاي فراوان ریخته باشند، و آن آمیخته است از «سنگ» و «لاخ» و لاخ جای هر چیز است که جنبشهاي مردم را سودمند نباشد، چنانکه سنگلاخ و دیولاخ و مانند اینها.

سنگین‌کشی: دانشی است که از رمگزیر آن چیزهای بسیار سنگین را به آسانی جابه‌جا می‌کنند، [جرنقبل]

س با (و):

سواری: سوار شدن است بر اسب و مانند آن، و آنچه به تازی [کوکه] گویند.

سوانه: به تازی [حدّ] این روزها سر [حد] می‌خوانند.

سود: دوشمان زیان، به تازی [نفع و فایده]

سودا نمودن: خرید و فروش کردن، یا چیزی را به جای چیزی دادن است.

سودمند: [مفید و نافع]

سور: مهمانی بزرگ و جشن شادی و دامادی است.

سوز و گداز: سروادهایی است که در سوگ و مرگ جوانان گفته می‌شود. [نوحه و مرثیه]

سوغات: چیزهای ارزنده گوناگونی است که هبشكیش ہادشاہان و

سنگرهای می‌سازند.

سینخ: پارچه باریک و درازی است از آهن با چوب که از پاره‌های گوشت گزراشده بر آتش بریان می‌کنند.

سیر: دوشماز گرسنه. و آنچه به تازی ابصل اگویندش.

سیم: [نفره] ارامی گویند. و هر ناری که از توپالی سازند.

سیماب: چیزی است سبیم مانند و روان که به همان گونه از کان بر می‌آید، آن را زیوه و جیوه نیز می‌گویند، [زیبن] تازی شده آن است.

سیم تن: آنکه تنش به رنگ سبیم خام سفید باشد.

سیم کار: کسی که از سبیم چیزها بسازد، آن را سیم‌جور نیز گویند. و سرnam خانه‌ای است از بزرگان بارگاه شاهان سامانی که مانند البتکین بر فرمانفرما بی کشور و سپه‌سالاری لشکر خراسان سرافرازی یافته‌اند.

سیمین: هرچیز است که از سبیم ساخته شود.

سینه پهلو: نام یک بیماری است که هر دو پهلو یکباره بسته می‌شوند، [ذات‌الجنب]

سیورسات: سامان سر بر امامی سپاه است از خوراک مرد و اسب.

که بالای آن رنگی نیست، چنانکه پیش از سپیدی رنگی نیست: بالآخر از سیاهی رنگی دگر نباشد. به چم تاریک نیز آمده است.

سیاهپوش: گروهی مستند که در کافرستان می‌مانند و آنها را سیاهپوشان و زاد بومشان را شهر سیاهپوشان می‌نامند، شاید از روزگارِ باستان هنوز در کبیش زردشت یا پیشینیان او به جا مانده‌اند زیرا که آنها را فرسی نمایز بیزدان می‌دانند و روشنان را بزرگ و در دستگاو ایزدی کارفرمایان سترگ می‌شناسند.

سیاهه: فهرست را گویند که [فهرس] تازی شده آن است.

سیاهی: به تازی [سواد] و آنچه برای نوشتن در آمه می‌ریزند، آن را روشنایی و خواسته هم می‌گویند، این روزها [مرکب] می‌گویندش.

سیاهی لشکر: اندازه لشکر است که از دور به نگاه در می‌آید. و نیز به چم مردمانی که برای جنگ گرفته شده‌اند و جنگی و بهادر نیستند که گویا بودن آنها بیش از این نیست که بر سیاهی لشکر می‌افزایند.

سیبه: به چم کوچه بن‌بست است و نیز همین گونه کوچه‌ای که پیوسته به

دربیچه چهاردهم

در واتِ ش با «الف»

پیش روی آب من بندند نیز جایی
دیده‌ام مگر اکنون یادم نبست که
کجا دیده‌ام. و چون تازیان آن را
برای بک دو چیز که نزدیک به
همین چم آن است همچون جوی
بزرگ و تُرک و شاخاب به کار
آورده‌اند در این سخنی نیست که از
پارسی گرفته‌اند چه از این گزشته
خود نوله گواهی من دهد بر این که
سرشتن از آمیزش آب و گل بیگانه
پاکیزه است.

شادمان: سرخوش و خوشدل و شاد و
خرم را گویند.

شادمانی: به چم پدرام و خوشی و
کشی و سرافرازی است. (فرخن)
من گشت زان (فخر) و زان شادمانی
(منور) بلند و ستاره (منورا)
شاش بند: (حبس البول) است.

شاگرد: آنست که به نازی (تلبد)

شادروان: به چم سرای شاهی و پرده و
سرابرده بزرگ شاهانه و سایبان و
چادر و شامیانه و مانند اینهاست. و
به چم بوب و بوب و فراؤیز
سنگین نیز آورده‌اند (فرش و بساط
حالشان) و از این سرواد (انوری) ا
به چم درفش نیز که (رایت و علم) باشد دانسته می‌شود:

در (مقامِ سمع و طاعت) هر دو یکسان
شبر شادروان و شبر مرغزارت
و اگر گفته شود که بر پرده‌ها و
تجیرها دیسه شبر می‌کشند گردن
می‌پیوندد که دیسه شبر را برد
درفش که (علم) باشد
نمی‌کشیده‌اند. (مولوی)
ما همه شیران (ولی) شبر (علم)
(حمله) مان از باد باشد دم به دم
و چنین باد دارم که به چم بندی که

همگونه‌های خود.

شاهی: آنچه بسته به [سلطنت و عame و حامره] باشد.

شاهین: یک گونه مرغی است شکاری که چشمش سیاه است. و نیز چوبی است تراشیده که بر هر دو سر آن دو پلهٔ ترازو را ببندند، و بدین چم شاهنگ نیز گفته شده.

شايان: شايسته و زيبنده و سزاوار را گوبند.

شايسته: سزاوار و درخور و زيبنده، [لابق]

شبان: همه^(۲۵) شب است که آن را با «ها» نیز می‌گویند که شبها باشد. و چوپان است که چرانسته گوسفتان است.

شبانی: چرانیدن و نگاهبانی کردن گله گوسفتان و رمه اسبان و دیگر چارپایان است، آن را چوبانی و گله‌بانی هم می‌گویند، و چون پیغمبر و پادشاه نگاهبانان روانی و تنانی مردم می‌باشند آن هر دو را نیز شبان گفته‌اند، [ناصرخسرو]

پیغمبر شبانی بدو داد از [امت] به [امرا] خدای این رمه بیکران را شبخون و شبيخون: بورش و تاخت و تازِ دزدانه و ناگهانی است که شبانگام بر دشمن برند بآنکه او را آگهی دهند.

شبرو: کسانی را گوبند که کارشان در

می‌گویند. و هر که از کسی چیزی بیاموزد او را شاگرد آن کس و آن کس را استاد می‌نامند.

شال: هر چیز است که به کمر پیچند. و پشمینه پاکیزه گرانبهایی است از پشم و کرک گوسفتند که بهترین آن در کشمیر، پس از آن در کرمان و پس از آن در مشهد باقته می‌شود.

شالکی: پشمینه‌ای است که از آن جوال و توبره و پالان و اینها می‌دوزنند و می‌سازند.

شالوده: آن را شالود و بنیاد و بنлад و بون نیز گویند، و آن پایه دیوارهای کاخ و خانه است که در زمین از سنگ و گچ و یاسنگ و گل استوار می‌سازند.

شاه: به نازی [اصل] و از هرگونه چیز و هرگونه مردم بزرگ و بهتر و برتر و مهتر آن را گویند. و به چم [عame و حامره] هم هست.

شاهباز: هر باز سفید بزرگ را گویند به ویژه آن را که شاهان برای شکار پرورش نمایند.

شاهراء: راه بزرگ بسیار فراخ راست را گویند. و هر راهی که ویژه کسی با خانه کس نباشد و برای همه مردم باشد، چه شاه بر سر هروات یا واژه با نولهای که درآید چسی بر آن می‌فراید که این روزها [عame و حامره و حامره] می‌گویند، یا آنکه رهمنوی برتزی و بهتری آن می‌شود بر

ش با «س»:

شت: هستگ دست، شماره‌ای است که شش بار ده در آن است. و انگشت نر. و آنچه اکنون [فلاب و مضراب] گویند. و بازیر، کاسته نشت است که گزشته نشستن است.

شمن: سن بزرگ را گویند که [صفی] درشت باشد، و آن آمیخته از «ش» و «سن» است.

شت و شو: به تازی [فل] و مانند آن.

ش با «ش»:

شش: بازیر، دو سه بار را می‌گویند. و با پیش، آنکه به تازی [ریه] گویندش. شش هزاری پنج هزار سوار: پایه‌ای است که شامان در هند همراه فرنام می‌دهند.

ش با «ک»:

شکار: نخجیر که به تازی اش [صید] گویند.

شکاری: [صیاد]

شکاف: تُرک و درزی را گویند که به دبورها و ایوانها به گونه‌ای می‌افتد که لا پشن واژ می‌شود. [مهدی بگ]

شب است و شبها بیرون می‌روند، همچون دزد و رهزن و روپی، [سعدی]

خدابدا تو شب رو به آتش مسوز که ره می‌زند سیستانی به روز شبگیر: هر کار که پس از نیمة شب با اندکی پیش از آن کنند، به ویژه کوچ، ایوار را بین.

ش با «ت»:

شتاب: دوشمان درنگ، به تازی [تعجیل]

شتابزده: سبکسر را گویند و آن کسی است که در انجام کارها به خوبی ننگرد و در هر کار زودی کند، [عجول]

ش با «د»:

شدنی: هرچه باید بشود یا آماده شدن باشد. و به چم شوا نیز هست که [مسکن و مقدار و مقدور] باشد.

ش با «ر»:

شرزه: هر شیر یا بیر یا پلنگ که از زور خشم دندانهاش نمایان و خودش غراثان باشد.

شرم: به چم آزم است که [حیا] باشد.

خوش و شادی، [بشاشت]

شکفته: واشهه و خندان.

شکم: همین است که انبار و آشپزخانه
دستگاه زندگی جان و تن جانوران
گوناگون است و از رهگذر خود
همه را نیازمند جاودانی گردانیده و
به رنجهای گوناگون درآفکنده.

شکم‌روش: بیماری‌ای است که به
تازی [میشه و اسهال] گویندش.

شکنجه: دو تخته است که بر هر دو
سیر هر بک از آنها دو سوراخ کرده
دو چوب پیچدار در آنها می‌کنند و
هرچیز را که بخواهند فشاردهند یا
از کلفتی اش بکامند لای آنها
گراشته آن دو چوب را می‌پیچانند.
به تازی [قبده].

شکوفه: گلها‌ی درختان میوه‌دار
همچون بادام و پسته و مانند
آنهاست.

شکوه: فر و بزرگی و دارات، و آنچه به
تازی [رعب و مهابت و جبروت]
می‌نامند.

شکیب: به چم تاب و نوان است، به
تازی [صبرا].

شکیبا: [صبور و صابر].

ش با «گ»:

شگرف: هرچیز که در بزرگی و شکوه
بهایه بلندی و شگفتی رسیده باشد.

هنگام باریدن برف گفته:

در [الحافِ فلک] افتاده شکاف
پنه می‌ریزد از این کهنه [الحاف]
شکافتن: دوشمان دوختن است،
چنانکه هر جایی را که دوخته
باشد اگر بخواهند آن دوختگی را
بردارند و آن درز را که گرفته‌اند
واکنند می‌گویند این درز را بشکاف
نمی‌گویند واکن یا بگشا.

شکست: دوشمان فیروزی است که
[انهزام] باشد. و گزشته شکستن
نیز هست، آن را بیبن.

شکستن: از کنونه درستی انداختن هر
چیز است.

شکسته‌بندی: بستن و بند و بست

کردن و پیوستن چیزهای شکسته
است به یکدیگر، و مردی را که
هترش این است اگر پیونددۀنده
آوندهای چینی و کاشی شکسته و
مانند اینها باشد او را کلوابند
می‌گویند و اگر بند و بست
استخوانهای شکسته دست و پای
مردم باشد شکسته‌بندش می‌نامند.

شکفت: همنگ برفت، شکافهایی
است که در کوهسار است، پوکنی را
بیبن.

شکفتن: واشدن گلها و شکوفه‌های است
از باد بامدادی. [ابتسام] و خندان و
گشاده رو شدن مردم است از روی

ش با «ن»:

شتاب: رفتن است بر بالای آب و گزشنی از آن به زور سینه و بغل و جنبش‌های ماهیانه با دست و پا.

شناخت: به چم فروزه و شناس است که [صفت] باشد و آن نیز فرمان از شناختن است، بیبنش.

شناسا: [عارف]

شناسان: [معرف]

شناسانی: [معرفی]

شناسایی: [معرفت]

شنگرف: رنگی است بسیار سرخ و رخشیده که نگارگران در رنگ آمیزی و چهره‌سازی به کار می‌برند، آن را سریع هم می‌گویند.

شناوی: اسامع موسماعت و استماع،

ش با «و»:

شوخ: خوشگل و خوش‌نمایی که آن را شنگ و شوخ دشنگ هم می‌گویند.
شوخی: خوشگلی و شنگی. و گفتگویی که همین برای خنده و خوشمزگی باشد.

شور: هرچیز پرنمک چه مزه خود نمک‌شور است چنانکه مزه سرکه‌ترش است و شکر‌شیرین و کاسنی تلخ. و نیز غوغای بهم خوردگی که در آسایش روی

شیگفت: همسنگ گرفت، به نازی [غَبَبْ وَ عَجَبْ]

شگفتانگیز: مرچه‌ماهی شگفتی باشد.

شگفتکاری: ساختن چیزی که دیدنش شگفتی آرد.

شگفتی: [تعجب]

شگون: نشان نیکی و نیک [فالی] است.

ش با «ل»:

شل: به سنگ پل، دو شمان سفت^(۷۱) است.

ش با «م»:

شمغال: بک گونه تفنگ دراز گلتب دورزنی است.

شمغالچی: به کار برندۀ شمغال است همچون تفنگ و تفنگچی، توب و توپچی.

شمر: با هر دو زیر، نالاب کوچک را گویند. و با پیش، که به سنج گهر باشد فرمان است از شمردن و شماردن، و در آمیزش به چم شمرنده است همچون ستاره‌شمر و مانند آن.

شمده: همسنگ نمد، پارچه‌ای است از کتان و مانند آن که در تابستان هنگام خفتن بالای خود می‌کشند.

که در دیارِ افریبیش آبه هیچ نستاند
آن را چاز و چاس نیز گفته‌اند.
شهریاری: به نازی (ریاست و
حکومت و سلطنت)

ش با «ی»:

شیار: با زیر، کندوکوب کردن و آماده
ساختن زمین است برای تخم کاری
و کشاورزی.

شیرازه: آن است که از ابریشم و جز آن
برای پایداری و پیوستگی دو چیز با
بیشتر به گونه‌ای باز می‌بندند که
خوش‌نمایی نیز هست، همچون
شیرازه دب و کاغذدان و اینها.

شیفته: دلداده و بیخود و دیوانه مهر را
گویند (عاشق، مجنوب، مجنون)

شیپور و شیفور: نایی است از برنج که
در جنگها و نیز در بزم پادشاهان
هرراه دیگر سازها به دم می‌نوازند
و آن به چندین گونه است و
آوازهای زیر و بم خوش هم دارند.
شیشه: نامی است برای گینه هرجه از
گداخته سنگ آبگینه سازند:

گر نگهبان من آن است که من می‌دانم
شبشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد^{۲۲۱}
شیشه‌باز: امشعبدوشعبده باز را گویند.
شیون: داد و فریاد است که از مردم در
سوگ برها می‌شود.

شیوایی: (فصاحت و بلافت)

من نماید. و شوریدن که به چم
سرکشی کردن مردم است بر بزرگ
با پادشاه خود بون آن است. و آنچه
به نازی (نحس و شوم) می‌خوانند.
شورش: غوغای و سرکشی نمودن مردم
است بر بزرگ و پادشاه خود.

شوریدگی: افتاده شدن کارهast از
آین، به ویژه از آن کشور.

شوهر: (زوج) را گویند که جفت زن
باشد، آن را شوی نیز گفته‌اند: شوی
زن رشت روی نایینا به.

ش با «ه»:

شهاد: به چم فز است و آن چیزی است
که در بوس ناروا باشد (حرام)

شهربدر: (اخراج بلده) و بیرون بودن
از شهر.

شهربند: (محصورا)

شهرپناه: هرچیز است که شهر در پناه
آن باشد به گونه‌ای که آن را از
آسیهای برونس نگهبانی نماید.

شهرروا: آمبخته است از «شهر» و «روا»
چه روایی آن همین در شهر خودش
است و بس، از آن روی که آن بولی
است کاغذی با چرمی که هیچ
بهایی ندارد و به بهای گرانی که بر
آن نگاشته‌اند به فرمان شهریاری داد
و سند می‌شود:

(امیر) ازاده نادان به شهرروا ماند

دريچه پانزدهم

در واتِ غ با «الف»

کاری از سوی فرماندهی کشور، به تازی [منع و نهى]، با [فاف] در تازی به چم دیگر است.

غ با «در»:

غراشان: غرش‌کنان.
غرش: فریاد کردن شیر و ببر و پلنگ است. و به چم گُرُنْب و گربناگرب که برخس دانسته‌اند نیامده، چه گربنب آوازِ توب و تندراست و گربناگرب همان آوازهاست که هی دریش باشد. و به چم آن نیز هست که به تازی [مریده] من گویند.

غوش‌کنان: چنان است که هنگام بورش و مانند آن آوازهای ترانسندۀ بیمناک مانند شیر از دهن برآرند.

غاز: مرغابی بسیار درشت است، آن را خربت هم می‌گویند.

غاش: چندین چم دارد از آنها یکی کوهه زین است، و دیگر پاره و پارچه هرچیز را گویند به ویژه پاره‌های میوه:

لختی برد از دل گزرد هر که زیشم من غاش فروش دل سد^(۱) پاره خویشم و غاش فروش آن است که به جز میوه‌های درست، پاره‌پاره آنها را هم می‌فروشد.

غ با «د»:

فداره: بُنْش گتاره بوده و آن شمشیری است راست، و خمث اگر باشد هم بسیار کم است.

غدفن: فرمان بازداشت و ایستاده کردن است چیزی را یا کسی را از جایی و

غلفله: غوغما را بین.

غ با «ن»:

غنجه: گل ناشکفته را گویند:
نگبه دست تو دارد [صراحی ای ساقی]
چو چشم غنجه که بر جنبش [صبا] نگرد
غندون: چرت زدن و پینکی رفتن است
که بک گونه خوابیدن است در
منگام نشستن.

غنوز: تنخواه ماهانه‌ای است که از سرکار
پادشاهی به نام چاکرانس که از
بیست تا سی سال چاکری گردید
تا پایان زندگی داده می‌شد، آن را
در فرهنون پادشاهی هند انگریز
پنهن (۳۳) می‌گویند.

غ با «و»:

غورخانه: آنرا [فاف] می‌نویستند، من
با «غین» نویسم که در فارسی
[فاف] نیست، و آن جایی است که
داروهای نوب و تفنگ را انبار
می‌کنند.

غوغما: غلفله و شور و میاهویی است
که در میان مردم بلند می‌شد.

غ با «ژ»:

غژگاو: بک گونه گاوی است که
در کوهستان بربین و بربین باختیری
تبت پیدا می‌شود و دم بسیار پاکیزه
خوش ریخت و خوش‌نمای دارد که
پیش از اینها از آن هر چشم درفش و
چوبهای نیزه و مانند اینها
می‌ساخته‌اند و برای زیور از دو
بهله‌ای اسب سواری خود
می‌آویخته‌اند. آن را کژگاو و غزغا
نیز گفته‌اند.

غ با «ل»:

غلت: از غلتیدن است و آن لفزشی
است که در راه راست رخ می‌نماید،
از این روی آن را در جایی به کار
می‌برند که نادرست و ناراست باشد،
به نازی [غلط، خطأ، زلة، انحراف].

غلتیدن: به خود برگردیدن و چرخ
خوردن یا زدن است، و بک گونه
جبشی است که هم می‌چرخد و هم
راه می‌رود و دوری را می‌نورد،
چنانکه چرخ گردیدن و گردیدن و
مانند اینها.

دريچه شانزدهم

در واتِ ف با «الف»

شده است، مگر چون هیچچیچی
فارسی باستان است من تواند بود
که [فچجه] را نازیان از آن گرفته
باشدند یا همان را به زبان خود گفته
باشند.

ف با «ر»:

فتر: تاب و روشنی و شکوه و بزرگی و
بزرگواری است. به نازی [شأن و
شوکت و هلو و رفت و جلات]
فرار: نزدیک و بالا. و نزدیک شدن
چیزی یکی از سریهای ششگانه را
که از بالا یا بردن سوی باشد
فراگوبند، چنانکه نزدیک شدن از
هر سوی را که رویه گودی و
درون سو باشد فرو من نامند. ماننده
نخستین: هوش از سرم فراشد؛
آفتاب شبنم را فراگرفت. ماننده

فالاد: نامِ رودی است که نازیانش فرات
کرده‌اند.

فام: به چمِ چرده است که مان و مانند
باشد و بیشتر برای رنگها به کار برده
من شود چنانکه گین و گینه و گون و
گونه برای رنگ و چیزهای دیگر نیز
همچون: سیاه‌فام و سیاه‌چرده،
پارگین، آبگینه، گندمگون، گلگونه
به کار برده من شود.

ف با «ج»:

فچچی: آن را هیچچی و هیچچی هم
من گوبند و آن آهسته سخن گفتن
چندکس است با بکدیگر در
انجمان، یا گفتگوها پوشیده چند
مردم است در شهر به گونه‌ای که
ماهه اندیشناکی دیگران شود، در
نازی [فچجه] به میان چم آورده

{میمون}.

فرخندگی: نیکی و خوبی و نیکبختی،
{سعادت}.

فرخوان: آنچه به تازی | خطاب و لقب | خوانند. و آن نامی است که پادشاهان هر کشور از بزرگان دربار خود به کسانی می‌دهند که چاکری پسندیده‌ای به جا آورده باشد. آن را فرمان نیز می‌گویند.

فرخوانده: کسی را گویند که فرخوان یافته باشد. | ملقب و مخاطب|.

فرخواه: خواستایزدی است. | مشیت ازلی|.

فرخی: خجسته‌گی و نیکویی. | تنهیت و میمنت|.

فردانش: به چم فرزان است که | علم الهی و حکمت الهی| باشد.

فرز: بازیر، به چم چست و چالاک است. و هر بچه‌ای که در کشتی‌گیری و بازیهای گوناگون چابک و چالاک باشد او را ترو فرز می‌گویند.

فرزان: | حکمت الهی اراگویند.

فرزانه: آن است که به تازی | حکیم و حکیم الهی| می‌خوانندش.

فرز بود: دانش‌شناسی بزداش است که | علم معرفت الهی| باشد.

فرسا: با هرجیز که آمیزش باید فرساینده آن است. همچون دلفرسا و جان‌فرسا. و آن دو شما افزا است چنانکه جان‌افزا افزاینده جان است جان‌فرسا کاهنده جان است.

فرسایش: کهنه‌گی، سایدگی،

دو مین: آب شهر را فرو گرفت؛ خار به پایم فرو رفت؛ ابر همه گوی زمین را فرو گرفت؛ لشکر دز را فرو گرفت.

فراخ: پهن و گشاد | وسیع|.

فراخنا: گشادگی | وسعت|.

فراخور: به اندازه گنجایش.

فرازشدن: برآمدن و بالا رفتن است.

فرازین‌باره: به چم نارین دز و ارک است که بر بالای تل باشد، مگر اندرین باره‌ای شهر و نیز دز و ارکی که از همه بلندتر باشد.

فراگرفتن: به خود درربودن و یادگرفتن و آموختن است. و آنچه به تازی | ارتسام و انطباع| می‌گویند.

فرانمودن: نمودن چیزی است کسی را چنانکه باید.

فراوان: بسیار و بیش از اندازه‌ای که باید.

فراهم: با هم یکجا شدن است | اجتماع|.

فرپند: | وعظ و موعظه و نصیحت|.

فرتاب: | اوحس اراگویند.

فرجام: | عاقبت|.

فرجامه: | خلعت|.

فرجای: | صحن و فضای|.

فرچال: | جهاد| و آن جنگی است که مردم همه در راو کیش با زادبوم کنند.

فرخ: به تازی | میمون و مبارک|.

فرخنده: نیک و خوب و خوش،

فرگفت: آن را فرزین و فراتین و فرمان آسمانی نیز می‌گویند، به تازی [حکم سماوی و حکم الهی].

فرماختگانه: از روی [استقلال و استبداد]، این روزها آن را [مستبدانه و مستقلانه] می‌گویند و به زشتی آمیزشش برنجی خورند.

فرماخته: [مستقل و مستبد]

فرمان: به تازی [حکم]

فرمانبر: [طبع و منقاد]

فرمانده: [حاکم] او پادشاه و هر کس که هرچه بگوید از شمار فرمان باشد.

فرمانفرما: فرماندار کشور بزرگی است از سوی شاهنشاهی که چندین فرمانده دیگر زیر دستش می‌باشند. آن را کنارنگ هم می‌گویند.

فرنام: [خطاب و لقب]، فرخوان را ببین.

فرنامه: به چم دریوس است که [خطبه] باشد.

فرو: فرا را ببین.

فروختن: دو شما ز خریدن است، چنانکه فروختن دادن چیز و گرفتن بول است، خریدن دادن پول و گرفتن کالاست. و نیز کاسته افروختن است که روشن کردن آتش باشد.

فروود: جایی که نشیب و پایین و زیر و سرازیر باشد.

فرو دگاه: جای فرود آمدن و پایین آمدن

پرسیدگی و مانند اینهاست.

فرساییدن: کنه و فرسوده گردانیدن است.

فرستاده: پیغمبر و رسول را گویند.

فرسنگ: آمبخته است از «فر» و «سنگ» که سنگ شکوهمند می‌شود و چون در روزگار باستان بر سر هر دوازده هزار گام بک سنگ بزرگ شکوهمند می‌گذشتند چم آن دوری دوازده هزار گام است، تازیان آن را [فرسخ] کرده‌اند و شگفتی در این است که در همه خانه‌های ایران کمتر جایی است که مردمش فرسنگ گویند، همه [فرسخ] می‌گویندش.

فرسو: سویی است که رویدان ایستاده خدای را نماز می‌برند و پرستش می‌کنند، به تازی [قبله].

فرسودن: کنه و سایده و پرسیده و خرد و مرد شدن است، به تازی [اندراس].

فرسوده: کنه و پرسیده شده، [مستعمل و مندرس].

فرغفر: جایی را از زمین رودخانه می‌گویند که آب گودی پس از ایستاده شدن آب روان در آن می‌ماند، و آنجه به تازی [غدیر و حوض] می‌گویند.

فرکار: به تازی [امر عظیم و مهم].

فرگاه: تخت بلند بزرگ شاهنشاهی را گویند، [عرش].

فرهون: [اداره]

فرهی: شکوه بزرگی و دارای پادشاهی.
[سعدی]

فریدون فرخ فرشته نبود
جز از آب و از گل سرشنه نبود
به داد و دهش یافت این فرهی
تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریاد: داد و غوغای آواز بلند را گویند.
فریادبردن: دادخواهی است که [تظلم]
باشد.

فریبندگی: به چمِ فریبنده کاری است،
فریبنده را ببین.

فریبنده: کننده فریفتن و فریبدن است
که فربیب و بازی دادن باشد، به
نازی [معیل و محتال و مکار]
فریفته: فربیب خورده و دلداده و
[هاشق] را گویند.

فریوس: به چمِ دریوس است که فرنامه
و [خطبه] باشد.

ف با «ژ»:

فز: [حرام] و ناروارا گویند، شهاد را بین.

ف با «ش»:

فشار: کنونه‌ای است که از بودن در
شکنجه پیدا می‌شود و آنچنان
است که اگر با میوه کنند آ بش
 جدا می‌شود و اگر با چیز دیگر

است. [موره و منزل]

فرودين: آنچه از همه پاییتر باشد، و
آنچه به تازی [جنوب] گویندش.

فروشدن: مردن و [فرق] شدن است.
فروکش کردن: پایین آمدن و انداختن
است به جایی و [مقام] کردن، به
نازی [اقامت و توقف و احتکاف].
فروگرفتن: [اجاطه و محاصره] کردن
است.

فروگیر: [محیط و محاصره و محتوی]
فروگیری: به چمِ خجالش است که
[محاصره] باشد.

فروماندگی: درماندگی و بیچارگی،
[عجز و انكسار]

فرهنگ: [اعتدال]
فرهنگ: آمیخته است از «فر» که چمش
نوشته شد و «منگ» که چمهای
بسیار دارد و نورنده برخی از آنها در
نازی اینها می‌باشند: [قصد، اراده،
لغت، کتاب‌اللّغة، علم، ادب،
قانون، قاعده] و هرچه به اینها
پیوستگی داشته باشد، پس بر روی
هم رفته چم آن به دست آوردن
اندازه و سوانة هرچیز است که
پیوسته به دانش باشد. و نامه‌ای که
در [لغت] نوشته شده باشد.

فرهنگی: آنچه وابسته به فرهنگ باشد.
و دارنده فرهنگ که مردم با فرهنگ
باشند. و کسی که [اهمی لغت] با
نویسنده نامه [لغت] باشد.

ف با (ل):

فلاخن: چیزی که به زور آن سنگ به سوی دشمن می‌افکند.

فلارنس: بکس از شهرهای کشور اینالباست.

ف با (ی):

فیروز و فیروزمند: کسی است که (منظfra) باشد و بر دشمن دست یافته باشد و دشمن را شکست داده باشد.

فیروزی: (ظفر و استیلا)

بکنند تنہ آن کوچکتر از آن می‌شود که بود.

فسردن و افسردن: چلاندن و چلانیدن است چیزی را چه با دست چه با اشکنجه، فشار را بین.

فسرده: به چم چلانیده و چلبده و چپیده شده است.

فسنگ: لوله کوچکی است به اندازه بک گره که در آن گلوله و باروت و هرچه باید، پر کرده در تفنگ می‌نهندش و در می‌کنند.

دريچه هفدهم

در واتِ ک با «الف»

[شفل و کسب] و هرگونه هنزو
پیشه و جنگ که از دستِ مردم
سرزند همه را کار می‌گویند.

کارپرداز: آن چاکرِ پادشاهی را گویند
که کارهای بروانی کشور را پرداخت
نماید.

کارد: چاکری^(۷۲) بزرگ را گویند که در
شمارِ افزارِ جنگ است، تازیان نیز
آن را به همین چم به کار بردند.

کاردان: کس را گویند که از هرگونه کار
آگهی بجا و در همه کارها آزمایشی
به سزا داشته باشد.

کارزار: جنگ و نبرد و پیکار و ناورد
است.

کارساز: کس که آرزوی کس را برآرد
یا کار کس را بسازد. و یکس از
نامهای خدای بزرگ است که [کافی
المهمات] نورنده آن است:
چه [شکر] گویمت ای کارساز بنده نواز

کابلیچ: انگشتِ کوچکِ دست را
گویند.

کاچال: رخت و سامانِ خانه است، آن
را نه خانه هم می‌گویند.

کاخ: کوشک است و آن هر خانه بزرگ
است که در خور و شایسته
نشستِ شاهان باشد، به نازی [قصر]
و [مجلدات] هر نامه را نیز از آن
روی کاخ می‌توان گفت که آنچه در
آن نگارش یافته دست‌نشانده دانش
است که هادشاهِ همه هنرهای است.

کار: هرچیز که کردن و ساختن و داشتن
و مانندِ اینها بدان پیوند تواند یافت،

همچون: من امروز کار دارم. این کار
را من کردم. کارِ آن مرد را ساختم. و
ساختنِ کارِ کسی دو چم دارد یکی
تباه ساختن آن کس، و دیگری
کامیاب نمودن آن کس است در
امیدی که داشته است. و همچنین

یک شب یا بیشتر به گونه هنگامی
می‌گیرند.

کاره: به سنگِ باره، هر چیز که به کار
آید. و هر مرد که کار آمد باشد،
چنانکه بیکاره مردِ تنبل بسی هنر را
گویند و ناکاره چیزِ ناجیز و
بسی [صرف ازا].

کاری: کار آمد و کارکشته و سوغان
گرفته و سودمند و کارگر را گویند
همچون مردِ کاری و اسبِ کاری و
زخم کاری.

کازه: خانه‌های کپری که از چوب و نی
و کاه سازند بدانگونه که دمگانان در
کنار یا در میانِ کشتزارهای خود
ساخته در آن برای نگهبانی
می‌مانند.

کاستن: به چمِ کامبیدن است که کم و
لا غرشدن باشد.

کاسته: کم شده، و آنچه به تازی [مخفف]
گویند.

کافتن و کاویدن: کندوکوب کردن
زمین و گوش و دیگر جاهای
خانه‌ای است که بودن چیزی را که
می‌خواهند بجوبیند در آن گمان
برده‌اند، کاوش را بین.

کالا: هرجه برای بازرگانی از شهری به
شهری برند یا فرستند. آن را اروس
نیز می‌گویند، به تازی [مال التجاره].

کالبد: همسنگِ باربد، به چمِ کالب
است که [قالب] باشد.

کارسازی: ساختن کارهاست.

کارفرما: در هر کار هر که فرمان برای
کردن آن به دیگران دهد او را
کارفرما می‌نامند.

کارکرد: آن مایه سود است که روزانه یا
ماهانه از کارِ هنرمندی به دست
می‌آید. و نیز اندازه کار.

کارکن: آنجنان نوکری را می‌گویند که
ماهانه با سالانه تنخواه از کسی
بستاند و هر مایه سود که از رهگذر
کارِ او پیدا می‌شود از آن آن باشد که
تنخواه به او می‌دهد مگر این که کار
او مانند کارِ مزدوران نیست.

کارگر: به چمِ کاری است، به تازی
[مؤثر] گویندش.

کارگزار: آن چاکر پادشاه را گویند که
کارهای درونی کشور را به انجام
رساند.

کاروان: در این روزها آن را [فافله] می
گویند، [سعدی]:

کاروان می‌رود و رخت [سفر] می‌بندند
نا دگر بار که بیند که به ما پیوندند
کاروانسرا: سرای بزرگی است که در
راهمها برای فرود آمدنِ کاروان
ساخته می‌شود.

کارویاری: نوکرهای را گویند که برای
سرانجامِ کارهای لشکری گرفته
می‌شوند، آن را اوپاشن لشکر و
بدرغه^{۷۵} سپاه نیز می‌گویند. و نیز
نوکری که در مهمانیهای بزرگ برای

در خانه کسی سراغ کنند تا زیر یوبها
و گوش و کنارها را هم می‌کاوند و
وامی‌رسند.

کاه و جو: خوراک اسباب است، این
روزها [علوفه و علبق] می‌گویند، و
اگر در آوزه باشند سیورسات [گویند]
که در آن خوراک مردم نیز هست که
به تنهایی [جبره] می‌گویندش.

کاهیدن: کاسته شدن است و لاغر
شدن.

کاهیله: گزشته کاهیدن است.

ک با «ب»:

کَبْنُورَة: گفتاری است در پایان زور و
شور که کسی از روی خشم و اندوه
در میان انجمن بر می‌خیزد و به آوازِ
بلند همه را می‌شنواند، این روزها
گفتار را که هزیان^(۷۶) نیز می‌نامند
بک لخت [نطق] می‌گویند، مگر از
برای این گونه گفتار با [نطق] جز
این نامی نیست. برخی آن را با
«گاف» و «بای» فارسی نیز
نوشته‌اند.

کبود: رنگی است نیلگون همچون
رنگِ آسمان چنانکه خودِ آسمان را
چرخ نیلگون می‌گویند، [سنای]:
چون فسانه است [حال] چرخ کبود
سر افسانه هر چه بود نبود
کپیاسه: آن سنگ بزرگی است که

کالیو و کالیوه: کسی را گویند که از
انبوه اندیشه‌های گوناگون مغزش
چنان ہریشان شود که در آن هنگام
گوشن نشود و بد را از نیک
بازنشناسد، از اینزروی به جمِ
سرگشته و شیدا و گیج و دروانیز
آمده.

کام: آرزو و خواهش و دلخواه که به
تازی [مراد و مطلب و منصود و
امل] می‌گویند چنانکه کامیاب و
کامرواکس است که به آرزوی دل
و [مطلب و مراد] خود رسیده
باشد.

کامران: کسی است که روز خود را
چنانکه دلش می‌خواهد به آسانی
می‌گزراند.

کامرانی: گزران کردن و گزرانیدن روزگار
است به گونه دلخواه و آرزو.

کامروا: کامروایی را ببین.

کامروایی: بهره‌یابی است از باری
روزگار در برآوردن آرزوها و
کارهایی که دل می‌خواهد.

کامیاب: [مفضى العرام]

کان: [معدن]

کاوش: جستجو کردن است برای یافتن
چیزی به گونه‌ای که بالای آن به
نگاه اندیشه در نباید چنانکه چون
چیزی را نزد کسی گمان برند تا لای
جامه‌های او را هم می‌بینند، و اگر
چیزی به دزدی رفته باشد و آن را

گروه سبک با خود می‌دارند.

ک با «د»:

کده: از شمار سار و زار و ستان و دان و بار است. همچون چشم‌سار، گلزار، چمنستان، هیمه‌دان، جویبار و میکده و دهکده.

ک با «ر»:

کرو: با زبر، آنکه نیروی شناوریش نابود شده باشد یا گوشش مادرزاد نشود. و آنچه به تازی [قوت و قدرت و شوکت] می‌نامند. و با پیش، به چم پور است که فرزند باشد.

کران: گوش و کنار، و آنچه به تازی [افق] می‌گویند و آن گردانگرد آسمان است که در نگاه به زمین پیوسته است. [حافظه]

از کران تا به کران لشکر [ظلم] است ولی از [ازل] نایه [ابد فرست] ادرویشان است کرانه: گوش و کنج و پایان هر جای است، [حاشیه]

کردار: آنچه از هر کس هویدا گردد، [عمل]

کرشمه: چمهای بسیار دارد و بر روی هم رفته آن کنونه یا دانشی است که کسی از رهگذر آن دل کسی را برباید و به سوی خود کشد و از

چار و ادارها از بالای بار به زیر شکم ستور گزراشیده در پهلوی آن استوار می‌کنند تا بار نیفتند.

ک با «ت»:

کتابیون: زن پادشاه بزرگ را گویند با زنی که شهنشاه و پادشاه باشد، وی را جهان بانو هم می‌گویند.

ک با «ج»:

کج: مر چیز که راست نباشد، مگر نه راستی که دشمنان دروغ است: چو از راستی بگزرا خم بود (کج بود). کجا: کاسنه کدام جا می‌باشد. و نیز به چم جا و هرگاه و هرچا و کسی نیز آمده، [سعدی]

گفتم لب تو را که دل من تو بوده‌ای گفناکدام دل؟ چه نشان؟ کی؟ کجا؟ که برد؟ کج باز: آنکه در داد و ستد و [معاملات] راست و درست نباشد. کج تافتنه: سرکش و [طغیان] کردن و ناهنجار و [منحرف] شدن است.

کجره: دشمنان راست رو است. کجره‌ی: ناهنجاری و کج رفتاری است: جز کجره‌ی ای زلف ندبدم ز تو رفتار دیده است که آری رویش راست زخرچنگ کج کارد: کارد کج را گویند و آن یک گونه افزای جنگ است که بیشتر

[شخص]:

کسی: یک کس: آن کس هر کس.

ک با «ش»:

کشاورز: دهگان، به تازی [زارع].

کشاورزی: [زراحت] او کشتکاری.

کشتار: به تازی [قتل].

کشتی: با زیر، آن خانه‌ای است که از چوب و آهن ساخته در آن می‌نشینند و دریا می‌پمایند. کوچکش را ناو می‌گویند چنانکه کشتی ران را ناخدا که کاسته «ناخدا» است نامیده‌اند.

[سعدی]:

خداکشتنی آنجاکه خواهد برد
و گر ناخدا جامه بر تن دارد
و با پیش، یک گونه ورزش است
برای زورآزمایی و آموختنِ هنری
که از رهگذر آن چون با دشمن
بیاویزند بر زمینش زنند.

کش رفتن: به چمِ دزدیدنِ چیزی است از میان چندین چیز در میان چندین کس.

کشش: [جلب و جذبه و جاذبه] و دشمنان برش است که [مد] باشد، برش را بین. و با پیش کاسته کوشش است.

کشکنجر: با پیش، دستگاه چوینی است که از رهگذر آن سنگهای

خودش وارهاند همچون پیران و رهبران دل پیروان را و رهروان را، و نازنینان بهشت رخسار دل خواستگاران و دوستداران و بیاران را. و آنچه به تازی [معجز و کرامت و سحر و شعبدۀ] گویند. و سخن پیوندان آن را به جای یک گونه ناز و اندازِ دلبران به کار آورده‌اند مگر همه جا به چشمِ جادو کردار بر بسته‌اند که از آن نیز همان چمها را خواسته‌اند که گفته شد. [سعدی]:

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت به کرشمه چشم‌بندی
گرنای: نای برنجین بسیار بزرگی است
که با نوبت می‌نوازند.

کرور: نام شماره‌ای است، چنانکه کرور ایران پانصد^{۷۷} هزار است که پنج لک باشد، و کرور هند بیست کرور ایران است که بیکسده^{۷۸} لک باشد.

کریاس: با زیر، دهلیز را گویند و آن جایی است سرپوشیده که میان در بیرونی و در اندرونی سرای ساخته می‌شود:

زنگ کریاس نو نواخته یک [نفعه] منوز و ز [جلاب] نوبه هرسو شوم آوازی هست

ک با «س»:

کس: با زیر، مرد و هر مردی که شابستگی داشته باشد. به تازی

به سوی دژ دشمن پرتاب می‌کنند.
کشمکش: به چم کشاکش است و آن
کشیده شدن یک چیز است در یک
گاه به چندین سوی، با آنکه
کشیدگی یک سو هنوز وابستاده
است که از سوی دیگر کشش آغاز
می‌شود. و نیز کشیدن سامان است
بی‌دریی از جاماها به جاهای دیگر.

کشور: بخش هفتم روی زمین. و به چم
[ملک و مملکت] هم آمده است.

کشیدن: چم بسیار دارد، از آنها یکی
سنجدن چیزهای است در ترازو، و
دیگر آنچه با درازی پیوستگی دارد
چنانکه غلیان راهم کشیدن می‌گویند
از آنروی که دم درازی باید به آن زد.
همچنین کشیدن و کشانیدن،
رسیدن و رسانیدن کار است به
جایی که نامش برده می‌شود
چنانکه گویند کار میان آن دو پادشاه
به جنگ خواهد کشید، این کار تو
را به تباہی خواهد کشانید.

کشیک: پاسبانی و نگاهبانی. و به چم
[نویت] پاسبانی و نگاهبانی هم
هست چنانکه پرسند امروز کشیک
کبست؟ چمش اینست که [نویت]
با پسای کبست.

کشیکچی: پاسبان و نگهبان.

کشیکخانه: جایی است که کشیکچیان
می‌مانند.

درشت و آوندهای پر از انگشت
افروخته بر دژ دشمن می‌افکنند، آن
آمیخته است از «کوشک» که به چم
کاخ استوار نهاد بلند بنیاد است و
«انجیر» که به چم سبنده و سفتگر
و سوراخ کن است «واو» کوشک و
«الف» انجیر از آمیزش افتاده‌اند. و
به چم [منجنيق] نیز آمده که آنهم
مانند کشکنجر است چه آن را برای
آسانی کار هنگام برافراشتن
دیوارهای بلند شاهانه و نگار کردن
آنها، به جای چوب بست به کار
می‌برند و آن چهار تیر کلفت بلندی
است که بر چهار چوب دیگر که به
گونه چهارگوش خوابانیده‌اند ایستاده
می‌کنند و آن چهار چوب خوابیده بر
پهلوی چهارچرخ کوچک کلفت
استوار است که به میانجی آنها
رسنها بدان بسته آن را از جایی به
جایی به جنبش در می‌آرند و بر هر
چهار سوی آن از تبری به تبری از
پایین تا بالا چوبهای دیگر می‌بندند
با می‌شانند چنانکه هر سوی آن به
گونه نردهای بسیار پهن بلندی چهره
می‌بندد، پس آن را به کنار دیوارها
کشیده بر هر پله‌ای که خواهند تخته‌ها
گذاشته بر آن می‌شینند و کار می‌کنند.
با بر بالای آن رسنها کلفت بهم
تاییده در میانشان سنگ یا هرچه
خواهند می‌نهند و به جنبش آن را

چوین و چه آهین.

کلنگ: ممسنگِ دو رنگ، پرندۀ‌ای است درشت مانندِ غاز که دسته‌دسته و با آین پرواز می‌کنند و شبها بر لبِ آبهای رودخانه‌ها می‌مانند و همیشه یکی از آنها برای کشید و نگاهبانی بیدار می‌ماند، آن را درنا هم می‌گویند. دیگر به چم افزاری است برای کندن زمین که از آهن می‌سازند و دسته‌ای از چوب دارد و در این چم کلنگ نیز گفته شده.

کلنگدار: کسی است که کارش کلنگداری است و با کلنگ کار می‌کند و زمین را می‌کند.

کلوخ: پارچه‌های گلی است که خشکیده و در سختی نزدیک به سنگ رسیده مگر با این که سنگ نیست بسیار خوب که افزاری است برای نرم کردن کلوخ، شکسته نمی‌شود:

کلوخ انداز را پاداش سنگ است کله پریاد: بادر و بادر را گویند که مرد (منکبر و مغروف) باشد.

کلید: به نازی (مفتاح)، و آن افزاری است که در و کلنگ را بدان می‌گشایند.

کلپسا: نمازخانهٔ ترسیابان است، کلپسا نیز همان است.

ک با «ل»:

کل: سربی موی را گویند، کچل و مگر نیز به همان چم است، [مولوی]: گفت ای کل با کلان آمیختن تو مگر از شبشه روغن ریختن کلاش: به چم تنندواست که [عنکبوت] باشد.

کلام: پرندۀ‌ای است که پر و بالش سیاه و بسیار چالاک است و بر درختان بزرگی که اندک از شهر دورند آشیانه می‌سازد و در همه‌جا هست و در هوشیاری و شگرف پرهیزی میان پرندگان یکتا است.

کلان: هرکس یا هرچیز بزرگ را گویند، و کلانتر شهر همان بزرگ شهر است که او را کوتول و بیگلریگی می‌گویند. و به چم همه کل می‌هست.

کلفت: دوشمن باریک است که سبز و گنده باشد. و با هر دو زیر، به چم کلب آمده است که [منقار] مرغان شکاری باشد.

کلک: چم بسیار دارد، از آنها با هر دو زیر، گشتن کوچکی است که از خیکها و چوب و چرم ساخته برای گزشن از رودخانه‌های ژرف در آن می‌شینند. و با زیر به چم هر گونه نی افت به ویژه خامه.

کلنگ: ممسنگِ گنند، [قفل] باشد چه

کملی: گلیم سیاهی است که دشت‌نشینان از آن قادر می‌سازند.
کمند: رستنی است از ابریشم و مانند آن که سواران در جنگها آن را بهم پیچیده به سوی دشمن می‌افکنند و او را از پشت اسب پایین می‌کشند.
و شکاریان در دشتها و کوله‌ها به سوی نسخجیر افکنده شکارش می‌کنند. **[سعدی]:** همان کمند بگیرم که **[صید خاطر خلق]** بدان می‌کند و در کشم به خویشتنش.
کمه: با پیش، به چم افسرچه است، که این روزها در ایران آن را جیغه و در هند سریچ می‌گویند.
کمینه: کمترین، و فرمایه را نیز می‌گویند.

ک با «ن»:

کنار: بازو و پهلو و لب هرجا را می‌گویند چنانکه **کنار دریا** و **لب دریا** و **لب جوی** و **کنار جوی** و آینها.
کنارنگ: فرمانفرمای بزرگی که از سوی شهنشاهی به فرمانفرمایی کشور بزرگی نامزد است.
کناره: همان گوشه و کنچ است، و **کناره** جستن گوشه گزیدن و یک سو شدن است و **کناره گرفتن** از کسی با چیزی با کاری، واگزاشتن آن و

ک با «م»:

کمایش: به تازی **{تغمیث}** کمان: هرجیز خمیده را گویند. و افزارهای گوناگون که برای کارهای گونه گون هستند همه را کمان و کمانه گفته‌اند. و افزاری است که نیر از آن رها می‌کنند، و **[طاقی]** خمدار و مانند آینها.

کمانداری: تیراندازی و گلوله‌اندازی است از کمان و تفنگ و توب بر نشان برای ورزش.

کمبزه: ناریں خربزه را گویند.
کمبود: کمرسی و کمبودن چیزی است از اندازه‌ای که باید.

کمر: پایین پشت مردم. و آنچه مردم بر میان بندند. و **کمر کوه** جایی است که از کوه بتوان گزشت یا بتوان بر آن بالا رفت.

کمرسته: کسی است که آماده و ایستاده باشد برای چاکری و بندگی و فرمانبری با هر کار دیگری. و آن که گینی را واگزارد و در پرستشگاهی با خاکدان بکسی از مردان خدا زندگی به سر برد.

کمرسی: کوتاهی و کسی است در اندازه‌ای که باید از چیزی.

کمک: پشتی و یاوری را گویند، **[معاونت]** و این در گفتوگو بسیار می‌آید.

بک از روی خرد و دانست خود
سخن بگوید تا سرانجام که همه
بک گفت و بک زبان شوند.

کنگره: برآمدگیهای نوک‌داری است که
بر پایان بلندی دیوار و باره شهر
است با هر دیوارکه باشد. [حافظه]
نو رازکنگره [هرش] امی زنند [صفیر]
ندانست که در این دامگه چه افتاده است
کننده: آن است که کار از دست او هویدا
می‌شود. [فاحل]

کنون: به چم اکنون است که به نازی
[الآن و فی الحال] گویند.

کنونه: همسنگِ رمنه، آن است که در
این روزها [حال و حالت]
می‌گویند.

کنونی: [حاله و زمانِ حال]

کنونیان: [معاصرین] او مانند آن.

کنیز: زن پرستاری را گویند که زرخرد
باشد، چنانکه بنده مرد زرخرد
است.

ک با (و):

کواس: رفتار و روش و خوی و منش
[طرز و طور و وصف و صفت]

کوب: کننده کوییدن است و آن همیشه
آمیخته با سخن دیگر است همچون
باره کوب و گردن کوب که کوبنده
باره و گردن باشد.

کوفت: آنچه از کار کوفتن هویدا
می‌گردد. و آنچه از زر و سیم و

دوری کردن از آن است.

کناره جستن: خود را به کنار کشیدن و
دوری گزیدن از کاری است.

کنیزه: همان کنیزه است که خربوزه
نارس باشد.

کنج: با پیش، گوش، به نازی [زاوبه]
کنجوس: دشمن بخشنده است که
مرد نان‌خور باشد، [بغیل]

کندن چاه و چاه کندن برای کسی:
آن است که کسی برای گرفتاری و
در بند افکنی کسی رنگ و فریبی به
کار برد.

کنده: با پیش، چوبی است که پایی
زندانیان را در آن می‌نهند تا نگریزند.
و آن بخشی درخت که در زمین
است. و آن که آهنگران در زمین به
گونه‌ای می‌نهند که ده بکش بیرون
است و سندان را بالای آن فرو
می‌نشانند. و با زبر، آن است که
نازیان [خندق] کرده‌اند.

کنسک: با زیر نخستین و زیر دومین،
مرد تنگ چشم و نان‌کور را گویند،
به نازی [بغیل و مسک]

کنش: کردار را گویند که [عمل] باشد.
کنکاش: آنچه به نازی [شور و
مشورت و صلاح و مصلحت]
گویند، و آن به چندین گونه است
یکی از آنها این است که از مردم یا
بزرگان ایشان انجمنی بسازند و در
آنجا بر سر کاری گفتگو نمایند و هر

پوشنده به کار می‌برند و پس از آزمایش که جامه را پخته دوختند رسماً نهایی کوک زده را بیرون می‌کشند.

کولاب: تالاب و استخر و آبگیر است، و آنچه به نازی [حوض و موج و طوفان] گویند.

کوله: پس دوش و بالای پشت را گویند چنانکه باری را که پیادگان بر پشت می‌کشند کوله بار می‌گویند. و نیز جایی را گویند که شکاریان در آن نشسته، خود را پنهان می‌دارند تا شکار نبینندشان.

کومید: به چم زمرد است که سنگ گرانبهای سبز رنگی است.

کومه: به چم کازه و کوله است که خانه کپری و کمبینگاه شکاریان باشد.

کوه: دوشمان هامون است، چه کوه آن بلندیهاست که از زمین به بالاست و هامون بیابان پهن هموار است.

کوهپایه: گریوه را گویند و آن کوه کوچکی است که به کوهها پیوسته باشد.

کوهه: بالاترین جای هرجیز بلند را گویند، از اینروی [فله جبال و موج بحرا] و مانند اینها را گفته‌اند. و کوهه زین، غاش یا غاج زین است که آن را کوده هم گفته‌اند. و کوهه گاو و کوله گاو و کوهان با کرومۀ شتر برآمدگی پشت آن جانور است.

مانند اینها که بر دسته شمشیر و دشنه و کارد بکوبند، [منبت اکاری] و نیز نام بیماری بیش است که آتشک هم می‌گویندش.

کوفتن: خرد و نرم ساختن و بکان و هموار گردانیدن راهها است.

کوفته: آنکه از بسیاری کار با رفت[ن] راهها در پایان خستگی باشد. و راهی که از کوفتن هموار و سخت شده باشد. و نام خورشی است که گوشنش را نخست می‌گویند، [سعدی]:

کوفته را نان نهی کوفته است

کوک: راست و درست و آماده و ساخته و پرداخته و هم‌آوازی و هم‌سنگی و هم‌زبانی و یکدلی و هم‌آهنگی هرگونه از چیزهای گوناگون که در بک جا فراهم شده باشند، همچون آمیزش آخثیجان در منش مردم که نا‌هنگامی که همه همسنگ می‌مانند منش کوک است و ساز است و چون یکی در اندازه بزرگی بیش نماید پا در نیرو چیره آید منش از کوک [اعتدال] می‌افتد. و همچنین آوازها از نارهای چنگ و دیگر سازها نا آن هنگام در گوشش شنا به گونه دلخواه در می‌آیند که از کوک نیفتاده‌اند که در آنگاه باید آنها را کوک کرد تا هم آهنگ شوند. و کوک زدن یک گونه دوختن است که نخست برای آزمودن جامه بر نمی‌

کهن: با پیش، روزگارهای پیشین، و پیر سالخورده، و هرچه باستان و [قدیم] باشد، آن را کهنه نیز گویند.

ک با «ی»:

کی: در کدام هنگام و در چه گاه چم آن است، و نیز به چم پادشاه بزرگ است.

کیا: پادشاه بزرگ و بزرگان درگاه شاه را گویند. و نیز هر که خداوند شکوه و بزرگی یا دارای آمادگی و شایستگی باشد کیا می خوانندش.

کیانو: زین بزرگان و پادشاهان را گویند. به چم کدبانو نیز آمده.

کیش: [دین و مذهب] است.

کیفر: بادافراه را گویند که سزای بدی باشد، [مکافاتِ عمل].

کیمخت: چرم ساخته و پرداخته خوش رنگ را گویند.

کین و کینه: آن نیرویی است در مرد که او را آماده می دارد برای بد کردن به کس که با او بدی کرده است.

کینه توز و کینه جو و کینه خواه: کس که با بدکننده خود پای سنبیز پیش نهد.

کینه ور: کس که هر بدی که از کسی به او برسد در دل گزارد و هرگز آن را فراموش نکند تا داد خود را از او نستاندو او را به سزا نرساند.

کینه جویی: به تازی [انتقام].

کوهی: هرچیز که به کوه بستگی دارد چه از گونه مردم و چه از شکار و میوه و گیاه.

کوی: یکی از چند بخش شهر را کوی و این روزها [محله] می گویند. و به جز این چمهای بسیار دارد همچون: راه، رسته، گزرهای، کلا، ده، آبادچه، شهر، بلوک، کوره، پرگنه کشور که به تازی آنها را [طریق، جاده، مصیر، محله، فریه، قصبه، پلهه، ضلع، حصه، ولایت، مملکت] می گویند.

ک با «ه»:

که: با زیر و های نهفته، به چم کس و کدام کس است. و نیز به یک چم روشنگر است که [بیانیه] باشد همچون در این سرواد [سعدی]:

گفتم لب تو را که دل من تو برده‌ای گفتا کدام دل؟ چه نشان؟ کی؟ کجا؟ که برد؟ و با «های» آشکار، دوشمان مه است چنانکه کهتر کوچکتر و مهتر بزرگتر را گویند. و با زیره‌های آشکار، کاسته کاه است چنانکه کامدان را کهдан نیز گویند.

کهتر: کوچکتر را گویند.

کهرکی: در هند دروازه کوچکی را گویند که در میان هر دو دروازه بزرگ شهر باشد.

دريچه هردهم

در واتِ گافِ فارسي با «الف»

لِبِ چاهِ گاو برای رفتنِ گاو هنگامِ
بالاکشیدنِ دول از چاه می‌سازند.
گاه: به چمِ تخت، و هنگام به ویژه
روزگار است که در تازی [سربر و
وقت و عصر] می‌نامند. و هر دو
چمِ نخستین از این سرواد بر می‌آید
که من خود گفتمام و آن در دیوانی
نوشته شده بود که هنگام بازگشت
از فرنگستان با برخی دیگر چیزهای
گرانبها نزدیکِ باغی که در آن خانه
داشتم به دزدی رفت و دیگر به
دست نیامد:

زان پیشتر که [خیمه] زند شاه میبحگاه
[عید] از نهان نهاد در ابوان [صبح اگاه]
و آن در سالی گفته شد که گردش
سال اندکی پس از نیمه شب می‌شد.
و به چم [عصر] نیز گفته‌اند:

ای مهرگان زگاه فریدون نامدار
تا گاهِ شاه دیده‌ای از خسروان هزار

گاز: یک گونه امبری ۳۹۱ است که
آهنگران و زرگران با خود هر که کار
و هنرشن بسته به توپال است باید
داشته باشد.

گاه‌سنجد: به چمِ پروای است که این
روزها [ساعت] می‌گویندش، چه
آن افزایی است که از دیدن آن هر
هنگام از شبانه‌روز شناخته
می‌شود، و آن آمیخته است از «گاه»
که به چمِ هنگام است و «سنجد» که
کشندۀ سنجدیدن است و «ها» از
آمیزش افتداده است.

گام: دوری میان دو پا است گاه راه
رفتن، چنانکه بام دوری میان دو
دست است گاه بغل گشادن.

گاودم: هر چه به پوسه و دیسه دم گاو
باشد.

گاودم (تبتی): غزگاو را بین.

گاورو: آن جای سراشیب است که از

بدین‌گونه است که بهایی بر یک چیز نهند که ارزش آن نداشته باشد، چنانکه ارزان آن است که ارزشش بیش از بهایی باشد که بر آن نهاده‌اند.

گرانبها: هرچیز که بسیار ارز باشد، آن را ارزنده هم می‌گویند.

گرانی: سنگینی، و دشمن ارزانی است که آن را نگی نیز که [قطع و غلا] باشد می‌گویند.

گرایش: اتمایل و میل‌ابه سوی چیزی است.

گراییدن: امیل‌اکردن و [امتامایل] شدن است.

گرد: بازیر، هرچیز که مانند گوی باشد [ملوود]، و پیرامون هر جای است که به همان‌گونه گوی مانند بود.

گرداب: بازیر، از رودخانه و دریا هرجا که از جاهای دیگر گودتر است گرداب گویندش.

گرداگرد: بازیر، آن است که در تازی [دور و اطراف] گویندش.

گردانگیزی: سنگاندازی را ببین، نزدیک همان چم است.

گردآوری: بازیر، فراهم نمودن هر چیز است در یک جای، و آنجه به تازی [نهیه و تدارک] گویند.

گردش: بازیر، گردیدن چرخ و هرچه مانند آن است. و آنجه [سبر و تعاشا] و همانند آنها را گویند. و به

و به چم جای و بامداد و بامداد نخستین که آن را پگاه نیز گویند هست، به چم جای همچون رزمگاه و دادگاه و مانند آینها.

گاهواره و گهواره: کت کوچکی است که در پیکره‌ای آویخته است و بچگان را در آن خوابانیده، باد من دهند.

گ با «ب»:

گبت: بازیر، کشور [نصر] را گویند.

گ با «ج»:

گچ: یک گونه آهک است که می‌پزند و برای استواری لادلای خشتها و آجرما می‌ریزند و نیز برای سفیدکاری دیوارها به کار می‌برند.

گچکاری: آن کارهاست که در کاخ از گچ و برگچ کرده می‌شوند.

گ با «ر»:

گر: سازنده هرچیز که با آن گفته شود همچون آهنگر که سازنده چیزهایی است که از آهن باشد.

گرامی: ارجمند و [هزیز].

گران: هرچیز سنگین را گویند، و دشمن ارزان نیز هست و آن

می باشد و آنها کارخانه ساخته شدند شاشند^(۲۰). و به چم نژاد هم آمده. و با زیر، به چم [قرص] است.

گرفتار: هر که در جنگ از دشمن به دست افتاد، و آنچه به تازی [اسبرو عاشق] گزیند.

گرفتن: با هردوزیر، ستاندن و [تسخیر] کردن و به چنگ آوردن است. و به چم [فرض] کردن هم آمده، [سعدی]:

گرفتم آتشی دل در [نظر] نس آری
چرانگه نکنی آپ چشم چون جویم
گرفت و گیری: خرد گرفتن و تنگ داشتن است کس را در کاری، و [حجه و ابراد] های بی جا و ناروا گرفتن. بی «واوه» نیز درست است.

گرگ: با پیش، جانوری است درنده و دشمنی، از سگ درشتتر.

گرمابه: [حمام] را گزیند.

گرمجوشی: گرم پرسیدن و گرم برخوردن و مهربانی هویدا نمودن است باکسی.

گرنب و گرنب: به چم گربنا گرنب است و آن آوازهای بی دربهی توپ و تنگ است. و آن آوازهای بیمنای نیز که از بهم خوردن ابرهای سنبر بر می آید، آن را غربش نیز می گویند اگر هی دربهی نباشد و گرنه غربنا غربن است. و از همین گونه

چم [انقلاب] هم هست.

گردکردن: فراهم و اندوخته و [جمع] کردن است.

گردگرفتن: با زیر، به چم در میان گرفتن است که خجالیدن باشد، به تازی [محاصره].

گردگیری: همان خجالیدن است که [محاصره] باشد.

گردن نهادن: [قبول] کردن و [راضی] شدن و [تسلیم] نمودن است.

گردنه: راههای میان کوهستان است.

گردون: یکی از نامهای آسمان و روزگار است، [باباطاهر]:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون
و نیز به چم هر چرخ و افزاری
است که در دانش سنگین کشی به
کار آورده می شود [سعدی]:

درختی که اکنون گرفته است پایی
به نیروی مردی بر آید زجای

ورش همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی

گردونه: گاریهای دوچرخی و جز آن،
که برای بارکشی ساخته می شوند،
آن را بارکش هم می گویند.

گرده: با زیر، خاکه و ریخته هرچیز را گویند، [طرح و نقشه] و با پیش،
دو پارچه گوشت است در پشت
مردم و دیگر جانوران که از یکسو
گرد و از یک سو شکم سورفته

و در مالبدن است برای جان به در
بردن و خود را از نبامی رهای
دادن.

گریوه: کوهبا به و پشته و نل و کوههای
کوچک را گویند.

گریه: اشک از چشم ریختن و سرشک
از دیده باریدن است و آن نشانه رنج
و اندوهی است که به دل، یا کوفت
وزخم است که به تن می‌رسد و چون
خنده نشانه خوش و شادی دل است
می‌توان آن را دو شمان این شمرد.

گ با (ز):

گز: با زیر، اندازه‌ای است از جوب با
آهن برای پیمایش زمین با هر چیز
دیگر که بخواهند پیمایند، و آن
شانزده گره است پا سی و دو بهر.
چه هر دو بهر یک گره و در هر
فرسنه دوازده هزار گز است.

گزار: به تازی [اصبور]، چنانکه گزارگاه و
گزراگاه [معبر] را گویند. و نیز به چم
نهنده است که کننده نهادن باشد و
آن هنگامی است که با نام چیزی
گفته شود که در خود گزشتن با
گزرازیده شدن باشد همچون:
[خنجر] گزار، نماز گزار،
خواب گزار، ستایش گزار، وام گزار و
مانند اینها، مگر این که خواب گزار
[معبر] را گویند که [تعییر] کننده

آوازهای پس دری ب آنچه ساخت
نباشد و شنیدنش دلکش و شیرین
نماید ترنگا ترنگ گوبندش،
(مولوی)

چرخ درآمد به ترنگا ترنگ.

گرو: با زیر، چیزی است که نزد کسی
گزاشته می‌شود برای پولی که به
وام از او گرفته می‌شود، [رهن]
گروش: کنونه خواهش درآمدن است به
کبیش.

گروگان: [ارهین].

گروه: همسنگِ شکوه، آنهاست که در
تازی [جماعت و امت و فرقه]
می‌نامند.

گروها گروه: گروه از پیش گروه که از
مردم گوناگون باشند.

گروه گروه: دسته دسته هر گروه از بی
بکدیگر.

گروی: آنچه نزد کسی به گروگان نهاده
شود. [مرهون]

گرویدن: درآمدن به کبیش است با
خواستن آن.

گره: با هر دو زیر، آن است که هر دو سر
رشته بهم رسند و یکبیش از پشت
دیگری برگشته از میان بگزارد، به
تازی [عقده]، [محسی]

چون رشته فند گره میانش

در بخشیه بیوفند زیانش

گریز: از گریختن می‌آید که روی
گردانیدن است از دشمن و در رفتن

آن شمرد.

گزند: زیان و آسیب و هر چه از آن رنجی یا زخمی به تن رسد.

گزیت: با زبر، بهای آزادی و زنهارها که به تازی [جزیه] می‌گویند.

گزیده: با زبر، آن زر هنگامی است که از دهگانان و دیگر پادرها به تازه سنانند و آن را به نام چیزی یا برای کاری بر بد و پیشینه آنها بیفزایند، و آن را سرگزید نیز می‌گویند و آن هنگامی است که آن زر را بر هر سری بینندند. و نیز گزشته گزیدن است که دندان گرفتن باشد. و با پیش، گزشته گزیدن است که [انتخاب] کردن باشد.

گزیدن: به تازی [انتخاب]
گزیده: [منتخب]

گزیر: چاره، و به چم [صبر و تحمل] نیز آمده است. و ناگزیر بیچاره را گویند که به تازی امکانی و لاعلاج است.

گزین: به چم کننده و کرده شده گزیدن هر دو آمده است. چنانکه «گزین» گزیده و تیر و یکه چین هر چیز را گفته‌اند که به چم کرده شده است و سناش گزین و آساش گزین و آرام گزین نیز که به چم گزیننده سناش و آساش و آرام باشد گفته شده است.

خواب باشد چنانکه گزرنامه [تعییر] نامه است.

گزارش: آنچه به تازی [عرض و معروض و تعییر] خواب گویندش. و گزارش یافتن [به موقف عرض] رسیدن است.

گراشت نمودن: [استمفَا] دادن و [ستمفَا] اشدن.

گراف: هر چیز بسی اندازه و شمار، و آنچه به تازی [مبالغه و افراق] گویند.

گرافیدن و گراف زدن: گفتن سخنان بی‌حایی است که بسی بیش از اندازه و پایه گوینده باشد.

گزان: هر چه گزرنده و ناپایدار باشد. و زندگانی که به تازی [معاش] گویندش.

گزانیدن: گزان کردن که [معیشت] باشد، و پیشکش نمودن، و به نگاه بزرگان درآوردن چیزی. و بکسر کردن بهای کالا که این روزها [اطلاع] کردن گویند، و بکسو کردن کارها که [فیصله امور] باشد.

گزشته: به تازی [ماضی].

گزمه: سپاه شهری و پادگانی را گویند که از سوی فرماندهی، بیشتر در منگام شب برای نگاهبانی آسایش و خواسته مردم در کوچه و بازار می‌گردند، و بزرگ آنان را سرگزمه می‌گویند، می‌توان ہولیس را نورنجد

گفته: سخنی است که سروده شده
چنانکه پرسند: این گفته کیست؟

گ با (ل):

گلازنۀ [قطار] را گویند.

گلبانگ: هر آوازی که بسته به کیش
باشد. و نیز به چم [ندا] آمده است.

گلبانگِ مسلمانی: [اذان]

گلبن: درخت گلی را گویند که نوچه و
نوخیز باشد.

گلفام: آمیخته است از «گل» و «فام» و
آن کسی است که رنگِ چهره اش
مانند گل باشد. چه «فام» به چم
گون است که رنگِ رخسار را گفته‌اند.
مگر با پرمان که [هارت] باشد.

گلوگیر: هر نواله‌ای که از اندازه دهان
بیشتر باشد و دهان فراخور آن نبود.

و هر کاری که بیش از توانایی باشد.
گلوله: هر پاره گردی را گویند به ویژه آن
را که از سرب و مانند آن من بریزند و
در توب و تفنگ به کار می‌برند.

گله: با زیر، [شکوه و شکایت] و با زیر،
همراه رمه است که انبوۀ اسباب و
گاوان و گوسفندان باشد. و با لام
سخت ^(۸۱) نیز درست است.

گله‌چران: چوپان و شبان را گویند.

گ با (م):

گمان: در شبان ^(۹) است [یقین]. به

گ با (س):

گسار: به چم خورنده و نوشنده است
همچون می‌گسار و اندوه‌گسار و
مانند اینها.

گستاخ: آن است که در سخن گفتن
اندازه نگاه ندارد و دلیری و
بی‌شرمی و بی‌آزمی و بی‌ادمی ا
کند، و بی‌باق و بی‌چشم‌ورو بود،
به تازی [جسور].

گستراندن: گستردن و گستراندن
افکندن و پهن کردن هر گونه بوب و
مانند آن است بر زمین.

گستن: گسیخته شدن است، در تازی
[انقطاع].

گسلانیدن: پاره کردن و گسیخته کردن
است.

گسیل: با پیش، نامزد کردن و فرستادن
کسی است به جایی.

گ با (ش):

گشايش: با پیش، فیروزی [افتتاح و فرج].

گ با (ف):

گفتار: آنچه این روزها [نطق و تقریر و
تكلم و بیان] می‌نمند.

گفتن: برآوردن و راندن سخن است از
زبان و سرواد از منش.

روی زمین از آن نان می‌پزند و
می‌خورند [حافظه] پدرم [روضه رضوان] به دو گندم بفروخت
نا [خلف] یا شام اگر من به جوی نفروشم
گندم‌دزدی: دزدیدن چیزهای کم‌بها
است همه روزه از چندین جای.
گندگی: با زیره بدبو شدن چیزی است
از تسامی [فساد] و درایش پناد
[تفوذه و تأثیره هوا] و مانند اینها. و با
پیش، سنت بری و درشتی.

گنگ: با پیش، لال که دو شمان گویا
باشد، به نازی [ابکم]، و آن کسی
است که با زبان خاموش از مادر
زاده است. و از خواسته مردم
«گنگ» آن چیز را گویند که سخن
نگوید و «گویا» آن که سخن گوید از
این روی همین بردگان خواهند بود
و بس. و برخی برآئند که «گنگ»
چیزهایی را گویند که بی جان باشد
و «گویا» آنچه را که جان دار است
چه سخنگو باشد چه نباشد و از
این یکی اسب و دیگر جانوران نیز
بشنمار بردگان خواهند بود که در
چم «گویا» نهفته است.

گنگزیان: جانورانی که زبان گوبایی
ندارند مگر هوش دارند، آن را
زبان‌بسته هم می‌گویند.

گنه: با پیش، به چم گناه است.

گنه کار: [مجرم]

گنه کاری: [جربمه]

نازی [غلن و شک]

گمنام: آواره و دربه دری را گویند که
نامش فراموش شود. و نیز گردانیدن
نام است چنانکه نام دیگری بر خود
نهند.

گمنامی: گمشده و گردانده نام
است.

گ با «ن»:

گناه: به نازی [جرم]
[خدمت] گنهم، [اوفا] گناهی

تا از نگهت کدام افکند
گنبد: مر کاخی با خانه‌ای که والا دش
آسمان آسا و گرد بود.

گنج: آنچه از سیم و زر و گوهر که در
بک جا فراهم باشد.

گنجایش: [ظرفیت] و آن
اندازه‌ای است هر آوند را که بیش از
آن نمی‌گیرد و اگر بیشتر از آن
بیسابند از لبشن سرازیر می‌شود و
فرو می‌ریزد.

گنجشک: پرنده‌ای است کوچک که در
همه جای زمین پیدا می‌شود و زیر
گلوی نرش سیاه است چنانکه
گوبی ریش دارد.

گنجور: [خازن و خزانه] دار را گویند.

گنجینه: اندوخته‌های زر و گوهر و
دیگر چیزهای گرانبها را گویند.

گندم: همین دانه نامور است که در همه

گورستان پیش از مردن خود برای خود بسازد.

گورستان: جایی که مردگان را خواهی می‌کنند.

گوریده: از آینه افتاده شده به ویژه دسته‌های ریسمان و رشته‌های دسته بسته که از آینه بیفتد و در هم برم شوند.

گوریدگی: از آینه افتاده شدن و در هم برم شدن است.

گوسالی: یک گونه درویشی می‌باشد از هندوان که زن نمی‌گیرند مگر این که توانگرد و پول به سود می‌دهند، و یک گونه بازرگانی هم می‌کنند و پسر کسی را گرفته می‌پورند و چیله خود می‌سازند.

گوش: همین دو سوراخ که بر دو سوی راست و چپ سر افتاده‌اند و از رهگذر آنها آوازها شنیده می‌شوند: همه گوشیم ناچه فرمایی؟

با آنکه به زاری ببرد هوش زمن نایی نکند دمی فراموش زمن

شش سوی جهان بود پرآواز زنی و بین پنهان بیکران یکی گوش زمن و کاسته گوش نیز آمده همچون: سه گوش و چار گوش. و به چم بندور و چشم به راه هم هست که به نازی امنتظر اگویندش.

گوشوار و گوشواره: زیوری است که زنان گویند خود را سوراخ کرده در

گنیا^(۸۲): با پیش، دو پارچه چوب نراثیده همسان است با آهن و برنج پرداخت شده به هر درازی که خواهد و یک سر آن هر دو را به بکد بگر چنان پیوند می‌دهند که بسان پرگار گشاده می‌شود. پس به مبان پیوست جای آن مبغی می‌کویند آنگاه هر دو سر دیگر آن چوبها را که گشاده است بر زمین نهاده ریسمانی را که بر یک سرش سنگ کوچکی بسته شده است بر آن مبغی می‌آویزند و از آن بلند و پستی و اندازه بلند و پستی زمین را می‌شناسند.

گ با (و):

گوار: هر چیز دلچسب خوشمزه را گویند که [هافشه] هم داشته باشد.

گوارا و گوارنده: هر چه سازگار منش بود. و آبی که شیرین و سبک باشد.

گواه: به نازی [شامده].

گود: بازیر، [اصمیق] چه در آب و چه بر خاک.

گودال: جایی از زمین است که گود شده باشد. آن را مفاک نیز می‌گویند.

گور: با پیش، زمین گود و جایی که مرده را به خاک می‌سپارند. و خر دشنس که آن را گوره خر هم می‌گویند.

گورخانه: خانه‌ای است که کسی در

گول: کودن و نادان و ساده‌دل و بی‌خرد را گویند. و به چم فریب نیز آمده است.

گوناگون: [متتنوع، نوع نوع، مختلف].
گونه‌گون: به چم گوناگون است که [مختلف النوع] باشد.

گونه: نورنیز چمها بش در نازی [هارض، خد، لون و نوع] است.

گونی: پارچه‌ای است که از ریشه درخت بافته از آن پیله و تاچه و جوال می‌وزند و برنج و گندم و نخود و مانند اینها درشان ہر کرده سرشن را می‌وزند و از جایی به جایی در بارکش با بر پشت ستور می‌برند.

گوهر: آنچه در نازی [جومر و جواهر] می‌نامند.

گوهر رخشان: به چم ماس است که تازیان هنگام تاراشی گنجینه‌های شهنشاهی ایران [الماس] کردن داشت.

گوهر سرخ: با کند است که تازیانش [با قوت] خواندند.

گوهرنشان: به نازی [مرصع].
گوی: هر چیز گرد به‌ویژه آنکه در بازی به چوگانش می‌زنند. و نیز آنچه به نازی اُگره [منامند. اُگره الارض] گوی زمین.

گویا: هر که گوینده سخن و سخنگو باشد. [ناطق]. گنگ را بین.

گوی بازی: آن را چوگان بازی هم

آن می‌آویزند. و نیز هر بالاخانه که بسر دو سوی تالارها و ایوانها می‌سازند. و گزیده دستک و روزنامه‌های ایارجه است.

گوشه: کنار و کنج، و گفتن چیزی به کس در پرده، به تازی [زاویه و کتابه] و پاره چوب تراشیده‌ای است که تارهای چنگ را بر آنها می‌بندند و هنگام کوک کردن چنگ از پیچاندن آنها تارها شل و سفت می‌شوند.

گوشه زدن: سخن از روی سرزنش گفتن است مگر در پرده اکتابه و طعن و استهزاء.

گوشه کار گرفتن: باری کردن است کس را در کاری که دارد.

گوشه گرفتن یا گزیدن: کناره جستن است از گپتی و به کنجدی تنها نشستن، [انزوا]. [سعدی]:

گوشه گرفتم ز [خلق] او [فابده‌ای] نیست
گوشه چشم [بلای] گوشه‌نشین است
گوشه گزین: اخلوت‌نشین و امنزوی را گویند.

گوشمال: مالبدن گوشی بچگان است هنگامی که گناهی کنند. و پیچاندن گوشه چنگ و تار است در آنگاه که تارهایش از هم آهنگی بیفتند. و سزا دادن سرکشان است چون نافرمانی کنند. و آنچه به نازی اتوبيغ و تنبیه و نادبب [من] گویند.

گیتی: به چم جهان و کیهان است، به تازی [ادنیا]

گیرا: به چم گیرنده است که به تازی [مؤثر] گویندش.

گیر افتادن: به دام فریب درآمدن و دستگیر و گرفتار شدن است.

گیرایی و گیرایش: گیرندگی را گویند، بهویژه آنکه در آهنربا است. و آنچه به تازی [تأثیر] گویندش.

گیرودار: مانند داروگیر، فرمانفرما بر کشور است از روی آین. و به چم جنگ و کشورستانی هم گفته شده.

گینه: به چم اجنس است، چنانکه گونه به چم انوع است.

من گویند و آن یک گونه بازی است که بر اسب نشته هنگام تاختن گری را با چوگان می‌زنند.

گ با «ه»:

گهونسله: همان سهاجی بهونسله است که برخی او را چنین هم نگاشته‌اند، و او پدر خانه مراته است.

گ با «ی»:

گیاه: مر چه از زمین می‌روید بهویژه آنکه خودرو باشد و آن را نکاشته باشند.

دريچه نوزدهم

در واتِ ل با «الف»

گويند چنانکه ستوران مردنی و
لاغر و نیمه جان را به گونه گوشه^(۸۳)
لاش و لاشه من گويند، [سعدی]
وان پر لاشه را که سپردند زير خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
وبه چم چهارستاره است که در خریس
بزرگ است [دبّ اکبر]، و به پوسه
تخنه چهار کنج درازی من نماید. و
لاثن مردم نیز که بر زمین افتاده با در
گاهونهاده باشد به همان دیسه است.
لاف: [داعیه و دعوی] را گويند، [ظہیر
فاریابی]

[دعوی] شیری تو را سزد به [حقبت]
لاف سر پنجه کار شیر [هرین] است
لاله: هر گل شکفته را گويند. و نام و بیوه
چند گونه گل هم هست.

لای: میان هر دو چیز است که بر هم
باشند. و گلابه هایی که در زمینهای
گود از آب چشمی با از آب باران با

لابه: سخنانی که از روی نیاز و بیچارگی
و درماندگی نزد کسی گفته شوند:
روزیش به لابه [عرض] اکرم
کای [قامت] تو [صنوبر] من
از دست تو دل کجا رود گفت
[فریبان] سر دل اور من
لاچین: بند و خانه زاد را گويند.
لاخیز: نوجبه را گويند که تازی اش
[سبل] است و آن آبهاي گل الود
انبوه و روان است که در آغازهای
بهار و نوغان بارش از نوجه های
باران یا گداخته برفها فراهم شده از
کوهها سرازیر و در دشتها روان
من شوند و رودخانه ها از آنها چهره
من پزبرند، و بدین چم لای تنها نیز
آمده است، [سعدی]

امروز باید از [کرسی] من کند [صحاب]
فردا که تشه مرده بود لای گومخیز
لاش: کالبد از جان نمی و تن بی روان را

لخت کردن: با پیش، برخنه کردن
دزدان است مردم راهگزرن را در
رامها و گردنه‌ها.

هر زاب فراهم شده باشدند. و نیز به
چم نوجبه است، لاخیز را ببین.

ل با «ب»:

ل با «ر»:

لرزش: جنبشی است که در پایان زودی
و نیزی و تندی است، و اگر زمین را
بگیرد زمین لرزه می‌گویندش و
زمین لرزش نیز.

لرزه: آن جنبشی تیز و تندی است که بر
دست و ها و نین مردم از بیم و
هراسی با از رهگزرن سرمای سختی
می‌افتد.

لب: آنجه از بیرون هر دو سوی بالا و
زیر دهان است، به تازی [شفه] و
کناره و نزدیک هر چیز به ویژه جایی
که آب باشد همچون: لب جوی و
لب دریا و لب با غچه.

لبالب: آن است که تا لبشن از چیزی بر
باشد:

چون زخم تازه دوخته از خون لبالب
ای [اوای] اگر به [اشکوه] شود آشنا لب
لب خنده: خنده نازک است و شیرین
از زیر لب [تبم].

ل با «ت»:

لت انبان: مرد پرخوار و شکم پرست.

ل با «خ»:

لخت: با پیش، برخنه را و با زیر، پاره هر
چیز را گویند همچون: لخت جگر
و مانند آن، [امیر معزی]

در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود
آن چهره‌ای که همچو سمن بود لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند
ناگشت لاله زار و سمن زارش آشکار

ل با «غ»:

لغزش: در رفتن پایی است از جای خود

| سعدی: ایساطا سیزه لگدکوب
شد به پای (انساطا)
لگام: لغام است که دهنۀ اسب و استر
باشد.

ل با «و»:

لوده: سبد بزرگ درازی است که بر از
میوه کرده بر پشت خود استر از باغ
به شهر میبرند.

لوله: مر چیزی گرد دراز میان تنه را
گویند.

لوله کردن: پیچیدن و بهم در نور دیدن
است.

لولی: زنانی را گویند که به شب مزدی
مسی روند، آن را روپی هم
میگویند، [فعله] [حافظه]

لفان کابن لولان شوخ شهر آشوب سنگین دل
چنان بر دند [اصبر] از دل که نر کان خوان بیمارا

و سریدن آن به سوی دیگر. و آن را
در جایها می نیز به کار میبرند که
مبین سان لغزش دست دهد
میجون روشن ناهمند و گفتار
ناستوده و نگارش نادرست که
دانسته سرزد نشده باشد.

لغزش خامه: غلتی^(۳۶) است که
منگام نوشتن از کلک کرده
می شود.

لغزش زبانی: غلتی^(۳۷) است که از
زبان سر می زند.

لغزیدن: سُریدن و از جای در رفتن های
است، آن را الخشیدن و لیزیدن نیز
میگویند.

ل با «گ»:

لگد: زدن است کسی را به پای، چنانکه
ستوران می زند.

لگدکوب: کوفته لگد را گویند.

دريچه بيستم

در واتِ م با «الف»

دانها چنانکه اگر از آب و باده باشد
لبالب و لبریز می‌گویند.

ماله: چندین جم دارد و بیشتر افزار
دست هنروران است چنانکه ماله
گلکار و ماله کشت‌کار.

مامون: برادر مادر را گویند، دائم نیز به
همین چم است.

مان: همرده خانه است که کاچال باشد
چنانکه خانمان نخست «خانه» و
«مان» بوده است، رفته رفته خانمان
شده. و کاسته مانند، و فرمان از
ماندن است.

مانند: به تازی [مثل و شبیه و نظیر].
ماهانه: تنخواهی است که ماه به ماه
داده می‌شود. [ماهره].

مايه: در تازی [ماده]، و آن خردۀ‌های
هر چیز است که از آمیزش و
فرامی‌آنها آن چیز شده است.

مايه گرفتن: ماستیدن را بین.

مازو: بارِ درختی است به اندازه فندک^(۸۲)
که رنگرزان و چرم و نیماج‌سازان به
کار می‌برند، [بغضها]

[قدم خیر] آن کنیز سخت بازو
که پشكل باز نشناشد ز مازو

چنان زد بر سرِ وی نیمزوزی
که [مسکین] ارانه پک ماند و نه پوزی
ماس: گوهر رخشان است که تازیان به
افزایش الف و لامس [الماس]
گفتندش.

ماستیدن: ماست شدن شیر و بخ شدن
آب و مانند اینهاست. و
گوشاهای است برسته شدن یا نشدن
مايهای که کس برای کس گرفته
باشد، و مايه گرفتن برای کس
[بهتان] و دروغی است که کس بر
کس بیندد و او را بخواهد ناروا به
کیفر برساند.

مالامال: بُر شدن پیمانه و مانند آن از

زيان چيزى كه دوست مى دارد و
برايش بد است آگاهى ندارد، و
چنانكه از چيزهای خوردنى هم هر
چه افزاينده يك آخшибج باشد آن را
مى گويند مرده رنگدار است.

مرده ريگ: داشته و خواسته مرده
است که پس از مردنش بجا مى ماند
[ترکه].

مرز: زمين را مى گويند، و نيز چون
هنگام که يك بخش از زمين را
براي تخمپاشی و کشتکاری شبار
کنند يا برای گلکاري و سبزه کاري
چمن بندی و باغچه بندی و
گُرزه بندی نمایند آن دیوارها را که بر
کنار لتهها چهره مى بندند که کرزه
هم مى گويندشان مرز مى نامند.
کنارهها و پایانهای هر کشور را هم
مرز نامیده‌اند، و این روزها آن را
سر [حد] مى گويند.

مرزيان: پادشاه کشور و فرمانده سوانه
است.

مرزيانى: پادشاهى و سر [حد]
دارى است.

مرزبوم: [ملک و مملکت] را گويند.
مرغ: با پيش، جانوران پرنده که شکاري
نباشند، و آن که در خانه مى ہپورند
و نوش را خروه و خرو و خروج و
خروس مى نامند. و با زير، همسنگ
درغ، يك گونه سبزه‌ای است خود رو
كه بسيار بلند نمى شود و از رهگزير

مايه گزاشتن: پيشکش و دمچا دادن
است.

م با «ب»:

مبادا: به چم خدا نخواسته است، و نيز
يادآوري و آگهانيدن است از بيمى
كه آشكارشدنى باشد، {فردوسي}
مبادا که بهمن شود تاجدار
به ياد آورد خون اسفندبار

م با «ر»:

مردانه: کارهای سخت و اندیشه‌های
دشوار و رنجهای روزگار و
دبسه‌های گوناگون ناهموار که از
نیروی سمراد در شباهای نار به دبدۀ
مرد در مى آيند و در راستى هيج
نبست و اين همه آزماینده مرد
مى باشند که از آنها هراس يابد یا نه.
مردانگى: دلبرى و دلاوري و
جوانمردي که جنگ آوري و داد و
دهشهاي بجا باشد.

مردم: به تازى {انسان}.

مرده: آن را گويند که روزش بسر رسيده
و از جهان زندگى بپرون شده باشد.

مرده رنگدار: هر چيز با هر کار که
براي سود خود خواهند و آن بسيار
زيانتند بود، و از کم خردی بر زيان
آن بینا نباشند، چنانكه کودک از

جداگانه هست، چنانکه اگر کسی از دست برای کسی کاری بکند مزدش را دسترنج و اگر از ها بکند هارنج می‌گویند، و مزد نام گفته است.
مزدور: آنکه کار برای گرفتن مزد می‌کند.

مزدوری: مزدور بودن و آنچه از کار کردن به دست آید.

مزه: چاشنی یا آن کنونه‌ای است که در چیزها هست و نیروی چشم آن را هنگام چشیدن و جاوبدن چیزها درمی‌پابد، [طعم و فوقي و لطف].

م با «ڑ»:

مزده: نکاپ خوش را گویند، [خبری] خوش.

مزدک(۸۵): نام مردی است که در ایران به روزگار غباد^(۸۶) پداشت و شاه و بزرگان بارگاه او را بفریفت و کبیش تازه خود را چندی در میان آن گروه بگسترد، سرانجام با هیروانش به فرمان نوشیروان پور غباد از های درآمد.

م با «س»:

مس: توهالی است که از آن دیگ و دیگر آوندها می‌سازند.

مشت باز شدن: آشکارا شدن نارسايى

کوتاهی و انگکی هیچیدگی بسیار سبز و خرم می‌نماید.

مرگامرگی: بیماری [طاوعون]
مرگ و میر: به چم مردگی و مردهشگی است، چنانکه گویند امسال در بیمارجا مرگ و میر کم شد با بسیار شد.

مرگی: بیماری وبا.

مروارید: گوهری است ارزنده که در ته پاره‌ای از کناره‌های دریا در میان سب ہرورش می‌پابد، [الولفة]

مرهم: دارویی است که برای بھبودی بر زخم می‌نهند، [سالک] ہدر نامه نگار فرموده:

مرهم زخم مرا زخم دگر بایستی در دلبر به دل خسته دلان درمان است آن را تازی هم دانسته‌اند، مگر چنان نیست زیرا که مرهم در تازی به چم باران انگک است که یک دورک می‌بارد و می‌ایستد و بدین چم نیامده، و اگر در میان تازیان روایی هم داشته باشد از رهگزیر همسابگی است که در دیباچه نامه نوشته شده است.

م با «ز»:

مزد: همسنگِ دزد، پاداشی کاری است که کس برای کسی کند و آن به چندین گونه است که برای هر یک نامی

م با «ک»:

مکیدن: به چم چوشیدن است و آن خوردن است به گونه‌ای که بچه شیر از پستان مادر می‌کشد.

م با «ن»:

من: همسنگ تن، دل را گویند. و نیز سنگی است برای کشیدن و سنجیدن و درواسیدن چیزها، و من‌های کشورها با یکدیگر برابر نیستند، من هر کشوری از من دیگری جداست. و نیز واتی است که به چم خود گوینده آن است به تنها، همچون به نازی [آنما] و وات «نو» برابر آن است، چنانکه «شما» برابر «ما» است که به چم گوینده خود است به انبازی دیگران نه به تنها.

منش: [طبیعت و طبع]

منش روان: [طبع موزون]

منش هنگام: [افتضال و طبیعت وقت]

م با «و»:

مو برداشت: آن ترکیدگی بسیار نازکی است که در آوندهای چپنی و کاشی می‌افتد.

مور: همسنگ دور، جانور، ریزه‌ای است که در همه جا هست، [فرموس]

و ناتوانی است در انجام کاری که به گردن گرفته شده.

مشک: همان که در نافه آموی تار است، تازیان «شین» آن را «سین» کرده‌اند.

مشک تاتار: مشکی است که از تاتارستان می‌آورند.

مشکو: بتخانه، و پرده‌سرای پادشاهان که آن را شبستان هم گفته‌اند، و در این روزها [حرم] سرا می‌نامند. و نیز به چم آن کاخ بزرگ پادشاهان و بزرگان است، که از سامانه‌ای گوناگون بُر و به زیورهای رنگارنگ آراسته باشد.

م با «غ»:

مفاک: سوراخها و گردهای که در زمین یا در کوه‌ها پیدا می‌شوند، به نازی [غار]

مفخ: دوشان پوست، و آنچه به نازی [دماغ] می‌خوانندش.

م با «ف»:

سفت: بسی مزد و بسی بهای و به رایگان.

مفی خود دانستن: [فنبیت] شمردن است.

ساخته‌اند و همنگ آن زر، چیزی از خوردنی‌ها سنجیده و گذاشته‌اند و مور لاغری در دم بر سرش رسیده و آن را کشیده و به خانه خود برده است. شنیده‌ام که در نوغان پاییز و هنگام خرمن هر گونه دانه‌های خوراکی را می‌برد و در خانه خود آنها را برای هزینه یک سال و دو سال می‌اندوزد. و این در ایران از آنروست که مور در چند ماه زمستان از خانه بیرون نمی‌تواند آمد. و چون دانه‌هایی که در زمستان زیر زمین می‌مانند در بهار کچه می‌زنند و سبز می‌شوند. موران آنها را دو نیم می‌کنند و گشیز را که نیمه‌اش هم سبز می‌شود، چهار پاره می‌کنند که چنان نشود و این از آن روی به آزمایش درآمده است که مردم برای کاری هنگام کافتن زمین هر گونه دانه‌ها که فراهم شده و الفخته موران بوده دیده‌اند در کونه‌ای که گشیزها به چهار پاره و دیگر دانه‌ها به دو پاره بوده‌اند و برخی دانه‌ها که هنوز درست بوده‌اند (که شاید دستشان نرسیده تا دو پاره و چهار پاره‌شان کنند) کچه زده و سبز شده‌اند.

شنیده‌ام که بیر و شیر از ستم و دراز دستی مور به رنج اندرند، و هنگام زابیدن جایی را برای آن کار

می‌بازار موری که دانه‌کش است که جاندار دارد و جانشیرین خوش است نگارنده گوید که چون از دیر باز اندیشه‌هایی که در باره این جاندار به دلم راه یافته همه مایه شگفتی می‌باشد اگر برخی از آنها در این جا نگاشته شود بی‌سود نخواهد بود، چه آنچه انگیزه این شگفتی شده چنان استوار در دل جای گرفته که در بنیاد سگالشایم رخنه انداخته است چنانکه گونه‌ای مردم را از روی آنچه شنیده و خوانده و آموخته‌ام پوده پایانی آفرینش جهان می‌دانستم و از روی آنچه از این جانور ریزه خرداندام دیده‌ام در آن سگالشم چنان رخنه راه یافته که می‌خواهم این مور ناجیز را پوده پایانی آفرینش گیتی شناسم. و چون این یکی از انداجه‌های سترگ یا خود در سترگی بی‌مانند است باید من آن را با رهبر و روشنگر چندی فرا نمایم، پس از آن خوانندگان خود دانند که آن را پسند کنند با نکنند یا وازنند. شنیده‌ام که تندیسه هر جانوری را از روی اندازه پیکر او اگر از زر سازند آن جانور آن را نمی‌تواند از جای خودش بجنباند با نکان دهد و مور آن را می‌کشد و می‌برد، و این کار بدینسان آزموده شده است که دبسته مور را از زر

روشنگری در کار نیست و چون آن به راستی پیوست این یکی از روز روشنتر است که در برابر نیروهای تنانی و روانی مور هیچ گونه جانور را (از آنها که به دانش و بینش مردمی گونه شناخته شده‌اند) یارای آن نیست که دم از نیرو زند، زیرا که این مور لاغر در هر نیرو سرآمد هر گونه جنبده و جانوری است که به نگاه دانش ما درآمده و اگر ما در شناخت پاره‌ای نیروهای او توانا نباشیم پرواپس نیست زیرا که از رنگهای برونی به رازهای درونی بسی توان برد، چنانچه اگرچه ما چنانکه باید از نیروی شناوری و گویایی و بینایی مور آگاه نیستیم مگر از نیروی بوبایی و بسی نیروهای دیگر او که به آزمابش درآمده‌اند، اندازه‌ای به آنها توانیم نهاد آن هم به گونه‌ای که با پایان آسانی چگونگی آنها را بشناسیم زیرا که من بارها دیده‌ام که چند مور گرد کرم مرده با نیمه جانی را گرفته بودند که اگر یک پاپش را می‌شکستند سدها^(۱) مور از آن می‌ساختند، و بسی آنکه دانسته شود که درنگی رخ نمود و سه مور از آنها جدا شده هر یک از آنها راهی را به سویی پیش گرفت. و من خود یکی از آنها را پاییده، نوکران را گماشتم که دیگران را

می‌گزینند که به انداجه خودشان مور بر آن دست نتواند یافت، چه هر ماده شیر یا ماده بیرون در جایی از جنگل که گردانگردن آن را آب فرو گرفته باشد می‌رود و می‌زاید، و نا دو سه روز که بچه گانش راه بینند در همان جا می‌مانند. باز همین مور لاغر بارها شده است که خارها و شکها به نیش کشیده و از سویی که باد بدانجا می‌وزیده آنها را بر آب افکنده و بالایش نشسته و به پایمردی آنها از آب گزشته خود را بدانجای رسانیده و بچه نوزاده شیر و بیبر را تباہ گردانیده است.

اگرچه بیش از اینها شنیده شده مگر چونکه همین دو سه چگونگی که گفته شد بس است برای آشکار نمودن راستی و درستی آنچه اندیشیده‌ام، اکنون از آنچه دیده و آزموده و دانسته‌ام می‌گوییم مگر بیش از آشکار نمودن آنها به نگارش گفاری مسیبدارم که رهمنوی راستی آنها باشد:

چون این یکی خود هویدا است که در میان گونه مردم بلندی پایه هر کس فراخور زیردستی و زورمندی و استواری نیروهای تنانی و روانی اوست، پس برای استوار داشتن این که جداثنایی برتری همه اندازه همین گونه نیروهای است و بس،

در نُک او می‌گزاشت و در دم رها
من کرد و می‌رفت و از این که آن
مور دیگر پس از آن کار بکسر بر سِرِ
خزوک مرده فرا می‌رسید هویدا
گردید که مور را نیروی گویایی و
شناوی نیز به همانسان به کروها
برابر بیش از آن از آن ماست، زیرا که
اگر ما در راه برسیم به یکی از
فرزندان گونه خود، و بخواهیم
نشانی جایی را که می‌خواهیم او را
بفرستیم به او بدھیم دست کم
چندین دون دیر خواهد کشید، و
این کار از مور در آن مایه هنگام
هویدا شد که از هزار یک دون هم
کمتر بود. باید این دانسته شود که
آنچه در باره هر یک از نیروهای مور
نوشته شد دو چندین کرور برابر
نیروی ماست، دروغ و گراف
نیست، چه آن فراخور تنه و تویش
مور و مردم است، چنانکه اگر تنه
یک مرد را خُرد و ریز ریز کنند
چندین کرور برابر دیسه مور
می‌توانند ساخت و اگر نیروهایش
را بدان ریزه‌ها بخشن کنند به هر
ریزه‌ای که به ہوئه مور درآید آن
مایه خواهد رسید که نزدیک به
هیچ با خود هیچ است. و از این سو
دبده می‌شود که نیروهای مور با این
کوچکی که هم‌اکنون هست بسی
بیشتر از آن است که دیگر جانوران

بپایند و چون کار نگرانی به انجام
رسید چندین راز نهان از منش و
سرشت این جانور آشکار گردید، آن
مور که من پاییدم همه جا رفت تا
رسید به پای دیوار ایوان و آنجا به
دیوار بالا رفت و در زیر آسمانه به
سوراخی فرو شد، آن دو مور دیگر
نیز که نوکران می‌پاییدند همین گونه
هر یکی‌شان به سوراخی در شد. از
این دو راز آشکار می‌گردد: یکی این
که نیروی بینایی مور به کروها برابر
بیش از نیروی بینایی مردم است از
آنروی که از جایی که آنها جدا شده
آهنگ آن سوراخ نمودند تا آن
سوراخ چندان دور بود که آن به
نگاه ما درنمی‌آمد و ما از پای دیوار
هم آن سوله راهنگامی دیدیم که آن
مور به درون آن رفت، دیگر آن که
نیروی ویرایی و دانش پیماش او
نیز به همان گونه ببیشتر است از
آنکه ما داریم، زیرا که با بودن
سنگلاخهای خُرد و زینه‌های بزرگ
جز آنکه او راه سوراخ خود را گم
نکرد آن راهی را که او پیمود بهترین
همه راههای دیگر بود.
هر یک از آن سه مور از جایی که از
دیگران جدا شد نا رسیدن به
سوراخی که آهنگ آن نموده بود در
راه به چندین مور دیگر برخورد و
به هر یک که می‌رسید نُک خود را

ریخت و هم در نامهای جاهای گونه گون، مگر من نام جاهای آن خانه را که این سرگزشت در آن روی نموده به گونه مسبرم که به اندیشه هر کس درآید.

این سرگزشت هزار سال پیش است و در آن روزگار خانه من در کویی بود اندرونی رزیدنسی حیدرآباد دکن که (عیسی میان بازار) می‌نامندش، آن خانه از بازماندگان (قطب‌خان ہور گیسوخان) بود و از دروازه آن‌که بر شاهراه و به سوی باختر بود تا به زینه خانه (که در هند بنگلہ) می‌گویند کمایش ده گز بود و یک رخ دیگر آن که رویه خاور بود به سوی بااغی بود و من هر روز از بامداد نا یک پاس و نیم از روز برآمده در ایوانی می‌نشستم که رویه دروازه و به سوی باختر بود و پس از آن در درون خانه می‌رفتم و یک پاس و نیم به روز مانده در ایوانی که به سوی باختر و رویه بااغ بود می‌نشستم و شب را بر خرند با خیابانی بااغ که نزدیک به خانه بود زیر آسمان می‌خوايدم. آشپزخانه در سوی فرودبندی آن فرج‌جای کوچک بود که میان ایوان باختری و دروازه بود و چون نوکران کشور دکن با خود همه هند در خانه پابرهنه می‌گردند، و در هر سال

بزرگ دارند، و برای راستی این گفتار گواهی درین نمی‌باشد چه این خود هویت است که چیز شیرین را هر جا که بگزارند سوران در دم بر سرش می‌ریزند و مردم در خانه‌ای که شیرینی باشد اگر درآیند هرگز نا نبینند نمی‌توانند گفت که در آن جا شیرینی نهاده شده و این یکس رهمنوی زور و افزونی نیروی بویایی و نیز بینایی مور است بر از آن ما، آنهم بدان پایان که آشکار است. همچنین در دوندگی هیچ جانوری به های اسب و آهو و نازی نمی‌رسد و اگر دوندگی اسب با آهو را به ریزه‌های تنہ او که همسنگ با هم‌بوسه مور باشد بخش کنند هر بخش از آن به همان سان نزدیک به هیچ یا خود هیچ خواهد بود، و از آن سوی اگر دوندگی مور را بدان اندازه که دارد بیفرایند تا برابر تنہ اسب یا آهو بشود هر آینه در هر دونی چندین هزار بار گردگوی زمین را درخواهد نوردید.

اکنون رشته سخن را به پیوند نگاریش سرگزشتی که تا امروز شاید کسی ندیده و نشنیده کوتاه می‌نمایم، نخست باید این را وانمایم که میان خانه‌های ایران و هند به ویژه آنها که به [۹] انگریز است جدایی بسیار است، هم در

را بیین، هس ما هر دو نا انجام کار
آن هزارپایی بیچاره را انگریستم‌که
اندکی پیش از نیم چاغ کشید (و ما)
هیچ کار نکردیم به جز نگاهِ زرف در
آن شگفت‌کاریها که از سوران در
شکار آن جانور آشکار شد. از آن
پنج موز دوتاشان پیش از آنکه من
برسم نوک هر دو شاخ هزارپا را که
در درازی کمتر از دو اینچ نبودند در
دهان گرفته رو به فرود زور
من آوردند و از اینکه دهانشان از
تیزی نوک شاخ آن آزاری نمی‌یافتد
دانستم که اینها نوک شاخ آن را به
دندان گرفته‌اند زیرا که تنها از همین
رهگذر نمودار شد که بیچاره مانند
مار سرکوفته به خود من پیچد، مگر
با آنکه همراه شاخهای آن که
من غلتید بالا و پایین هم من شدند.
هرگز شاخهای او را رها نکردند.
بک مور نیز پس سر او را ساخت به
دندان گرفته بود و مانند آن دو مور
دیگر رها نمی‌نمود جز اینکه بک
دو بار از زور لولش و جنبشهای
ناهموار هزارها که بیم فشرده شدن
با گزند رسیدن به خودش بود ول
کرد و باز با پایان چالاکی همانجا
را گرفت. آن دو مور دیگر پس از آن
که چندین جای او را به دندان گزیده
بی‌تابش کردند، به دو سوی روی
نهاده رفته‌اند. و من (حاجی

چهار پنج ماه در آن کشور بارشهاي
سخت می‌بارد، برای آنکه چون در
بورد می‌آیند از پاهای گل آلود خود
بوبها را نبالابند و چرک نکنند گفته
بسود همه آن خانه را که جای
رفت و آمد آنان بود به بلندی سه
چهار گره سنگهاي گرد گستره
بودند. مردی (حاجی علی‌رضا) نام
نیز که از مردم بیزد و اکنون در
سکندرآباد به داد و سند می‌پردازد
در آنگاه پیش من می‌ماند. بامدادی
بر سندلی (۳۴ آرام در ایوانی که
روبه باخته بود دراز کشیده نامه‌ای
می‌خواندم. در آن میان نامه را بر هم
نهاده در اندیشه‌ای فرو رفته بودم که
ناگاه چشم افتاد بر چیزی که در
میان همان سنگها به لولش در افتاده
بود. چندانکه خواستم چگونگی را
بدانم نشد تا آنکه برخاستم و
نژدیک آن جای رفتم و دیدم که
هزارپایی کلفتی است به درازی
نژدیک پنج اینچ انگریزی که
کمایش دو گره خودمان باشد، و
اندکی کمتر از دو اینچ انگریز بغمایز
پس دوش و گردی پشت سرش بود
و با آن تنه از دروار و آن همه پاهای
بسیار در پنجه خشم پنج مور لاغر
زیون و گرفتار مانده نه راه پس دارد
نه پیش. در دم (حاجی علی‌رضا) را
خواندم و گفتم بیا دستگاه توانایی

خود سرگرم بودند و بازمانده گرد و
بر آنها گردش و جنبش می کردند،
دو آهنگ دانسته می شود: یکی این
که آن مایه مور که به کشیدن
هزارپای پرداختند بس بودند، دیگر
این که آنها که در کشیدن هزارپا
انبازی نمی کردند از گروه آن موران
که نخست سرراه بر هزارپا بستند
نبوذند و یا از کشور دیگر و در زیر
فرمان پادشاه دیگر بوده‌اند. و آهنگ
دومین به راستی نزدیکتر است زیرا
که من بجز اینها چیزهای دیگر هم
دیده‌ام که از آنها هویدا گشته، که در
موران گروههای گوناگون هستند و
در درون زمین سوانه هر گروهی از
گروه دیگر جداست و آینهای
پادشاهی و کشورداری نیز در
میانشان هست و لشکرکشی و
جنگ‌آوری نیز با یکدیگر دارند،
چنانکه بارها دیده‌ام که مشتی از
موران سرگرم کشیدن شکاری
بوده‌اند واژ دو سه سوی دیگر
رده‌های دراز سیاهی از موران بوده
و بن‌آنکه در کار انبازی نمایند پس
از اندک درنگی به جای خود
برگشته‌اند. و همچنین هنگهای
آراسته مور سواری دیده شده که در
راهی رفته‌اند که نشان و جای
پایشان بر زمین مانده و پس از اندک
هنگامی به همان آیین در همان راه

علی‌رضا) را نزد هزارپا گذاشت
خودم دنبال یک مور را گرفتم و
دیدم که در مر گامی به چند مور
برخورد و به دستور نیک خود را در
نیک هر یک می‌گذاشت و ول
می‌کرد و می‌رفت و آن موران یکسر
نزد هزارها می‌رسیدند. یک دو بار
چنین نیز روی نمود که آن مور
نیک را در نیک موری گذاشت و ول
کرد و رفت، مگر آن مور دیگر در
همان دم به جای آنکه مانند دیگران
رو به هزارها باید، رو به همان مور
برگشت و پس از اندکی دویدن
ایستاد که در همان دم آن مور با
آنکه نزدیک نیم گز راه در نور دیده
بود نزد آن باز آمد و پس از اندک
درنگی برگشت و پی کار خود رفت.
از اینکه گفته شد هویدا گشت که آن
مور نخستین از آن پایان خوشی که
او را از به دست آمدین آنچنان شکار
فریبه دست داده بود بدان سان
شتاپان بود که آن مور دیگر از گفتار
او ندانست که شکار به کدام سوی
دست آمده است و از همین روی او
را باز خواند و او باز آمده چنانکه او
به خوبی آگاه گردد، او را بیاگهاند و
برفت. در آن میان چیزی نگزشت
که گردانگرد هزارپا از انبوه موران
سباه شد، مگر از این که همین ده
بک آنها به کار کشیدن و بردن شکار

رفتم که ناخنک از کجا اینجا آمد،
افزایش شگفتی خود راه دیدم که
پایهای هزارپاست که از سرمش به
پایین از تن جدا کردند و هنوز
سرگرم همان کارند، و هر پایی تا از
تنش جدا می‌شود به سوی سوراخ
در جنبش است. از اینها شگفتتر
این که پاهای او را از بندهایی که
پیوسته به تنش بود چنان جدا
کردند که هیچ پژشکی بدان چالاکی
و زودی و درستی نمی‌توانست
کرد، و چون جدا کردن پایهایش تا
به کمر رسید به ناگاه پرداختند به
کشیدنش رو به سوراخ، و چون در
همان دم سوراخ نیز از مورچگان که
تا همان گاه در آن لول می‌زدند
پرداخته گشت، بدده شد که سوراخ
را هم بسیار فراخ ساخته‌اند و از
همینها که چون او را تا نیم گره به
سوراخ مانده رسانیدند، دست از
کشیدنش بازداشتند و از این سوی
به جدا کردن پایش پرداختند، و از
آن سوی به فراخ نمودن سوراخ
کوشیدند و این هر دو کار را در یک
گاه به انجام رسانیده چسبیدند به
کشیدن و بردنش در سوراخ.
خردمدان را چنان سرمایه‌های
ژرف به دست می‌آید که از رهگزیر
هر یک از آنها به چندین رازهای
پوشیده پس توانند برد که همه

چنان بازآمدند که سرِ مویی هم از
آن هیچ و خم که در نشان پایشان
بسود در بازگشت ناهنجاری
نموده‌اند، و از اینکه منگام
بازگشت کرمن را زنده گرفتار کرده و
یک مور درشت که در میان رده
هنگ بود در برگرفته می‌آوردش
روشن شده که آن ساو شاهی بوده
و از آن کرم گناهی سرزده که برای
گرفتن و آوردن و به سزا رسانیدنش
از پیشگاه خسروی فرمان رفته.
باری پس از آن چندان نگزشت که
هزارها (یا آنکه بی جان شده بود با از
رهگزیر ناگزیری) خود را سپرد
جنبهای خواهشی موران کرد و
موران او را در سوراخ خود
رسانیدند. و در این سخن نیست
که اگر آن جای سنگلاخ نبود و
زمین همار می‌بود بسی زودتر آن
کار را انجام داده بودند. به هزار پنهان
شگفتتر از آنچه گفته شد این است
که چون به اندازه نیم گره به سوراخ
مانده رسانیدندش، مرا خنده آمد از
این که دیدم کلتفتی هزارها بسی
بیشتر از فراخی دهنده سوراخ
مورچگان است، مگر این که خنده
من بی جا بود زیرا که یکایک دیدم
که ناخنکهای درشت است که هر
یک را چند مور به نیش گرفته در
سوراخ می‌برند و تا در این اندیشه

دانست که سورچگان در زنجیره
آفرینش برتر از همه‌اند، زیرا که اگر
آن هزارها پیش تنه آن سورچگان
گذاشته شود، مانند بک ازدهای
درشتی است در پیش ما (که خود را
برتر از همه آفرینش می‌دانیم)، مگر
به چه درشتی؟ چندین هزار بار
درشتتر از کوه همالا، که البرز و
هندوکش و بسی کوه‌ها و
تیغه‌های نامور دیگر هیوسته به
زنجبیرهای آند. و آشکار است که
اگر ازدهای پدیدار شود که در
درشتی مانند آن هم نباشد همین به
پوسته سد^(۳۱) هزار بک آن باشد در
دو روز از گونه ما یا خود از گینه
جانور، جنبدهای را به جا نخواهد
گذاشت. و در این هم سخنی نبست
که هنر آفریدگار در ساختن او بیش
از همه آفرینش است که تاکنون
شناخته به ما شده‌اند، زیرا که آن
برتری که مردم را بر دیگر جانوران
اندیشه شده است از رهگزیر
بزرگی خرد و هوش و دریافت
کارهای سترگ و دیگر پرواسها و
شناسهای اوست. و از این
سرگزشت روشن می‌گردد که همه
اینها که گفته شد سور نهمار^(۳۲)
بیشتر از مردم دارد، از این گزشته
من از همه فرزانگان یا خود از همه
دانایان می‌پرسم که اگر هرمندی دو

رهمنوں راستی آن باشد که من
دریاره این جانور اندیشه‌ام. باری
در کمتر از دو دون او را به سوراخ
دربردند، مگر پس از آنکه سرش به
سوراخ درشد دیگر سورجهای
بیرون نماند، همه به درون رفتند. و
به سوراخ در برده شدن هزارها بر
بک هنجار نبود، در چندین
نکانهای پس دربی بود که در هر
نکانی اندکی از تنش به درون
کشیده می‌شد، و در دو نکان
انجامین در نخستین چنان بود که
تا نوک دمش هم به درون شد و در
نکان پس از آن، آن نیز به درون
کشیده شده ناپدید گشت.

راست است که در نگاه برسی
آفرینش شتر و شتر گاو پلنگ و
مانند اینها شگفت آمده است و
پاره‌ای خردمندان را آنچه در مردمی
گونه آفریده شده دروا ساخته است،
مگر نامه‌نگار را هیچ‌چیز از جهان
آفرینش چندان دروا نساخته و به
شگفتی در نبنداخته است که این
مور لاغر با آن تنہ نزدیک به هیچ و
آن مایه نیروهای تنانی و روانی که
دارد، آنهم بدانسان شکوهمند و
شگفتانگیز که بالای آن چیزی به
اندیشه درنمی‌آید. کسانی که این
سرگزشت را می‌شنوند اگر اندکی در
آن فرو اندیشنند در دم خواهند

بهبهان فارس می‌ترواد و آن برای
پیوست و جوش دادن استخوان
شکسته می‌گویند بسبار سودمند
است.

م با «ه»:

مه: بازیر، کاسته ماه: و بازیر، دوشمان
کوچک، و آن برابر که می‌باشد.
چنانکه کهتر کوچکتر و مهتر بزرگتر
را گویند. و نیز به چشم دودی است
که در زمستانها از بالا فرود می‌آید و
جامی را فرو می‌گیرد.

مهراج و مهواج: پادشاه بزرگ هندوان
است، راجه را بین.

مهدانش: بازیر، [حکمت الله]

مهر: بازیر، دوستی، به نازی [محبت]
و آفتاب که خورشیدش هم
می‌گویند. و با پیش، آنچه از گونه
نگین باشد که بر آن نام بگذند.

مهران: آب سند است، پیش از این
نیlab هم می‌نامیده‌اندش.

مهربان: دوستدار، به نازی [محب و
شقيق]

مهریچ: بدستان^(۲۰۰) را گویند، به نازی
[عشقه ولبلاب]

مهگه: نام باستان [مکه] است.

مهوش: ماه مانند و آن که در پایان
خوشگلی باشد.

مهین: بزرگترین همه.

مزنگ با دو گاسنج بازد که بکس
از آنها به درشتی مردی باشد و بکس
به درشتی سوری و از شگفت
کاریهای دانش و هنر خود در آن که
به پرسه مور است چندین هزار بار
بیش از آن نهاده باشد که در آن که به
درشتی مرد است نهاده، آیا هنر آن
اوستاد در آن مزنگ و گاسنج هوبدا
گردیده که به درشتی مرد است با در
آنکه به درشتی مور است؟

مورچل: به چم سنگر است، و نیز هر
جای بلند پاگودی است که هنگام
جنگ پناه لشکر نواند شد.

موزه: پالفاز را گویند که [کفس] باشد.
[موسی] نام پیامبر ناموری است از
فرزندان اسرائیل که پارسیان او را
سرخ شبان می‌خوانندند.

موشک دوانیدن: دو بهم زنی و آشوب
انگیختن است در پرده و پنهان. و
ورغلانیدن است کس را بر کار
آشوب افکنی به میانجی دیگری.

موشکاف: مرد باریک بین را گویند.
[دقیق]

موشکافانه: به گونه باریک بینی و از
روی [دقت]

موم: آن است که چون از انگیین جدا
می‌شود، آن ناب و درخور خوردن
می‌گردد.

مومیایی: شیرهای سنت سیاه و پرسود
که از رخنه‌های سنگها در کوهستان

م با (ه):

می: باده را گویند، به تازی [مدام و مدامه]

میان: آنجایی هرچیز است که به تازی [اوست] گویندش.

میانبُر: چنان است که کسی رسته آبادی را که دراز و پیچیده باشد از یک جای آن رها کند به گونه‌ای که چون در جای دیگر به آن رسته درآید نیمه راه نزدیک شده باشد، آن را میانبُر زدن هم گویند چنانکه گویا آن راه را از میان بریده است.

میانجی: آنکه میان دو کس برای کاری گفتگو نماید، [واسطه].

میانه روی: به چم فرمنکاخ است که [اعتدال] باشد.

میخ: چوب بکسر تراشیده‌ای است که در زمین می‌گویند و بند چادر و دیگر بندها را بدان استوار می‌بنندند.

میکده: جایی که باده و می فروشنند.

مینا: به چم شبشه، و رنگ نیم سبز است.

مینابازار: بازار بسیار نامداری را گردید که در جایی بربا شود و مردم کشوران دور کالاهای شهر خود را بدانجا آورده تا چند روز با چند ماه من فروشند، و ارونهای کشورهای دیگر را خریده به شهر خوش می‌برند. و نام بازار ویژانی هم بوده است بیرون شهر دهی.

مینوچهری: بهشت رخساری است، چه مینو، بهشت و چهر، رخسار است. آن را منوچهر نیز می‌گویند.

میهمان: کسی است که در خانه کسی بعائد با برای خوردن خوراک و اینها برود. آن را مهمان نیز گفته‌اند، به تازی [اضیف]

میهن: خانه و نژاد و زاد بوم، و آنچه به تازی [بیت و اهل بیت و اولاد و احفاد و قبیله] می‌نامند.

دریچه بیست و یکم

در واتِ ن با «الف»

راناخنِه هم می‌گویند.
ناخنک رفتن: یک گونه دزدی است،
چنانکه خر و ستور هنگامِ رفتن
هوزی می‌زند و لپی از کاه می‌رباید،
با مردمِ هنگامِ خریدن چیز
خوراکی دانه‌ای برزمی‌دارد و در
دهن می‌گزارد پیش از آنکه ہولش را
داده باشد.

نارسیدگی: خامی و نیازمندِ کاری
است، و نا [بالغ] است،
نارین دژ: مانندِ ارک و دژی است که در
دژ دیگر باشد. بالا [حصار] نیز به
همین چم است. و نیز به چمِ دژی
است که بالای کوه باشد.

نازپرورد़ه: هر که در ناز بالبده و در
نوامندی پرورش یافته باشد.
نازشست: پیشکشی است که نزدیکان
پیشگاه شهریاری هنگامی
می‌گزرنند که پادشاه به دست و نیز

ناب: دوشمانِ ناک است، چه ناک
آنست که با چیزی آمیخته باشد که
از گونه خودش نباشد، و ناب
آنست که از آلاپیش آمیزش بیگانه
هاک و هاکیزه باشد.

نابسامانی: پریشانی و هرج و مرج، به
نازی [افتشاش] و بی [انتظامی]
نابکار: تباہ کار و بدکنش و نکوهیده
کردار و [فاسق] را گویند.

نابکاری: بذکرداری و [خبانت]
نابودی: نیستی را گویند که [عدم]
باشد.

نایپژوهیده: آنچه از نیک و بد آن آگهی
درستی به دست نباشد، پژوهیده را
ببین.

ناخنک: یک گونه رویبدنی است به
دیسه سرِ ناخن که درمانِ پاره‌ای
بیماریهاست. و نام یک بیماری
است که در چشم پیدا می‌شود، آن

نرسیده و از هر چیز نومید شده باشد.

ناک: هر چه با چیز دیگری آمیخته باشد و [خالص] نباشد، ناب را ببین.
ناکدبانو: دختری که به شوهر نرفته باشد، و نیز زن شوهرداری که خوب خانه‌داری نکند.

ناگوار: ناسازگار را گویند، گوار را ببین.
ناگهان: یکابک رخ نمودن چیزی است.
نالش: نالبدن است از درد، و فرباد بردن است از ستمگر به دادگاه، و دادخواهی کردن است از دادگر.

نام: به تازی [اسم و شهرت].
نامادری و نمادری: زن پدر را گویند.
نامآور: نامدار، و آن کسی است که آوازه نامش همه جا به بزرگی پهن شده باشد.

نامبرده: همان چم نامور را دارد، و کاسته نامبرده شده نیز هست که [مذکور و مشارّبه] باشد.

نام در کردن: به نیکنامی در همه جا نامور شدن است.

نامزد: به چم گسل است و آن برگماشتن کسی است برکاری. و نیز نهادن نام زنی است بر دختر کسی.

نامور و نماور: هر دو کاسته نامآورند.
نامه: [کتاب و مکتوب].

نان پاره: زمینی است که پادشاه به چاکر خود برای گزاران او می‌دهد.

خود نشانه‌ای با شکاری را می‌زند، بدانگونه که شایسته آفرین و ستایش باشد.

نازک کاری: آن کارهای نازک است که در چچبری و زرگری و مانند اینها هویدا می‌گردد، [منبت].

ناسپاس: مردی که سپاسگزار نباشد، نا[شکر].

ناستوده: به چم ناپسندیده، و هر چه شایسته ستایش نباشد.

ناشاد: مانند ناکام است، و آنچه این روزها [غمین و غمگین] گویند.

ناشدنی: به چم ناشوا است که [غیرممکن] باشد، شدنی را ببین.

ناف: چالی است که میان شکم مردم است از بیرون. و میان هر چیز را ناف آن چیز گویند چنانکه ناف شهر میان شهر است و همچنین چیزهای دیگر.

نافرمان: مرد سرکش سخن نشنو، [مخالف و منمره].

نافرمانی: [تمره و مخالفت].

نافعه: شاخک مانندی است که مشک در آن می‌ماند، و آن را ناف آهوي ختن می‌دانند.

ناکاره: هر چیز که از کار افتاده باشد و دیگر به کاری نباید. و مردی که سست و بی‌دست و ها باشد، کاره را ببین.

ناکام: آنکه به کام و آرزوی دل خود

نخچیز: گرفتن کس است زمین و هر چیز دیگر از کس که آن را در کار خود بیاورد و ماهانه یا سالانه به گونه‌ای که بکسو شده باشد چیزی به او برساند، به تازی [اجاره]

نخچیزها: [وجوه اجاره]

نخچیزدار: [مستاجر و اجاره‌دار]

نخری: فرزند نخستین را گویند، [ارشاد لولاد]

نخست: آنچه به نازی [الول] می‌گویند، سرمد کاشانی فرموده: من [عهله] تو سخت سنت می‌دانستم بشکستن آن درست می‌دانستم هر جور که کردی تو به من [آخر] کار [آخر] کردی، نخست می‌دانستم نخستین: از همه نخست‌تر.

ن با «د»:

ندانسته کاری: بی‌آزمایش و آگاه نبودن از کار است.

ن با «ر»:

نرخنامه: کاغذی است که بر آن از سوی فرمانفرما بی نرخ و بهای همه چیز نوشته و به مردم بازار داده می‌شود.

نرdban: زینه چوین را می‌گویند که از رهگزیر آن به بالای بامها و بلندیها فراز می‌شوند.

نرم: همسنگ گرم، دوشماز زبر است.

ناو: کشتی کوچک را می‌گویند، بهویژه آنکه بر رودخانه‌ها کار می‌کند و گزرنده‌گان و سامانشان را از کناری به کناری می‌برد و می‌آورد.

ناورد: جنگ و پیکار و رزم و کارزار.

ناوک: تبر راستی است که پیکانش مانند خودش در پایان نیزی و نازکی باشد:

شادم به خدنگ تو که ناوک فکنان را سری [مدف] خریش نهانی [نظر] ای هست ناهنجاری: کجرودی است و [انحراف] هنجار را بین.

نای: به چم نی است و آن سازی است که بالب می‌نوازند و به چندین گونه است: نی هفت‌بند، نی‌لبک، نی‌انبان و مانند اینها. و هر چیز میان‌نهی، و گلوی مردم و جانوران بهویژه مرغان خواننده: نای ببل نتوان بست که بر گل نسرايد.

ن با «ب»:

نبرد: همسنگ نورد، به چم ناورد است که جنگ باشد. و به هم پیچیدن است برای کشتی دشمنانه و جنگ.

نبشتن: به چم نوشتن است.

نبیره: فرزند فرزند را گویند.

ن با «خ»:

نخجیر: هر گونه شکار را گویند، به نازی [صبد]

بکدیگر به گونه‌ای که از آن شناخته
شود که این پیام از اوست.
نشیب: آخشیج فراز است، که جای
فروود و سرآزیز و پست باشد.
نشیمن: به نازی [وطن و مسکن] برای
هر کس بهویژه برای مرغان که در
آشیان می‌مانند، آن را نشیم نیز
می‌گویند.

ن با «غ»:

نفر: با زیر، هر چه پاکیزه و نیکو و
شگفت‌آور باشد، و آنچه به نازی
[الطف و طرفه] می‌گویند، آموزگار
را بین (۸۹).

نفوسا: آنرا گویند که از کبیر پذری خود
دست بردارد و به کبیر دیگری
درآید، یا آنکه از هر کبیر هر چه
پسند آن را برگزیند و بدان کار
کند، آن را نفوشا و نفوشاک و
انفوشاک هم نوشتند.

ن با «ف»:

نفرین: به چم پشوی و پشور است که
به تاری [العنت] گویند و آن
خواستن بد است از خدا برای
کسی.

ن با «ک»:

نکاب: با زیر، به چم آگهی است که به
نازی [خبر] گویندش.

{ ملایم }:

نرم: دو شمان زیره است، پرویزن را
بین.

نرمی: آخشیج زیری و درشتی است،
[ملایمت]: که نرم گند نیخ می‌ئنده
گند.

نرینه: [مذکر] است.

ن با «ز»:

نزدیک: دو شمان دور، به نازی [قریب]
نزدیکی: [نقرب و مقارب]

ن با «ڑ»:

نزاد: به چم تخمه و گروه و پشت
می‌باشد، در نازی [سل].

ن با «س»:

نسک: با پیش، در نازی [سوره] است.

ن با «ش»:

شان: به چم نشانه، و آنچه به نازی
[نصب و اشارت و حلامت] گویند.

شانزد: در نازی [امقر و معین].
شانه: آماج، که در تازیش [مدف]
گویند.

شانی: هر چیز که میان دو تن باشد
برای شناساند بن پیغام خود به

را گویند.

نگاهبانی: [احراست و حفاظت]

نگران: همسنگ دگران، نگرنده و بیننده است به چیزی، و آنچه به تازی [متوجه و مواقب و مترصد و متربق و منتظر] گویند: ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد.

نگونساری: برگشتگی است، [انقلاب و انفراض] ام

نگهبان: مانند نگاهبان است، [حارس و حافظ]

نگهداشت: [حفظ و محافظت]

نگین: دانه‌ای است که بر انگشت‌ری نشاند چه بر آن مهر باشد و چه نباشد، یا آنکه چیزی بر آن کنده باشد یا نهاده بود.

ن با «م»:

نمازخانه: جای نماز و پرستش بزدان پاک است، [مسجد]

نماز شب: یک گونه نماز است که نیمه شب می‌گزارند برای برآمدن آرزو.

نمایش: [ظهور] را گویند که پیدا‌بیش باشد.

نمک پرورده: کسی که در میهن کسی بار آمده و از ناشی پرورش یافته.

نمکشناس: آنکه نیکی کسی به‌ویژه خداگان خود را هرگز از یاد نبرد و پاداًش آن را به جز نیکی نکند.

نکوهش: بدگویی است که دوشمان ستابش بود.

نکوهیدن: بدگفتن است و سرزنش کردن کسی را در کار بدی که از او هویداً گردیده.

نکوهیده بی: دوشمان خجسته پی است، این روزها بد [قدم] می‌گویند.

ن با «گ»:

نگار: آنچه در تازی [نقش و تصویر و شکل او بت من نامند].

نگارخانه: جایی است که در آن نگارها گذاشته می‌شوند.

نگارده و نگاریده: آنچه به زیور نگارش آراسته شود.

نگارستان: مجمعون نگارخانه است که جای گذاشتن نگارها [تصاویر] باشد.

نگارش: بنیافت نگاریدن است که [حاصل مصلو] آن باشد.

نگارنده: سازنده نگار، و [مؤلف و مصنف] را نیز گفته‌اند.

نگاریدن و نگاردن: ساختن [شکل و تصویر] او مانند اینهاست.

نگاشتن: هرگونه [نقش] کردن است. و به چم نوشتن و [تحریر و تألیف و تصنیف] هم می‌ست.

نگاشته: به تازی [منقش و مؤلف و مصنف].

نگاهبان و نگهبان: [حافظ و حارس]

گردانیدن است کسی را.

نوازنده: زننده ساز و برآرنده آواز است.

نوامند: توانگر و دولتمند را گویند.

نوبرآمدہ: درخت تازه بار و مانند آن را گویند.

نوچ و نوجه و نوز و نوزه: چکه را گویند که [قطره] باشد.

نوجبه: به چم لور و لای است که [سیل] باشد و آن آمیخته است از

«نوچ» و «آبه»، الیقش از آمیزش افتاده نوجبه به جا مانده است و آن آبهایی است که از چکه‌های باران فراهم شده از بلندیها روی به پستی می‌نهد، آن را نوزه نیز گفته‌اند، و

برخی نوزه لاخیزی را گویند که سرچشم داشته باشد و نوجبه آن را که از آب بارش و برفهای آب شده فراهم شود. بسیاری آن را با «با» نوشته‌اند به جای «باء» و نوجبه دانسته‌اندش و از روی آن دستی که گفته شد آشکار است که با «باء» درست است.

نوچه: درخت بچه و تازه پا گرفته را گویند.

نوخیز: درختی یا سبزه‌ای را گویند که آغاز رویدن و برآمدن و بالبدنش باشد.

نورد: همسنگ نبرد، به چم پیچ و چین و تاب و شکن و شکنج است، به تازی [طی و لف].

نمودن: نشان دادن و آشکار ساختن است. به چم کردن نیز هست.

نمون: به چم نماینده و نمونه است.

نمونه: مشتی است که از خرمی برای نمودن به خریدار برمی‌گیرند، و هر چه از همین گونه باشد.

ن با «ن»:

ننگ: هر چه مایه بدنامی و رهمنمون بی‌آبرویی و ناسزاپی مردان بود، چنانکه ننگ داشتن از چیزی آن را انگیزه خاری^(۹۰) و بی‌آبرویی خود انگاشتن است.

ن با «و»:

نوا: توشه و روزی و هر چیز که خوردنی باشد، که به تازی [نعمیم و نعمت] می‌گویند. و هر گونه ساز و سامان توانگری، و گروگان، و فرزند زاده که آن را نوه و نسبیره هم می‌گویند، و نام دستانی است در موزبیک، و هر گونه آواز را نیز نوا گفته‌اند.

نواخانه: جایی است که شاهزادگان و بزرگان و آبرومندان گنه کار را زندان می‌کنند.

نواختن: برآوردن آواز است از هر گونه ساز. و نوازش کردن و خوشند

نوشته‌اند.

ن با «ن»

نهاد: گزشته نهادن است، و آنچه به تازی اهبت و وضع و فسیرا می‌گویند.

نهادن: گزاشتن هر چیز است در جایی که خورند و ویژه خودش است.

نهال: درخت تازه جوان، و بچه درخت که از جایی بکنند و به جای دیگر بنشانندش.

نهانخانه: [خلوت]

نهمار: هر چه بسیار و بیش از اندازه بزرگ باشد، و بکاپک و ناگهان، و دشوار و شگفت. و به چم و به جای [مشکل] هم آمده در جایی که گویند [مشکل] است که او باید.

نهندر و نهندره: خانه‌های چندی را گویند از پادشاهان کشور که پر باشند از هر گونه چیزهای شگفت‌انگیز پر ارز و خوش‌نما و سامانه‌ای پاکیزه گرانها. آن را نواگه و نواگاه هم گفته‌اند. در انگریزی (میوزیوم)^(۹۱) گویندش.

ن با «ی»:

نیا: پدر پدر را گویند، به تازی [جد].
نیاز: [احتیاج].

نور دیدن: بریدن راه و [ملفووف و طی] کردن است.

نور دیده: گزشته نور دیدن است و راهی که از کسی بریده شده.

نورس: از هر میوه آن را گویند که پیش از همه گونه خودش برسد.

نورنده: آن است که به تازی [ترجمه] اش می‌گویند.

نوش: انگیبین را گویند، [عسل] و فرمان نوشیدن است.

نوشتن: به تازی [کتابت]

نوشته: گزشته و شده نوشتن است. و به چم دستاویز هم هست که این روزها [سنده] هم می‌گویند.

نوشدارو: به چم نریاک است و آن دارویی است که درمان زهر است، تازیان [تریاق] گفته‌اندش.

نوغان: به تازی [فصل و موسم] چنانکه [فصل] اربعه [نوغانها] چهارگانه است. هنگام به این چم هم آمده است.

نوك: نیزی سر هر چیز به ویژه افزار جنگ را گویند. و به چم نول نیز آمده است که [منقار] باشد.

نوك سیلی: سیلی آهسته‌ای است که از نوك و سر انگشتان زند.

نونهال: درختی را گویند که آغاز جوانی اش باشد.

نوید: کسی را برای کاری به چیزی زبان دادن است. برخی به چم مزده نیز

نیال: سال مردن و [ماده تاریخ] آن.

نیستی: دشمن هستی است که [عدم] او نابودی باشد.

نیلاب: آب سند است، آن را بین.

نیم: بخشی دوم است از هر چیز.

نیم سوخته: چیزی را گویند که نیمه اش سوخته باشد.

نیمه: مانند نیم است.

نیمه کاره: هر کار که نیمه اش انجام یافته و نیمیش به جا مانده باشد.

نیوار: [کره مو] را گویند، و آن آمیخته است از «نس» و «وار» و چون چمش نیست مانند است بر آن نهاده اند که ازش آگهی درستی بد دست نیست.

نیوشیدن: گوش فرا داشتن به سخن کسی و پذیرفتن پند است.

نیور: آمیخته است از «نس» که نشانه نیستی است و «وره» که یکی از چمها ایش دارنده است و این نام را که چمش «دارای نیستی» است بر اکابناتِ جتو از آن رو نهاده اند که چون چنانکه باید از چگونگی آفرینشی که در نیوار است آگهی ندارند، چنان است که گویا آن هستی ندارد یا مانند نیست است.

نیازمند: [محاج]،
نیازی: [اهل احتیاج]،
نیازیده: چیزی که بدان نیاز است،
[محاج البه]،
نیاکان: [اجداد]،
نیام: نام گینه است برای [غلاف]،
نیایش: آفرین کردن و نیکی خواستن است به آواز بلند از خدا برای کسی با فروتنی و زاری، و آنچه به تازی [دعا، ضراعت، خشوع و خضوع] است.
نیرنگ: آمیخته است از «نی» و «رنگ» و چون چم آن رنگی است که هستی ندارد آن را برای بازی و انسون و بازیچه و جادو و چشم بندی و [شعبده] نهاده اند.
نیرو: زور و آنچه به تازی [قوه] گویند: نیروی بویایی [قوه شامه]، نیروی بینایی [قوه باصره]، نیروی پر ماسایی [قوه لامسه]، نیروی شناوی [قوه سامعه]، نیروی گویایی [قوه ناطقه]، نیروی ویرایی [قوه حافظه و قوه مدرکه]،
نیزه: نبی است که بر سر آن آهن پاره تیزی کار می گزارند و در جنگها به دشمن می زند و آن چندین گونه است.

دريچه بیست و دوم

در واتِ و با «الف»

باشد، به تازی [خاتم]
وات: رودخانه و پوستین و آنچه در
تازی [حرف] خوانند. و نیز هر
سخنی که از دو وات آمیخته باشد
همچون سرودم و بروم.
واخوان: [علم نحو] است.
واخواندن: برگردانیدن جادویی است
که از خواندن کرده باشند. و
خواندن دانش و اخوان است که
[علم نحو] باشد.
وادر: بازایستاده شدن است از رفتار.
وادر کردن: ایستاده کردن کاروانیان
است چارپایان خود را در میان راه
برای آب انداختن که پیش از کردن
باشد.
واداشتن: ناگزیر کردن کسی را در کردن
کاری، و آنچه به تازی [ترغیب و
تحریص] گویند.
وادید: سرکشی در کار و ژرف دیدن در

وافت: با پیش الف دوم، به چم
بریدگی و بازایستادگی است که در
کارها رخ می‌نماید، [تعطیل و
انقطع].

وابستن: آمیخته است از «وا» که به چم
گشاده است و «بستن» که دوشمان
آن است، و این بر کسی یا چیزی
نهاده می‌شود که از یک سو گشاده
و آزاد و از دیگر سو بسته و پیوسته
باشد، همچون درآمدن مردی در
گروهی و شمردن خود را از آن گروه
با چسبانیدن خود را به خانداقی یا
وانمود ساختن خود را از مردمان
شهری و کشوری، چه این همه در
اشکار گشاده و آزادند مگر در نهان
یک گونه بستگی دارند، در تازی
[نسب و منسوب و انتساب].

وابسته: [منسوب]
واپسین: انجامین و آنچه پس از همه

بُوی آن دیگری هم گیرد، [مسری]
بودن.
والا: هر پایه بلند و هر مایه ارجمند و
هر چیز شکوهمند را گویند.
والاد: [سقف] را گویند، و [بناءو
عمارت] رانیز.
والایی: بلندپایگی و بزرگی و بزرگواری
است.

وام: [فرض].

واماندن: [ماجرز] و خسته و کوفته
شدن است از نور دیدن راه، به
گونه‌ای که دیگر راه نتواند رفت. و
پس افتدن است از دیگران در
کاری.

و با «خ»:

وخشور: پیغمبر و بزرگ. و آنچه به
نازی [حضرت] و در فارسی
تیمسار و تیمسار خوانند.

و با «ر»:

ورانداز: نگاهِ ژرفی است که از روی
خریداری به کسی یا چیزی یا جایی
کرده شود.

وریند: پارچه‌های آهنِ خمیده است که
بر بازو های تبنگو برای استواری
می‌گویند.

ورپریدن: یکایک مردن بچه‌گان است
پیش چشم پدر و مادر و نزدیکان
خود.

وردک: آنچه همراه دختری کنند که به

کار است. و دوباره دیدن چیزی است
که پیش از آن هم دیده شده بود.
وارسی: به چم سرکشی و بازدید است
بر کارهای سپرده به خود یا بر
کارهایی که خود به دیگری سپرده.
وارون و وارونه: زیر به جای بالا و بالا
به جای زیر شدن است، چنانکه اگر
کسی جامه خود را چنان پوشد که
آسترش بالا و ابرهاش زیر باشد
می‌گویند که وارونه پوشیده است،
و دشمن آن را رو می‌گویند، به
نازی [قلب و منقلب].

وازدن: پسند نکردن یک است یا بیشتر
از میان چندین. و آن را [رد] کردن
هم می‌گویند.

واژون: زیر و بالا شدن و دیگرگون
شدن چیزی است از آنگونه که باید
باشد، وارون را ببین.

واژگون: وارونه مانند را گویند،
[انقلاب و انقراض].

واژه: [کلمه] و آن سخنی است که از
سه وات یا بیشتر آمیخته باشد.

واکشیدن: به چم والمیدن است و آن بر
زمین خواهیدن است برای دور کردن
خستگی نه برای آنکه به خواب
روند، آن را دراز کشیدن هم
می‌گویند.

واگرفتن: بیماری گرفتن است از کسی،
و آنچه به نازی [استکاب و نقل]
کردن می‌گویند.

واگیر داشتن: هر بیماری است که از

و با «ی»:

وی: نهاد یکتای بجوجبا می‌باشد.
 [فسیبِ مفرد مونث] مگر چونکه
 فارسی زبانان ویز از فرمایگی
 دانش و بسی مهری زاد بنوم، زبان
 نیاکان خود را واگزاشته‌اند «وی» را
 که به جای [هی] می‌باشد با «او» که
 به جای [هُوَا] می‌باشد بسی آنکه از
 هم بازشناسند به کار می‌برند.

ویر: آنچه به تازی [حفظ و درک و
 تصور] می‌نامند.

ویرا: [حافظه و مدرک و متصور].

ویرانی: [حافظه و ادراک] است.

ویران: دوشمنان آباد است.

ویژ: ناامیخته و [خالص] که ناب باشد.

ویزان: [مخصوص و اختصاص].

ویژه: [خالص و خالصه و خاصه].

شهر می‌دهند، این روزها [جهاز
 هرسوس] می‌گویندش.

ورزش: به چم ورزیدن است، همچون
 خمیر ساختن آب با آرد و آمیزش
 رسا دادن است به چیزهای آمیخته.
 و هر کاری است که بسیار و بار بار
 کنند برای آنکه در آن هنرمند شوند
 و در آن به گونه‌ای آموخته شوند که
 باید و شاید.

ورمالیدن: به چم گریختن است.

و با «ز»:

وزیدن: آمد و رفت باد است در نیوار.

و با «س»:

وستی: همسنگ مسنی، آنچه به تازی
 اشرح و تفسیر و ترجمه و تجزیه
 می‌گویند.

دریچه بیست و سوم

در واتِ ه با «الف»

فرقه

هراس: ترس و بیم بدیزه آنکه ناگهان
بر دل فرود مسأبد، به تازی

خوف

هرasan: سراسمه و بیم زده را گویند.
هراسیدن: ترسیدن و بیمناک شدن
است.

هرآینه: به چم در این سخنی نیست،
چنین است، جز این نیست، و مانند
اینهاست، [البته].

هرزه: بیهوده و به مفت دادن یا رفتن
چیزی از دست، چنانکه هرزاب آین
را گویند که به کار کشت نخورده به
جایی رفته باشد که کشتزار نبوده، و
هرزه کار آن را گویند که کارهایش
بی سود یا خود رهنمون زیان و
بی آبرویی باشد.

هرگز: در تازی به جای آن [ابدا]
مسگویند. [سعدی]: گفت هرگز من

هاج: آن است که [منار و مینار و مناره]
مسگویندش.

هامون: کوه را بین.

هان: واژه‌ای است برای آگهانیدن و آگهی
دادن، [تبیه و تنبه]. و به یک چم
[ما] نیز آمده که «آری» باشد،
[لبک]. و به چم هر آینه هم هست
که [البته] باشد.

هاوشی: آنچه بسته به هاوشه است که
[ملت] باشد.

هایاموی: به چم هایاموی (۹۲) است،
بیشن.

ه با «ر»:

هر: واتی است که به جای [اکل و حصوم]
و برخی هنگام به جای پاره‌ای از
همه به کار برده می‌شود.

هرا: به چم تیره و گروه است، [قوم و

همتا: دو چیز که جفت و همانند بکدیگر باشند، (مثل، فرین و نظیر).

همچشم: به چم کسانی است که پیش هم رودرواسی دارند. و نیز به چم همخواه است، و همخواه آن دو کس را گویند که خواهان بک چیزند، و این روزها آن را (رفیب) هم می‌گویند.

همخوابه: زن را می‌گویند که جفت مردی باشد، (سعدی): جفت شبرین خود را رها نکنم. آن را همسر و همبالین و همپستر هم می‌گویند، به تازی (زوجه).

همداستانی: (اتفاق) و بکدلی و بکذبیانی و هماندیشه‌گی.

همدست: (اتفاق)

همدلی: (رفاقت)

همراز: آن دو کس را گویند که راز خود را از بکدیگر نهان ندارند و راز بکدیگر را پیش بیگانه آشکار نازند.

همراهی: هم (طريق و رفاقت)

همرده: (مرادف و متراوف)

همزاد: دو کس که در یک روز به گینی آمده و زاییده شده باشند.

همزور: دو کس که در نیرو با هم برابر باشند.

همسان: (مساوی و متنوی و مسطع) را گویند.

این [خطا] نکنم.

ه با «ز»:

هزینه: (خرج و صرف) و آنچه کس را برای (مخارج و مصارف و نفقة) بدهند.

ه با «س»:

هستی: دوشمن نیستی است که (وجود) باشد، چنانکه (وجود و عدم) هستی و نیستی را گویند.

هستی آزاد: (وجود مطلق)

ه با «م»:

هم: به چم «نیز» و با وات دیگر رهمنوی همراهی و آمیزش است، همچون باهم و فراهم.

هماندیش: دو کس را گویند که در یک اندیشه و هم (رأی) باشند، و آنکه همان اندیشه در باره دیگری داشته باشد که آن دیگر در باره خودش دارد.

هماک: (اشارة) را گویند.

همانند: به چم مانند و سان و همال است، (مثل و شبیه و نظیر)

همايون: فرخنده و فرخ و خجسته (مبارک و میمون)

همبازی: دو مرد یا دو بچه که همیشه با هم بازی کنند.

هموار: جایی که بلند و پست نباشد، [مسطح] برخس به چمِ نرم و آهسته هم گفته‌اند. و به چمِ همواره نیز آمده است.

همواره: همیشه و جاویدانه و جاودانه و بی در بی و پیوسته.

همه: سراسر، [جمع و کل و تمام] همی: بی در بی، و کاسته همیشه، و گاهی بی چم و افزون نیز آمده.

ه با «ن»:

هناخته: به چم [اراده] است.

هنچار: راه راست است و روش و رفتار درست، [ناصرخسرو]
گراز [دنیا] برنجی رای ماگیر

کز این بهتر نه راه است و نه هنچار

هنرور: هنرمند و [صاحب صنعت] را گویند.

هنگ: سنگینی و بردباری و تیزهوشی و بخردی و پیش‌بینی و زیرکی و دانایی و دامهار و یک دسته سپاه است که به تازی [حرزم، وقار، حلم، احتباط، قصد، اراده، خار و فوج] ام گویند.

هنگام: به چم گاه و نوغان است، در تازی [فصل و وقت و موسما].

هنگامه: مر جا که انبوهی از مردم فرامهم، با آشوب و غوغایی برپا شود، [جمع و معربکه].

همسانی: به چم تمثیل است که [تساوی و مواسات] باشد.

همسايگي: هم [جواری و مجاورت].

همسايه: مردم دو خانه که به هم پيوسته یا دیوارشان يكی یا نزدیک هم باشند همسایه بکدیگرند.

همسر: همخوابه است. و نیز به چم دو مرد است که در یک پایه باشند.

همسنگ: آن که این روزها هم [وزن] می‌گویندش.

همشیر: کسی را گویند که با کسی از یک هشتان شیر خورده باشد، این روزها برادر [ارضامی] می‌گویندش.

همگنان: اگر با «کاف» تازی پیش داده خوانند به چم همکاران است و آن کسانی هستند که در یک کار می‌باشند. و اگر با «کاف» هارسی زیر داده خوانند به چم باران انجمن است که [جماعت حاضرا هم می‌گویندش].

همگان و همگی: سراسر، [تماماً و صورما].

همگانه: [مجموعه].

همگاه: [معاصر].

همگشت: هم [سیر] را گویند، و آن دو کس می‌باشند که با هم یا مانند هم گردش کرده روزگار گزرانیده باشند.

همگیر: گرفتن یکدیگر است و آن [جلب و متصل او پيوسته شدن] دو یا چند چیز و کس است به یکدیگر.

همین روی نام درستی در فارسی
باستان برای آن نداریم، از روزگار
باستان در هند روایی داشته و
تازیان شتر داشتند با همان چیز که
[محمل] می‌نامندش و ما آن را
کجاوه و کجاوه می‌گوییم و برای
زنان و بیماران و ناتوانان در کار هم
داریم.

هوش: نیرویی است روانی مردم و
بیشتر با خود همه جانوران را، که
بدان سود و زیان خود و بسی
چیزهای دیگر را می‌شناسند.

هویدا: پیدا و آشکارا [ظاهر، عیان،
بدامت]

ه با «ه»:

هیالیدن: یکسو داشتن و برداشتن
کسی است از کاری که [معزول]
گردانیدن باشد. و به چم به تباہی و
به ویرانی دادن نیز هست.

هیالیده: [معزول]

هیاهوی: آوازها و فریادهای گوناگون و
شور و غلغله که در میان مردم بربا
می‌شود.

هیزم: به چم هیمه است و آن هر چویی
است که به کار سوزاندن بخورد.

هیون: شتر درشت کجاوه کش را
می‌گویند.

هنگامی: دو شمان همیشگی است که
[غیر مدام] باشد، و نوعانی که
[فصل] باشد. و هر جانوری است
که [آنی الغلقة] باشد و در دم هست
پزیرد.

هنگفت: هر چیز بُر و بسیار و سبز را
گویند، [سعدی]
کمان کشیدو نزد بر نشان که نتوان دوخت
مگر به سوزنِ فولاد جامه هنگفت
هنوز: ناکنون، [الآن]

ه با «و»:

هواری: سراپرده بزرگ شاهنشاهانه.

هوازی: نهانخانه را گویند که [خلوت]
باشد، چه در چادر و چه در سرای.

هوده: نشستگامی است آراسه از
چوب و جز آن که مردم هند بر
بالای پیل بسته ہادشاہان و
بزرگانشان در آن می‌نشینند و آن بر
دو گونه است: یکی را که کوچک و
بس والا د است هوده می‌گویند و
دیگری که بزرگ و پرشکوه و
اشکودار است انباری می‌نامند. در
این سخنی نیست که تازیان از آن
دستی که در این کار دارند، انباری را
[عماری] و هوده را [مودج]
گردانند، زیرا که این گونه سواری‌ها
که ما هرگز آن را نپسندیدیم و از

دریچه بیست و چهارم

در واتِی با «الف»

برای بکدیگر می‌فرستند چنانکه
گویند این برای آن است که بکدیگر
را فراموش نکنند.

یاد دادن: فرا نمودن چیزی یا کاری با
دانشی است به کسی بمویژه زبانی
به گونه‌ای که او آن را بیاموزد، به
تازی [تلقین].

یادداشت: [عريفه]، و هر نوشته‌ای
که برای یادآوری داده شود.

یاد رفتن: فراموش شدن است.

یاد گرفتن: آموخته و دانا شدن چیزی
است که با آن گفته شود.

یاد کردن: [ذکر و حفظ] کردن است
چیزی را، و خواستن و خواندن
بزرگان است چاکران و زیرستان را
به نزد خود.

یارا: آن است که در تازی [جرأت و
همت و طاقت] گویندش.

یارستن: به چی توانستن و توانا بودن

یابو: اسبی که در خود پالان و بارکشی
باشد و به کارِ زین و سواری نخورد.

یاد: همسنگِ باد، دوشمانِ فراموش
است، هر چه در یاد نیست فراموش
شده است و آنچه فراموش نشده
است در باد است:

در یاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها
وان [عهد] که شدیارش سوگندِ همه جانها
و نیز به چمِ دو زن است که زنِ دو
برادر باشند و هر یک از ویشان یاد
دیگری است. و همچنین به چم و بر
و بادبُد هم آمده است که [حافظه]
باشد.

یاد آمدن: باز دانستن چیزی است که
فراموش شده باشد.

یادآوری: در یاد آوردن کسی است
چیزی را که فراموش شده باشد یا
برای آن که فراموش نکند.

یادبود: چیزهایی را گویند که دوستان

است بهویژه اسب که بیش از آنکه در کار است نگهدارند تا آن را به جای گم شده یا تباہ شده و از دست رفته یا از پا افتاده بگزارند.
یزدان: یکی از نامهای بزرگ خدای جهان و آفریننده زمین و آسمان است.

یسان: دو رده سوارانند که بر دو بازوی راه بسته می‌شوند و پادشاه هنگام در آمدن به شهر از میان آن دو رده می‌گزرد.

یغما: تاراش و تالان و ناراج را گویند.
یکایک: به چم نهمار است. و ناگهان.
یکلندنگی: بر یک پا ایستادن کسی است در پیشبرد سخن خود چه درست و چه نادرست، [الجاجت]
یکسان: هموار و برابر، به نازی [سطح]

یکه: به چم تنها و بی‌انباز و بی‌همراه است، و نیز گزیده و بی‌مانند.

یکه‌تاز: سواری است که همبشه از پایان دلاوری و آزموده کاری و دانایی هنرهای جنگ تنها به پهنه کارزار درآید.

یگانه: یکتا و بی‌همتا، [فرد و واحد]

ی با «ی»:

یواش: همنگ خراش، به چم آمته و هموار است.

است در کاری، چنانکه نیارستن دوشمان آن است.

یارش: دوستی و آشنایی و مهروزی است که به نازی [مشق] گویندش. آن را تپک و تیوا نیز گفته‌اند.

یاسا (۹۳): [احکام و قوانین و حدوود شرع] است.

یافته: در نازی [رای، حاصل، محصول، مکتب]

یافه: سخن که از روی ناز و خودستایی گفته شود در جایی که شایسته نباشد و گوینده را نزید، [خاغانی]

نافه را کیمختِ رنگین سرزنشها کردو گفت سخت بد رنگی نداری چهره زیبای من نافه گفنا یافه کم گو [آکابتِ معنی] امر است وینک اینک [حجهٔ گویا] دم بوبای من یاکند: گوهری است سرخ و گرانها، نازیانش [یاقوت] کرده‌اند.

یالود: بندر را گویند و آن جایی است که بر کنار دریا برای فرود آمدن کالاهای کشوران بیگانه آباد می‌کنند.

یام: چاپاری و چاپارخانه.

یاوه: همان سخنهای بیهوده است که در چم یافه است، آن را بین:

یاوه درا: هرزه و یاوه و بیهوده گوی را گویند.

یدک: به نازی [جنیبیت] و آن هر چیز

حیدرآباد دکن خود دستور بزرگ که [نواب بشیرالدوله سرآسمانجاه بهادر] است [منصبدار] است، و خود ناممنگار نیز در تیمسار پادشاه جم دستگاه امروزه دکن که تا دبر زنده و مانند نام نامی اش که [امیرمحبوب علی خان بهادر نظامالملک آصفجاه بهادر] است جاوید و پاینده باد، از پایه‌های دیگر گزشته [منصبدار] هم هست، مگر نه یک سدی، دو هزاری یکهزار سوار. و نام یوز باشی را به جای [امیران] سده از آن آوردم که این نیز سرکرده یک سد تن است.

یوس: [شریعت] را من گویند و این در روزگار باستان از ایران به توران رسیده، همان جا زیست تا در روزگار چنگیزیان که دوباره به کونه‌ای بازگشت که در همه ایران نام خود را در نامه‌ای نگردید و از پاد همگی مردم زاد بوم خودش رفته دید.

به یاری خدای بخششنه مهریان فرمنگ مر چهار کاخ داستان ترکتازان هند انجام یافت.

یوب: [فرمیش] خانه را گویند.

یوجبه: نوجبه را بین.

یوجه: به چم چکه آب است، [قطره] نوجه نیز به همین چم است و آن درسترن می‌نماید.

یورش: به چم ستوه است که [حمله] باشد و آن تاختن است به آهنگی کشور بیگانه و لشکر دشمن.

یورشگر: [حمله] آور، یورشگران همه آن.

یورشگری: [حمله] آوری.

یوز باشی (۹۴): نورنده پایه‌ای است در چاکری تخت شاهنشاهی هند که تا چندی پیش از روزگارِ بابر آنها را [امیران سده] که سرکرده سد (۳۱) تن باشد می‌نامیدند و پس از آن رفته رفته نام آن پایه نابود شد و [منصبدار] پدیدار گشت که تا هنوز هم در شهریاریهایی که از شاهنشاهی مغول برپاست به جا مانده است، مگر این که در میان آن [امیران] سده و [منصبدار] جدایی بسیار است چه سرکردگی [منصبدار] به گونه‌ای که در روزگار اکبرشاه چهره پر زیرفت از هفت هزاری هم گزشت و مجتبین اکنون هم در سرکار انشاعم

پانویس‌ها

- یا تنقیه مترابح است.
- ۱۵- بیویاریدن → او بیاریدن:
ناجویده فرو بردن، بلعیدن.
- ۱۶- سمر → ثمر. مؤلف در این جا
سمرا فارسی ثمر شمرده.
- ۱۷- آگفت: آسیب، صدمه، آزار، آفت.
- ۱۸- بون: بیخ، بن.
- ۱۹- الفختن → الفاختن: به هم
رسانیدن، جمع کردن، اندوختن.
- ۲۰- الفخته: اندوخته، جمع کرده.
- ۲۱- جاویده → جویده.
- ۲۲- اوزر کردن: سفر کردن.
- ۲۳- خامه رو → قلمرو.
- ۲۴- توپال: ریزه‌های مس و آهن تفته
که بر انثر کوییدن و چکش زدن ریزد.
- ۲۵- همه → جمع.
- ۲۶- خار → خوار.
- ۲۷- بَث → بَطْ.
- ۲۸- بدرغه → بدرقه.

- ۱- وات: کلمه، سخن، حرف.
- ۲- آخشیجان: جمع آخشیج →
آخشیگ → عنصر. ضد، مخالف.
- ۳- چم: شرح، معنی.
- ۴- دوشمان: → دشمن، ضد،
مخالف.
- ۵- گوی: گُره.
- ۶- گذاشته: گذاشته.
- ۷- سنج: وزن.
- ۸- رهگذر: رمگذر.
- ۹- ایار → ایاره: حساب، دفتر
حساب (دیوانی).
- ۱۰- آهو: عیب، نقص، بیماری، بد،
ناپسند.
- ۱۱- آلاو یا آلو.
- ۱۲- سرواد: شعر، سرود.
- ۱۳- بک کلمه خوانده نشد.
- ۱۴- چاخو → چاهخور: کسی که
پیشه اش کنندن چاه با لارویی کاریز

- ۴۴- سندلی — صندلی.
- ۴۵- شست — شصت.
- ۴۶- تنگ آوند: کم جنبه، کم ظرفیت.
- ۴۷- نمسه — اتریش.
- ۴۸- برهون — پرهون: دایره و هر چیز میان تنهی.
- ۴۹- ریم: چرکن که از جراحت با از بدن خارج شود. چرک.
- ۵۰- ستیم — آستیم: چرک زخم.
- ۵۱- دوغلی — دوقلو.
- ۵۲- خوار.
- ۵۳- انگشت: زغال.
- ۵۴- دیس سوفار: مانند دهانه تیر، یعنی جایی از تیر که چله کمان را در آن بند می‌کنند.
- ۵۵- باهار: ظرف، آوند.
- ۵۶- منظور کتابِ دستان مذاهب است که در باب ادیان و مذاهیب گوناگون است. این کتاب در قرن یازدهم توسط یکی از پیروان فرقه آذرکیوان نوشته شده و به چند تن منسوب است که بیشتر از کیخسرو نام برده می‌شود.
- ۵۷- منظور از در نامه، بخش‌های کتاب یا فصلهای کتاب است.
- ۵۸- کنارنگ: حاکم، فرماندار.
- ۵۹- در اصل: معرف.
- ۶۰- مستولی واژه عربی است.
- ۶۱- در اصل: تغلب.
- ۶۲- در اصل: متقلب.

- ۲۹- غلت — غلط.
- ۳۰- این بیت چنین نیز آمده: برگ درختان سبز در نظرِ هوشیار هر ررقش دفتری است معرفت کردگار
- ۳۱- خردنی — خوردنی.
- ۳۲- پلاو و چلاو — پلو و چلو.
- ۳۳- جافناگی دارد.
- ۳۴- بقچه — بقجه.
- ۳۵- کالیوه: ابله، نادان، سرگشته، شبدای:
- چون شدم نیم مست و کالیوه
باطل آنگه به نزد من حق بود
(ف، م)
- ۳۶- تسو: یک بخش از ۲۴ بخش شباه روز، یک ساعت.
- ۳۷- در اصل: می‌گویند.
- ۳۸- به نظر می‌رسد توضیح مزلف بسته نیست. پدر کشتگی میان دو تن می‌باشد کشنن پدر یکی به دست دیگری انجام شده باشد تا آن کین را به دنبال داشته باشد:
پدر گشتن و تخم کین کاشتنی
پدر کشته را کی بود آشتنی
- ۳۹- هشیانی می‌تواند هم حالت زن باشد و هم حالت مرد. معادل عربی آن [نادم].
- ۴۰- کنونه — حالت.
- ۴۱- سد — صد.
- ۴۲- بون — بُن.
- ۴۳- کونه — گونه.

- ۷۵- بذرغه — بذرقه.
 ۷۶- در اصل: هزیان.
 ۷۷- پانس — پانصد.
 ۷۸- یکس — یکصد.
 ۷۹- امبر — انبر.
 ۸۰- کلبه.
 ۸۱- لام مشدد.
 ۸۲- گونیا.
 ۸۳- گوشه: کنایه.
 ۸۴- فندک — فندق.
 ۸۵- مژدک — مزدک.
 ۸۶- غباد — قباد.
 ۸۷- نهمار: بسیار، بینهايت، فراوان.
 ۸۸- بدسفان — بدشگان
 — بدشگان — بدشغان: نیلوفر
 صحرايی.
 ۸۹- منظور مؤلف از دیدن وازه
 آموزگار، خواندن اين شعر فردوسی
 است برای شاهد وازه نفر:
 هر آن کس که گويد که دانا شدم
 به هر گونه دانش توانا شدم
 بکی نغزبازی کند روزگار
 که بنشاندش پیش آموزگار
 ۹۰- خاري — خواری.
 ۹۱- موزه — Museum
 ۹۲- در اصل: هیابوی.
 ۹۳- یاسا وازه‌ای مغلوبی است.
 ۹۴- یوزبائی وازه‌ای ترکی است.

- ۶۳- جرس واژه عربی است.
 ۶۴- متّرس: پیکره‌هایی که به صورت
 سپاهیان آراسته بر بالای قلمه
 راست می‌کردند تا محاصران
 گمان کنند مستحفظان و نگهبان
 قلمه‌اند. شکل انسان که از کاغذ،
 مقوا، پارچه، حلبي و غیره سازند و
 در مزرعه و جالیز نصب کنند تا
 پرندگان و جانوران ترسند و به
 مزرعه و جالیز نزدیک نشوند.
 ۶۵- آزین — آذین.
 ۶۶- غلت — غلط.
 ۶۷- والا: سقف خانه، پوشش خانه،
 قالب طاق و گنبد که از چوب و گل
 سازند و بعد از آن به گچ و خشت
 پوشند، دیوار.
 ۶۸- در نسخه اصل «است» دوم جا
 افتاده.
 ۶۹- سرشتن تنها آمیختن آرد با آب
 نیست، آمیزش خاک با آب هم
 نوعی سرشتن است:
 دوش دیدم که ملاپک در میخانه زدند
 گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 ۷۰- کورنش — کرنش.
 ۷۱- در اصل: سخت.
 ۷۲- در اصل: می‌دارم.
 ۷۳- مستمری: Pension
 ۷۴- چاکو — چاقو.

بخش دوم

واژگان عربی به پارسی

این بخش توسط ویراستار از فرهنگنامه میرزا نصرالله خان فدائی
برگرفته و به چاپ فعلی آن افزوده شده است.

آ:

آب و امواه — آزکه.
 آخر — انجام.
 آداب — آذین.
 آذوقه — خوراک.

(آشکار کردن) استعفا — پیوپیدن.
 (پیوپیدن) Piyus-Idan: ۱ - چشم
 داشتن. ۲ - امید داشتن. ۳ - طمع
 داشتن).

(آشکار کردن) رای — پیوپیدن.
 (ن.ک بالا)

(آشکار کردن) فکر — پیوپیدن. (ن.
 ک بالا)

آفت — اگ.

آلت — افزار.

آلت — دستگاه.

آنی الخلقه — منگامی.

: آ:

ابتدا (کردن) — آغاز کردن.

ابتسم — شکفتن. (ابتسم: ۱ - لبخند
 زدن. ۲ - تبسم کردن)
 ابد — انجام.
 ابد — جاویدان.
 ابداآ — هرگز.
 ابرام — زبان ریختن. (ابرام: ۱ -
 استوار کردن ۲ - به سنته آوردن ۳ -
 دردسر دادن ۴ - شکوفه برآوردن ۵ -
 سخت تافتن ریسان و جامه را)
 ابکم — گنگ.
 ابلیس — آهرمن — اهریمن.
 اتفاق — روداد. (رویداد)
 اتفاق — همداستانی.
 اتفاق افتادن — دست دادن.
 اثر — درایش.
 اجاره — نخچیز. (نخچیز: ۱ - پیچش
 ۲ - پیچیدن).
 اجاره (دار) — نخچیزدار. (ن.ک
 بالا)
 اجازت — دستوری.

آوردن ۲- نگاشته شدن، نقش گرفتن، صورت پذیر شدن، صورت بسته شدن در چیزی، نقش بستن). ارتفاع — بلندی.
ارشدِ اولاد — نخربی.
ارض — زمین.
اریکه — سندلی.
[از روی] استبداد — خودسرانه.
[از روی] استقلال — خودسرانه.
[از روی] دقت — موشکافانه.
ازل — آغاز.
اساس و اسطقس — پیکره.
اسبابِ حشمت — سامان.
استحکام — پای.
استدعا — درخواست.
استراحت — آرامش، آرمش.
استطاعت — توان.
استعفا [دادن] — گذاشت نمودن.
استعمال [کردن] — به کار بردن.
استفنا — توانگری. [می‌نیازی]
استقامتِ مزاج — تندرستی.
استقبال — پیشباز.
استکتاب — واگرften. [استکتاب:
۱- نوشتن فرمودن ۲- نوشتن
چیزی خواستن، طلب نوشتن
چیزی کردن ۲- استخاخ کردن،
نسخه برداشتن، رونوشت
برداشتن].
استماع — شنوایی.
استنطاق — زبانگیری.

اجتماع — فراهم.
اجداد — نیاکان.
احاطه [کردن] — فروگرفتن.
احتیاج — نیاز.
احتیاط — هنگ. [هنگ: ۱- قصد،
آهنگ ۲- دانایی، هشیاری ۳- دم
آئی که خورند ۴- موج ۵- شکر،
سپاه، فوج ۶- وزن، مقدار ۷- زور،
قدرت ۸- سنگین، ثبات، وقاره]
احد — تا.
احکام — بسا.
اختصاص — ویژان.
اخراج — بذر کردن.
اخراجِ بلد — شهر بذر.
اداره — فرهنون.
ادب — فرهنگ.
ادبار — برگشتگی.
ادراک — دریافت.
ادراک — ویرایس. [ویرایس: ۱- فهم،
ادراک، هوش ۲- حفظ، حافظه]
اذان — گلبانگِ مسلمانی.
اذیت — آزار.
اراجیف — سخنانِ سمرودی.
اراده — آهنگ.
اراده — سر.
اراده — هناخته.
اراده — هنگ.
ارباب — زمیندار.
ارتسام — فراگرفتن. [ارتسام: ۱-
فرمان بردن، رسم و فرمان به جای

اطلاق — آزادی.	استهزا — گوشہ زدن.
اطلس — پلام.	استيلا — فیروزی.
اطمینان — دل‌آسایی.	استیلا [یافتن] — دست یافتن.
اعتداں — فرهنگاخ.	استیمان — زینهار خواستن.
اعتداں — میانه روی.	اسلوب — اندام. [اسلوب: ۱- گونه، راه، شیوه، طریق، طرز ۲- پایه و اساس مقام ولحن و مابه الامتیاز اثر آهنگ‌سازی با اثر آهنگ ساز دیگر].
اعتقاد — سگالش.	اسم — نام.
اعتكاف — خاک‌نشینی.	اسهال — شکم روش.
اعتكاف — فروکش کردن.	اسیر — دستگیر.
اعتزاز — برداشت.	اسیر — گرفتار.
اعیانه دولت — بزرگان دربار.	اشارت — نشان.
افتشاش — نابسامانی.	اشارة — چشمک.
اغراق — گزاف.	اشارة — هماک.
افتتاح — گشایش.	اشتها — زیر. [زیر: ۱- بالا، فوق ۲- حرکت فتحه (۰)].
افتخار — سرافرازی.	اشرار — بازار خواب [ها].
افق — کران.	اشکال — دشواری.
افلیج — تنزعه — تنزعه.	اصرار — زبان ریختن.
اقامت — فروکش کردن.	اصل — بن.
اقتضا — منیش هنگام.	اصل — چریک.
اکابرِ مملکت — بزرگان کشور.	اصل — شاه. [اصل: ۱- ریشه، بین، بن، بنیاد ۲- تبار، نژاد، گوهره].
اکرام — برداشت.	اصلاح — بهبودی.
الآن — کتون.	اصلاح — دستکاری.
البته — هان. [البته: ۱- همانا، هر آینه، راستی ۲- مرگز، میچگاه].	اطاعت — چاکری.
البته — هر آینه.	اطراف — پیرامون.
الناس — درخواه.	اطراف — گردآگرد.
الحاصل — باری.	اطلاع — آگهی.
القصه — باری.	
الله — خدا، خدای.	
الم — اندوه.	
الناس — گوهر رخشان.	

انتظام — نزک
 انتظام مملکت — بند و بست.
 انتقام — کینه جویی.
 اتها — پایان.
 اتها — تا. [انتها: ۱ - به پایان آمدن،
 بر آمدن، به نهایت رسیدن، به
 کرانه رسیدن ۲ - باز ایستادن، دست
 برداشتن ۳ - آگهی رسیدن ۴ - به
 پایان رساندن ۵ - اتمام، ختم ۶ -
 پایان، انجام، آخر].
 انحراف — نامهنجاری.
 اندراس — فرسودن.
 انزوا — گوشہ گرفتن، گوشہ گزیدن.
 انسان — مردم.
 انسانیت — پیوس. [پیوس: ۱ -
 انتظار، امید ۲ - طمع، توقع].
 انصاف — داد.
 انطباع — فراگرفتن. [انطباع: ۱ -
 نگاشته شدن، نقش پذیرلتن، نگار
 بستن ۲ - چاپ شدن، به چاپ
 رسیدن ۳ - مهر پذیرفتن ۴ -
 نگار پذیری، نقش پذیری].
 انعطاف — برنافتن.
 انقراض — نگونسازی.
 انقراض — واژگون.
 انقطاع — گستن.
 انقطاع — وافت. [انقطاع: ۱ - بریده
 شدن، قطع شدن، گستن ۲ -
 بریدگی، گستنگی].
 انقلاب — بازگونه — واژگونه.

العاص — ماس.
 الواط — بازار خراب [ها].
 الهام — درتاب.
 الى — تا.
 الى الان — هنوز.
 امارت — بزرگی.
 امان — آرام.
 امانت — سپرده.
 امت — گروه.
 امتحان — آزمایش.
 امتحان — آزمودن.
 امیر عظیم — فرکار.
 امیر مهم — فرکار.
 امل — آرزو.
 امل — کام.
 امن — آرام.
 امنیت — آرامش، آرمشن.
 امنیت — آسایش.
 امیر آخر — امیر بیگی.
 امیران سده — بوزیاشی.
 امیری — بزرگی.
 انبساط — پیوشیدگی.
 انتخاب [کردن] — گزیدن.
 اتساب — وابستن.
 انتشار — آغار. [آغار: ۱ - نم و
 رطوبت که فرو رود و اثر آن بماند،
 نم، زه، ندوالت ۲ - نم کشیده،
 خبیده ۳ - آنچه از کوزه و مانند آن
 تراوید].
 انتشار — تراوش.

بادیه	— بیابان.	انقلاب	— برگشتنگی.
بارد	— سرد.	انقلاب	— گردن.
باطن	— درون.	انقلاب	— نگونساری.
باعث	— انگیزه.	انقلاب	— واژگون.
باتی	— بازمانده.	انکار	— سر باز زدن.
باکره	— دوشیزه.	انکسار	— آلفنگی. [آلفنه: آشفته، پریشان]
(بالا) حصار	— نارین دز.	انکسار	— فروماندگی. [انکسار:
بالغ	— رسیده.		۱- شکسته شدن، شکستن
بخار	— نف. [آف: ۱- حرارت، گرسن ۲- روشنی، پرتو، نوره]		۲- شکستنگی، شکست ۳- فروتنی]
بخار	— خرم.	انهدام	— بر تهیدن.
بخار	— دود.	انهزام	— شکست.
بغیل	— کنجوس.	انیس	— دلدار.
بغیل	— کنسک.	انیس	— دمساز.
بداهت	— هوابدا.	اوچ	— آبام.
(بد) قدم	— نکوهدیده بی.	اوچاق	— بار.
بدل	— آیش.	اول	— آغاز.
بدن	— تن.	اول	— نخست.
بدیهه	— بادره.	اولاد ارشد	— نخری.
بداته	— به خودی خود.	اولاد و احفاد	— میهن.
برج	— آبام.	اهتزاز	— چماخم.
برج	— باره.	اهل احتیاج	— نیازی.
برخی	— بعضی.	اهل بیت	— میهن.
برص	— پیسی.	ایراد	[های بی جا و ناروا گرفتن] —
بر و بحر	— خشکی و نری، زمین و دریا.	گرفت و گبری.	
برهان	— روشنگر.		ب:
بساط	— بوب.		باب — در.
بساط عالیشان	— شادروان.		(با) خبر — آگاه.
بسیط	— آزاد.		(باد) غیس — بادخیز.

(می) **احیا**ی — بی آزرمی.
 (می) **اسکون** — بی ناب.
 بیضه — تخم.
 بیعت [گردن] — دست دادن.
 (می) **اعزت** — بی آبرو.
 (می) **اعزتی** — بی آبرویی.
 (می) **اغش** — خام.
 (می) **اخل و غش** — پاک.
 (می) **اقرار** — بی ناب.
 (می) **قیدی** — آزادی.
 (می) **الطف** — بی مزه.
 (می) **مقدار** — خار — خوار.
 (می) **ا وقت** — بیگاه.

ت:

تابع — بی رو.
 تاجر — بازرگان.
 تاریخ — داستان [گذشتگان].
 تاریخ — سرگذشت.
 تمه — بازمانده.
 تجاوز — درازدستی.
 تجامل — روی خود نیاوردن.
 تجربه — آزمایش.
 تجربه — آزمودن.
 تجزیه — دستی.
 تحریر — نگاشتن.
 تحریص — برانگیختن.
 تحریص — واداشتن.
 تحقیق — دریافت.
 تحمل — برداشت.

بشاشت — شکفتن. [بشاشت: خوشرویی، نازه روبی، خوش منشی]
 بصل — پاز.
 بطیخ — خربزه.
 بعد — پس.
 بعض — برح.
 بعيد — دور.
بقیة السيف — بازمانده نیغ.
 بلا — آسیب.
 بلافت — رسیدگی.
 بلافت — شبوایی.
 بلد — بدرقه [بدرقه]
 بلده — کوی.
 بلع — اوبار.
 بلع — او باشت.
 بل [که] — بو.
 بلوغ — رسیدن.
 بلوغ — رسایی.
 بنا — بنیاد.
 بنا — والاد.
 بنت — دخت.
 بنفسه — به خودی خود.
 بنیان — بنیاد.
 (می) **ادبی** — زبان درازی.
 بیان — گفخار.
 (می) **انتظامی** — نابسامانی.
 بیت — میهن.
 (می) **اتکلفی** — خودمانی.
 (می) **حیا** — بی آزم.
 (می) **حیا** — خیره.

تسليم [کردن] — نن در دادن.	تحمل — بردباری.
تصنيف — نگاشتن.	تحمل — تاب.
تصور — ویر. [ن. ک ادراک]	تحمل — گزیر.
تصوير — رومان [رو + مان]	تخميناً — کمایش.
تصوير — نگار.	تدارک — سرانجام.
تطاول — درازدستی.	تدارک — گردآوری.
ظلم — دادخواهی.	تدفین — خاک کردن.
ظلم — فرباد بردن.	تذکره — راهنامه.
تعبیر [خواب] — گزارش.	تربيت کردن — بار آوردن.
تعبیر [نامه] — گزرنامه.	ترجمه — نورند.
تعجب — شگفتی.	ترجمه — وَسْتَن.
تعجیل — شتاب.	ترصد — چشمداشت.
تعدی — درازدستی.	تروحیب — برانگیختن.
تعزیت — سوگ.	تروحیب — واداشتن.
تعزیت — سوگداری.	توقف — بالا گرفتن.
تعزیت [نامه] — سوگنامه.	توقف — روزبهی.
تعطیل — واافت.	ترزک — خندق.
تعظیم — سر فرود آوردن.	ترک [کردن] — انگاردن، انگار کردن.
تعمق — ژرف	[انگاردن: پنداشتن، تصور کردن، گمان کردن].
تعیین حدود — بند و بست.	ترکه — مرده ریگ.
تفالف — روی خود نیاوردن.	ترکیب — اندام.
تفرج — دل واژی.	ترکیب خلقت — ریخت.
تفسیر — وَسْتَن.	ترمیم — داغدوزی.
تقدم — پیشی.	ترویج — روایی.
تقدیر — سرنوشت.	ترویاق — نوشدارو.
تقرب — نزدیکی.	تساوی — همسانی.
تقریر — گفتار.	تسخیر [کردن] — گرفتن.
تقسیم — بخش.	سلط — چبرگی.
تفطیر — آغار.	تسليم [شدن] — گردن نهادن.
تفطیر — تراوش.	

تهیه — سرانجام.	تقلب — دغا.
تهیه — گردآوری.	تکبر — خودبینی.
تأثیر — درایش.	تكلم — گفتار.
تأثیر — درگرفتن.	تلaci — دچار.
تأثیر — گیرایی، گیرایش.	تلقین — یاد دادن.
تأدیب — گوشمال.	تلمیذ — شاگرد.
تأسف — دریغ.	تمادی — پیو شیدگی.
تألیف — نگاشتن.	تمادی — دیری.
تأمید — پای.	تمام — پاک.
	تمام — همه.
	تماماً — ممکان، ممکنی.
ثابت قدم — پایدار.	تمایل — گرایش.
ثبات — پای.	تمرد — سر باز زدن، سر بر نافتن.
ثبات قدم — پایداری.	تمرد — سر بر کشیدن.
ثروت — توان.	تمرد — نافرمانی.
ثروت — خواسته.	تمسک — دستاویز.
ثروت — سامان.	تملق — چاپلوسی.
ثريا — خوشة پروین.	تنبیه — گوشمال.
شعب — رویاه.	تنزل — پایین گرفتن.
ثلج — برف.	تنفر — آزیغ.
ثمن — بها.	توییخ — گوشمال.
	توطنه — بندیش.
ج:	توطنه — پخت و پز.
جاده — کوی.	توطنه — سازش.
جادبه — کشش.	توقع — چشمداشت.
جاموس — پژودگان.	توقف — ایست.
جاموسی — راز جویی.	توقف — درنگ.
جاموسی — زبانگیری.	توقف — فروکش کردن.
جانب — رخ.	تولد — پیدایش.
جانب — زی.	تهنیت — فرخی.

جزیره — آبخشت.	جانب — سوی.
جزیره — اداق.	جانب شمال — برین روی، برین رویه.
جزیه — آزادها.	جايز — روا.
جزیه — گزیت.	جايز شمردن — روا داشتن.
جزء — خرده.	[جای گذاشتن] تصاویر — نگارستان.
جزء — ریزه.	جان — بزدل.
جزء لايجزی — خرده بخش ناپذیر.	جبیر کسر — ناوان.
جزء لاينفك — خرده پيوند ناگسل.	جبروت — شکوه.
جارات — زبان درازی.	جبن — بزدلی.
جسد — پیکر.	جهت — پیشانی.
جسم — پیکر.	جهه — تنه.
جسم — تن.	جد — پدر بزرگ.
جسمانی — تنانی.	جد — نبا.
جسور — بی باک.	جادشناس — مابه الامتیاز.
جسور — دلبر.	جدید — نازه.
جسور — گستاخ.	جذب — کشن.
جمبه — ترکش، تیردان.	جذبه — کشن.
جلادت — زهره.	جراحت — زخم.
جلالت — بزرگی.	جرثیل — سنگین کش.
جلالت — فر.	جرائم — گناه.
جلوس سلطنت — تخت نشینی.	جرائم خیانت — ناوان.
جماعت — گروه.	جريان — روانی. [روان بودن]
جماعت حاضر — همگنان.	جريمه — گنه کاری.
جمال — رخ.	جرأت — دل.
جمع — همه.	جرأت — زهره.
جمع [گردن] — گرد کردن.	جرأت — یارا.
جمع و ثبت — آغازش.	جزر — برش.
جمعه — آدبیه.	جزر و مد — برش و کشن.
جناح — بازو.	
جنس — گینه.	

جبس البول — شاش بند.
 حد — پایان.
 حد، سرحد — سوانہ.
 حدس — پنداشتہ.
 حدود شرع — یاسا.
 حراست — پاس.
 حراست — نگامبانی.
 حرام — شہاد.
 حرام — فز. افز: چرک، وسخ - فزان: بزه، گناہ.
 حربه — افزار جنگ.
 حربه — بزه.
 حوص — آز.
 حرف — ولت.
 حرکت — جنبش.
 حرم (سر) — مشکو.
 حرمت — آبروی.
 حریر — پلام.
 حزم — هنگ.
 حسد — رشک.
 حسرت — آرمان.
 حسن اتفاق — راست آمدن.
 حسود — رشکخوار.
 حصار — بارہ.
 حصار — دڑ.
 حصر — کوی.
 حصن — بارہ.
 حصن — دڑ.
 حصول — بازیافت.
 حصہ — بخش.

جنوب — فرودین.
 جنیت — بدک.
 جواب — پاسخ.
 جواہر — گوہر.
 جور و تھکماتِ معشوق — بار.
 جوہر — گوہر.
 جهات ستہ — سوبھائی ششگانہ.
 جہاد — فرجال.
 جهاز عروس — وردک.
 جھالت — تیرہ مغزی.
 جہت — سری.
 جہت و سبب — از آن روی.
 جیحون — آبھی.
 جیحون — آموبہ.
 جیحون — بکتر.

ح:

حادثہ — رو داد. [رویداد]
 حارس — نگامبان، نگہبان.
 حاشیہ — کرانہ.
 حاصل — یافته.
 حافظ — نگامبان، نگہبان.
 حافظ — ویرا.
 حافظہ — ویرائی.
 حافظہ — باد.
 حاکم — خدا، خدای.
 حاکم — فرمانده.
 حال — کنونہ.
 حالت — کنونہ.
 حالہ — کنونی.

حلقه	— جوش.	حصه	— بهر و بهره.
حلقه	— چنبر و چنبره.	حضرت	— تمصار.
حلم	— هنگ.	حضرت	— وخشور.
حمار	— خر.	حافظت	— نگاهبانی.
حمام	— گرمابه.	حفظ	— پاس.
حمله	— ستونه.	حفظ	— نگهداشت.
حمله	— بورش.	حفظ	— ویر.
حمله [آور]	— بورشگر.	حفظ [کردن]	— بَر کردن.
حمله [آوری]	— بورشگری.	حفظ [کردن]	— باد کردن.
حیئت	— آزم.	حفظ و حراست	— پاسداری.
حوالله	— زاغر.	حق	— جا، جای.
حوض	— آبشخور.	حق	— داد.
حوض	— فرغ.	حق	— سان.
حوض	— کولاب.	حقد	— رشك.
حیا	— آزم.	حق [دارا]	— روا دار.
حیا	— شرم.	حقیقت	— روایی.
حیات	— زندگی.	حقیر	— خار — خوار.
حیران	— دروا. [دروان دروای: ۱- در مما- ۲- معلق، آوینخته].	حک	[کردن] — زدودن.
حیله	— دستان.	حُکم	— فرمان.
حیله	— دغا.	حُکم الهی	— فرگفت.
حیله	— ریو.	حکمت الهی	— فردانش.
خ:		حکمت الهی	— فرزان.
خاتم	— واہسین.	حکمت الهی	— مهداش.
خادم	— چاکر.	حکم سماوی	— فرگفت.
خادمه	— دایه.	حکومت	— پادشاهی.
خارج و خارجی	— برونی و بیرونی.	حکومت	— شهریاری.
خازن	— گنجور.	حکیم	— فرزانه.
خاصه	— ویژ.	حکیم الهی	— فرزانه.
		حلال	— روا.
		حلال [شمردن]	— روا داشتن.

سطوات انوار قدسی.	خاطرجمی — دل آسایی.
خطاب — فرخوان.	خالص — پاک.
خطاب — فرمان.	خالص — خام.
خطبه — دریوس — فریوس.	خالص — ویژه.
خطبه — فرمانه.	خالص — ویژه.
خفیهنویس — پنهاننگار، پنهاننویس.	خالصه — ویژه.
خلاصه — باری.	خبر — آگهی.
خلعت — فرجامه.	خبر — نکاب.
خلق — خوی.	خبر [خوش] — مزده.
خلقت — سرشت.	خد — گونه.
خلوت — تنهایی.	[خداوند] مال و ثروت — توانگر.
خلوت — نهانخانه.	[خداوند] نعمت — خداوندگار.
خلوت — هوازی. [هوازی: ۱- ناگاه، ناگهان، خفله ۲- ناگهانی].	خرج — برآمد.
خلوت [نشین] — گوشگزین.	خرج — هزینه.
خلفیه — پیره.	خرج [کردن] — به کار بردن.
خلفیه — جانشین.	خروج — برآمد.
خمیس — پنج کوهه.	خریطه — پله.
خنجر — دشنه.	خزانه — آخریان. [آخریان: ۱- کالا، متاع، مال التجاره ۲- اثاث البیت، اثاثه خانه].
خندق — گنده.	خزانه [دار] — گنجور.
خوص [کردن] — آغاز کردن.	خشوع — نیایش. [خشوع: ۱- فروتنی کردن، خضوع کردن ۲- فرمان بردن، فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن ۳- فروتنی، خضوع ۴- فرمانبرداری].
خوف — بیم.	خضوع — نیایش. [خضوع: ۱- فروتنی کردن، تواضع کردن ۲- فروتنی، تواضع ۳- فروتنی و تذلل در پیشگاه جبروت الهی و معو در
خوف — ترسیدن.	
خوف — هراس.	
خياط — درزی.	
خيال — اندیشه.	
خيال — سر.	
خيانت — نابکاری.	
خيمه — ناز.	

د	دینا — گئیش.	د	داخل — تو، توی.
	دوا — دارو.		داخل — درون.
	دور — گردانگرد.		دارالشفا — بیمارستان.
	دهر — روزگار.		دارالملک — سرزمین.
	دین — کبیش.		داعیه — لاف.
ذ			دایره — چنبر، چنبره.
	ذاتالجنب — سینه پھلو.		دجله — اروندا.
	ذخیره — اندوخته.		دخان — دود.
	ذرات — ریز ریز [ها]		دخل — درآمد.
	ذرہ — خردہ.		دخیل [کردن] — توی کار آوردن.
	ذرہ — ریزہ.		درجہ — آبام.
	ذکر [کردن] — یاد کردن.		درجہ — پایہ.
	ذلیل — خار — خوار.		درجہ — پله.
	ذوق — مزہ.		درگ — دریافت.
	ذهب — زر.		درگ — ویر.
	ذی القربی — خوبشاوند.		دعا — نیاش.
			دعوی — لاف.
ر			دف — چرخ.
	راحت — آرامش، آرمش.		دفعہ — بارہ.
	راضی [شدن] — تن در دادن.		دق — آهو.
	راضی [شدن] — گردن نهادن.		دقت — ژرف.
	رأی — اندیشیده.		دقیق — باریک بین.
	رأی — پیوس.		دقیق — خردہ بین.
	رأی — داستان.		دقیق — موشکاف.
	رأی — دانست.		دقیقه — دون.
	رأی — سگالش.		دلو — دول.
	رأی — بافته.		دلیل — راهنمای.
	رأیت — درفش.		دلیل — رهمنوں.
	رأیت — شادروان.		دماغ — مغز.

رقاص — خنباگر.	رایج — روا.
رقص — پایکوبی.	رب — خداوند.
رقیب — همچشم.	رتبه — پایه.
رواج — آب.	رتبه — پله.
رواج — روایی.	رجحان تقدم — برتری نخستین.
رواج — دررو.	رجعت — بازگشت.
رواق — آسمانه.	رجعت — برگشته.
روحانی — بزرگوار.	رحم — آژرم.
روحانی — روانی.	رجم — زهدان.
رونق — آب.	رخصت — دستوری.
رهن — گرو.	رد — واژدن.
رهین — گروگان.	ردیف — چریک.
ریاست — پادشاهی.	رسول — ابلچی.
ریاست — شهریاری.	رسول — پامبر.
ریاضت — تنکاهی.	رسول — فرستاده.
ریه — شش.	رسم — آذین.
رنیس — خدا، خدای.	رسم — آین.
رشوت — دمجا.	
رضاض — خرد و مرد.	
زارع — بزرگ.	رضاهمی — همشیر.
زارع — کشاورز.	رعب — چشم نوس.
زاویه — کنج.	رعب — شکوه.
زاویه — گوش.	رفاقت — همراهمی.
زاير — آستانه بوس.	رفاقت — مدلی.
زاير — خاکبوس.	رفاهیت — آسایش.
زحمت — رنج.	رفت — بالایی.
زراحت — کشاورزی.	رفت — بلندی.
زمان حال — کنونی.	رفت — فر.
زوج — جفت.	رفیع — بلند.
زوج — شوهر.	رفیق — دمسار.

سند	بند.
سرایت	دراپش.
سرایت	درگرفتن.
اسراحد	خاک.
اسراحد	مرز.
اسراحد	سوانه.
سرز	راز.
سرطان	خرجنگ.
سرمد	جاویدان.
سریرو	اورنگ.
سریرو	سنبلی
سریرو	مندلی.
سریرو	گاه.
سطر	ردہ.
سعادت	بخت.
سعادت	فرخندگی.
سعایت	درانداختن. [سعایت:
۱	- سخن چینی کردن، فمز کردن،
۲	- تهمت زدن ۳ - سخن چینی،
	فمز ۴ - تهمت، بدگویی، نامام].
سعایت	رساندگی. [ن. ک بالا].
سفر	اوزر.
سقا	آبکش.
سقا (خانه)	آبدارخانه.
سقف	أسمان.
سقف	والاد.
سقف رفیع و سبع	ستاوند.
سکون	آرام، [آرامش].
سلام	درود.
سلامت	بدرود.
سلسلہ	رشته.

زوجه	ممحوایه.
زیادتی افتتاح	افزایش گشايش.
زیاد [کردن]	افزووند.
زيارت	خاکبوسی.
زیبق	سبماپ، ژیوه
س:	
(اساختن) تصویر	نگاریدن.
نگاردن.	
(اساختن) شکل	نگاریدن، نگاردن.
نگاردن.	
سارق	دزد.
ساعت	پازرب.
ساعت، (ابک) ساعٹ	تسو.
ساعت	چاغ.
ساعت	گاهستنج.
ساقه	دباله.
ساقی	جامدار.
ساکن	برجا.
سامعه	شنواي.
سباع	تندبار.
سباع طبیعت	دز خوی.
سبب	انگیزه.
سبب حرکت	جنبیش انگیز.
سبعیت	تندباری.
سبعیت	خونخوارگی.
سجاده	جانماز.
صحاب	ابر.
سحر	جادو.
سحر	کرشمه. [کرشمه: اشاره به چشم و ابرو، غمزه.]

شیه جزیرہ	— اداک نما.	سلسلہ	— زنجیرہ.
شیه	— رومان.	سلطنت	— پادشاہی.
شیه	— مانند.	سلطنت	— تنو.
شیه	— همانند.	سلطنت	— جهان بانی.
شجاع	— دلاور.	سلطنت	— شامی.
شجاع	— دلیر.	سلطنت	— شهر باری.
شجاعت	— دل [داشتن].	سلوک	— رفتار.
شجاعت	— زهرہ.	سماحت	— شناوی.
شجرہ [خاندان]	— بنزاد.	سمت	— رُخ.
شخص	— کس.	سمت	— ذی.
شراقت	— انباری.	سند	— دستاویز.
شرع	— وستی.	سند	— نوشته.
شرع حال حیات	— سرگذشت.	سود	— سیامی.
شرط	— پیمان.	سورہ	— نسک. (نسک: هر جزو از
شرط عهد	— بند پیمان.	کتاب مقدس اوستا، نام هر یک از	
شرف	— آبروی.	بیست و یک بخش کتاب اوستا.)	
شروع	— چربک.	سهول	— آسان.
شروع [کردن]	— آغاز کردن.	سهول الحصول	— دسترس.
شهر	— آز.	سهول [انگاشتن]	— آسان شمردن.
شریعت	— یوس.	سیاح	— زمین نورد.
شریک	— انبار.	سیر	— دل واژی.
شریک [کردن]	— توی کار آوردن.	سیر (او) تماشا	— گردش.
شعبده	— کرشمه [ن. ک سحر].	سیل	— لاخیز.
شعبده	— نیرنگ.	سیل	— نوجہ.
شعبده [باز]	— شبشه باز.		
شعر	— سرواد.	ش:	
شعله	— آلو، آلوه.	شاعر	— سخن پیوند.
شعله	— زبانہ.	شاعر	— سخن سنج.
شغل	— کار.	شاهد	— گواہ.
شفا	— بھبودی.	شبہ جزیرہ	— آبخست نما.

صف — پاک.	شفاعت — سپارش — سفارش.
صیح اول — بام.	شفقت — دلگزمن.
صبر — ناب.	شفه — لب.
صبر — شکب.	شفیق — مهربان.
صبر — گزیر. [گزیر: چاره، علاج.]	شک — گمان.
صبور — بردار.	شکایت — گله.
صبور — شکیا.	شكل — اندام.
صبوری — برداری.	شكل — دیسه.
صحت — تندرنست.	شكل — ریخت.
صحت — درستی.	شكل — نگار.
صحن — فرجای.	شکوه — گله.
صحیح — درست.	شمال — بین. [بین: بالایین، اعلی.]
صلا — پژواک.	شمایل — دیسه.
صفد — سن.	شمع — سپندار.
صفد ادرشت ا — شسن.	شور — کنکاش.
صفده — آسب.	شوکت — فر.
صفده — زخم.	شوکت — کز.
صرصر — تندباد. [صرصر: ۱- باد سخت و سرد ۲- باد بلندآواز.]	شوم — شور.
صرف — هزینه.	شهرت — آوازه.
صرف [کردن] — به کار بردن.	شهرت — نام.
صعود — بالاگرفتن.	شهرت [دادن] — چو انداختن.
صف — رده.	شیخ — سال رسیده.
صف — رسته.	شیطان — آهرمن — اهریمن.
صفت — آهنگ. [آهنگ: ۱- قصه، هزم، هزیمت ۲- سوہ قصد ۳- حمله، صولت ۴- قیافه، سیما ۵- صورت موزون و مناسب، نوا، لحن ۶- فحوى، مفاد (کلام، سخن) ۷- سان، گونه، روش، طرز.]	شیش — چیز.
	شأن — فر.
	ص:
	صابر — شکیبا.
	صاحب صفت — هنرور.
	صاحب منصب — سرکرد.

کوفتن ۳- برآمدن به جنگ).	صفت — سان.	
ضرر — زیان.	صفت — شناخت.	
ضرور — بایستی.	صفت — کراس.	
ضرور ابودنا — بایستن.	صفحه — روی.	
ضع — کری. [اضلع: ۱- کثار، جانب ۲- استخوان پهلو، دنده ۳- پهلو ۴- هر بک از خطوط مستقیم بک سطع هندسی که محبط بر زواج است].	صلاح و مصلحت — کنکاش.	
ضمیر — نهاد.	صلب — پشت.	
ضیف — میهمان.	صلب — نژاد.	
ضيق النفس — آهو. [آهو: ۱- عیب، نقص ۲- بیماری، مرض ۳- بد، ناپسند]	صلع — آشنا.	
ضيق النفس — دمه.	صلوات — درود.	
ط:		
طاعت — بندگی.	صندوق — تپنگو — تبنگو.	
طاعون — مرگامرگی.	صندوق (چه) — تپنگه — تبنگه.	
طاuchi — سرکش.	صنم — بت.	
طاقت — پای.	صوت — آواز.	
طاقت — ناب.	صورت — رخ.	
طاقت — تن.	صیاد — شکاری.	
طاقت — زور. [طاقت: ۱- قدرت، توانایی، ناب، توان ۲- تحمل ۳- حداکثر مالباتی که می‌توان از یک زمین گرفت]	صیت — آوازه.	
طاقت — بارا.	صید — شکار.	
طالب — خواستگار.	صیقل (ادان) — زدودن.	
طالب‌العلم — دانش‌پژوه.	ض:	
ضد — آخیزیج.		
ضد — دوشمن.		
ضراعت — نیایش. [ضراعت: ۱- فروتنی نمودن ۲- خواری نمودن، حقیر گردیدن ۳- به زاری خواستن، زاریدن، تضرع کردن ۴- سست و ناتوان گردیدن ۵- رام شدن ۶- فروتنی ۷- خواری ۸- زاری]		
ضرب — زخم. [ضرب: ۱- زدن ۲-		

طلب — خواهش.	
طلبه — دانش پژوه.	
طلسم — تیغ بند.	
طناب — رسن.	
طوالت — دیری.	
طور — آمنگ. [ن. ک صفت]	
طور — سان.	
طور — کواس.	
طوفان — کولاب. [کولاب: آبگیر، استخراج، نالاب]	
طول — درازنا.	
طی — سپری.	
طی — نورد — طی کردن — نوردهدن.	
طی [کردن] — گذرانیدن.	
طینت — سرث.	

ظ:

ظاهر — آشکارا.	
ظاهر — هویدا.	
ظرف — آوند.	
ظرف — جا، جای.	
ظرفیت — گنجایش.	
ظفر — پیروزی.	
ظلم — بیداد.	
ظلم — سنم.	
ظن — گمان.	
ظهیر — پشت.	
ظهور — پیدایش.	
ظهور — نمایش.	

طالع — بخت.	
طامات — سخنان سمرودی.	
[طامات: ۱- حادثه های عقیم، بلاهای سخت ۲- گفته های پراکنده ۳- معارفی که صوفیان بر زبان راند و در ظاهر گزافه به نظر آید.]	
طاخ — آشپز.	
طبع — منش.	
طبع موزون — منش روان.	
طبعیت — منش.	
طبعیت وقت — منش هنگام.	
طبق — خوان.	
طبل — دمل.	
طرز — سان.	
طرز — کواس.	
طرز و طور — دست.	
طرف [داری] — سنگ کسی را به سینه زدن.	
طرفه — نظر.	
طريق — آین.	
طريق — راه.	
طريق — کوی.	
طريقت — راه.	
طعم — مزه.	
طعن — گوشه زدن.	
طفیان — سر باز زدن، سر بر تافن.	
طفیان — سرکشی.	
طفیان [کردن] — کج تافن.	
طلا — زر.	
طلای خالص — زر ناب.	

عame — شاه. [عame: ۱- مؤنث هام، آنچه که شامل همه گردد، چیزی که عمومیت داشته باشد ۲- همه مردم ۳- مردم جاہل ۴- اهل سنت]. عبادت — بندگی.
عبد — بند.
عبور — گذار.
عقيق — دیرینه.
عجب — پندار.
عجب — خودبینی.
عجب — شگفت.
عجز — درماندگی.
عجز — فروماندگی.
عجزول — شتابزده.
عجبیب — شگفت [انگلیز].
عدل — داد.
عدل — دهش.
عدم — نابودی.
عدم — نیستی.
عذر — پوزش.
عربده — غرض.
عربی، عرب — نازی.
عرش — سندلی — سندلی.
عروش — فرگاه.
عرض — گزارش.
عریض — بهن.
عریضه — بادداشت.
عوازا [دار] — سوگدار.
عوازا [گبری] — سوگداری.
عزت — آب.

ع: عاجز — بیچاره.
عاجز — زبون.
عاجز [شدن] — واماندن.
عادت — خوبی.
عادت — سان. [عادت: ۱- آنچه که بدان خوبی گرفته باشند، خوبی، خلق ۲- رسم، آبین ۳- معمول، متداول]. عادل — دادگر.
عار — آگ.
عارض — گونه.
عارف — شناسا.
عازم — جبیره — چبیره [چپره: آمادگی و گرده آمدن مردم به جهت شغل و کاری].
عاشق — شبفته.
عاشق — فربخته.
عاشق — گرفتار.
عاصر — سرکش.
عاقبت — سرانجام.
عاقبت — فرجام.
عاقل — بخرد.
عالی — آگاه.
عالی — دانا.
عالی — دانشمند، دانشور.
عامر — شاه. [عامر: ۱- مؤنث عامر ۲- معمور، آباد ۳- پر، انباشنه — خزانة عامر — خزانة معمور شاهی].

علم الله — فردانش.
 ملم حساب — آیار. [ایاره:
 ۱-حساب-۲-دفتر حساب
 (دیوانی).]
 علم معرفت الله — فرز بود.
 علم نحو — واخوان.
 علم هیئت — دانش پوسه.
 علو — بلندی.
 علوفه و علیق — کاه و جو.
 هم — آوزدز.
 همارت — بنیاد.
 همارت — والاد.
 هماری — انباری. [عماری: هودج
 مانندی که بر پشت اسپ، استر،
 شتر و فبل بندند و بر آن نشینند و
 سفر کنند؛ کجاوه، محمل].
 عمامه — دستار.
 عمد — دانسته.
 عمر — زندگی.
 عمل — کردار.
 عمل — کنش.
 عموماً — همگان، همگن.
 عمه — آوزدزه.
 عصیق — ذرف.
 عصیق — گرد.
 عنان — دهن.
 عنصر — آخشیج.
 عنکبوت — تنندو.
 عنکبوت — کلاش.
 عوض — آلبش.

عزت — آبروی.
 عزیز — رود. ارود: فرزند. زادورو: نسل.
 عزیز — گرامی.
 عسل — نوش.
 عشق — بارش.
 عشقه — مهریچ.
 عصا — چوبدستی.
 عصب — بی.
 عصر — گاه.
 عصیان — سر برکشیدن.
 عصیان — سرکشی.
 عضو — اندام.
 عفیف — سروش مان.
 عقب — پاشنه.
 عقب — بی.
 عقده — گره.
 عقیدت — سگالش.
 عکس — بازگونه — واژگونه.
 عکس — رومان.
 علاج — چاره.
 علاج — درمان.
 علاحده — جداگانه.
 علامت — نشان.
 علانية — آشکارا.
 علت وجود — پوده.
 علم — دانش.
 علم — درفش.
 علم — بشادروان.
 علم — فرمنگ.

غضب — خشم.
غلاف — نیام.
غلبه — چیرگی.
غلت [غلط] — انحراف.
غلت [غلط] — خطأ.
غلت [غلط] — زله. [از له: ۱- یک بار لغزیدن، سقوط ۲- خطأ، خطبته ۳- ولیمه، مهمانی عروسی ۴- طعامی که مردم فرمایه از جایی بردارند و با خود برند].
غم — اندوه.
غمگین — ناشاد.
غمین — ناشاد.
غفیمت [شمردن] — مفت خود دانستن.
غوايت — رساندگی. [غوايت:
۱- بیراه شدن، گمراه گشتن
۲- گمراهی، بیراهی، فی ۳- حالتی است که برای سالک در حین سلوک دست دهد، یعنی سالک آنچه را که موجب وصول به مطلوبست ندارد و در آن خطأ می‌کند، و تعریف غوايت به این که سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست، زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی بازنثیند و اصلاً رهروی نکند قادر موجبات وصول به مقصود خواهد بود و هرگز صاحب غوايت نیست. و قول بعضی را که گفته‌اند: غوايت پیمودن

عوض — جا، جای.
عهد — پیمان.
عهد و امان — زنهار و زینهار.
عیان — آشکارا.
عیان — هوبدا.
عیب — آگ.
عیجو — خردگیر.
عید — جشن.
عینک — چشمک

غ: غار — مقاک.
غار — هنگ.
غارت — تاراج.
غارت — تالان.
غاشیه — زینپوش.
غالب — چیر، چیره.
غايت — پایان.
غبرا — زمین. [الغبراء: مؤنث الأغبر:
کبک ماده، زمین].
غدیر — فرغ.
غذا — خوراک.
غرامت — ناوان.
غرق اشدن — فروشدن.
غريب الوطن — آواره.
غزال — آهو.
غزل — چامه.
غسل — شستشو.
غصب — سکاشش.
غضبه — اندوه.

- ۳- تقدیر کردن، تصور کردن
 ۴- واجب کرده خدای تعالی
 ۵- سنت ^۶- عطبه مرسوم
 ۷- تقدیر، تصور، پنداشت).
 فرقه — نبره.
 فرقه — گروه.
 فرقه — مرا.
 فریق — نبره.
 فساد — آشوب.
 فساد — گنده‌گی.
 فصاحت — شبایی.
 فصل — نوغان.
 فصل — منگام.
 فصول اربعه — نوغانهای چهارگانه.
 فصلی — منگامی.
 فضا — فرجای.
 فضیلت تقدم — بیشی پیشی.
 فکر — اندیشه.
 فکر — سگالش.
 فلز — نوبال. (نوبال: ریزه‌های مس و آهنِ نفته که بر اثر کوییدن و چکش زدن ریزد، سونش).
 فلس — پولک.
 فلوس — پول.
 فوج — منگ.
 فوراً — نا.
 فهرس — سیاهه، فهرست.
 فی الحال — کنون.
 فیصله امور — گذراند.

- راهم است که به مقصد برسد، نیز
 نمی‌توان پذیرفت.)
 غیرت — آزم.
 غیردامی — منگامی.
 غیرممکن — ناشدنی.
 غیرمنقول — برجا.
 غیرموسم — بیگاه.
 ف: فاصق — نابکار.
 فاش — آشکارا.
 فاضل — دانشمند، دانشور.
 فاعل — گننده.
 فایده — سود.
 فته — آشوب.
 فججه — فچچی، پیچ پیچی.
 فدا — برخی. (برخی: قربان، قربانی، فدا، فدائی).
 فراش — چوبدار.
 فراغت ^۵ — آسایش.
 فرج — گشايش.
 فرد — نا.
 فرد — بگانه.
 فرستخ — فرسنگ.
 فرش — بوب.
 فرش — شادروان.
 فرش — بوب.
 فرض — انگاردن، انگار کردن.
 فرض [کردن] — گرفتن. (فرض:
 ۱- تعیین کردن ۲- واجب گردانیدن

تحط و غلا — ننگی.	ق:
تحط و غلا — سخن.	قابله — دایه.
تحط و غلا — گرانی.	قادر — نوانا.
تحف — نارک، استخوان سر.	قاطر — استر.
قدر — اندازه.	قاعده — آین.
قدر — جایگاه.	قاعده — دستور.
قدر — کثر.	قاعده — فرمنگ.
قدرت — توان.	قافله — کاروان.
قدرت — تن.	قافیه — پساوند.
قدرت — توانایی.	قافیه شعر — بساوند.
قدرت — زور.	قالب — کالبد.
قدر (و) قیمت — ارج.	قانون — آین.
قدر (و) قیمت — ارز و ارزش.	قانون — دستور.
قدر (و) قیمت — پایه.	قانون — فرمنگ.
قدیم — باستان.	قایم — پاددار.
قدیم — پیشین.	قایم مقام — جایبستاد.
قدیم — دیرین.	قبضه — چنگ.
قدیم — کهن.	قبضه — دسته.
قوابت — رشته.	قبل — پیش.
قرار — آرام.	قبله — فرسو.
قربانی — برخی. [ن. ک فدا]	قبول — باور.
قوص — گرده.	قبول — تن در دادن.
قرض — وام.	قبول [گردن] — گردن نهادن.
قریب — خویش.	قبیله — میهن. [قبیله: گروه که افراد
قریب — نزدیک.	آن فرزندان یک پدر باشند.] میهن:
قرین — همتأ.	۱- محل اقامات، جای باش
قریه — کوی.	۲- وطن، زادبوم ۳- دوده،
قسم — سوگند.	خانمان، اهل بیت)
قسمت — آبشخور.	قتل — کشtar.
قسمت — بخت.	تعجب — لولی.

قطعه — باره.	قطعه — بهر و بهره.
قطعه — دز.	قطعه — روزی.
قلم — خامه.	قطعه — پیشانی (نویس).
قلم [بند] — خامه بند.	سرنوشت.
قلمرو، قلم [روا] — خامه رو.	قطعه — بخش.
قله — تیغه.	قرش — پوست.
قله جبال — کوهه.	قصاص — بادا فره — پادا فره.
قناحت [کردن] — بستنده [کردن].	قصبه — کوی.
قطنه — بُل.	قصد — آهنگ.
قوانین — یاسا.	قصد — هنگ.
قوت — پای.	قصد اقامه — پاتا به گشودن.
قوت — نتو.	قصر — کاخ.
قوت — توان.	قصر — بنیاد.
قوت — زور.	قصیده — چکامه.
قوت — کز.	قط — بس.
قول [دادن] — زبان [دادن]	قطار — رسته.
قوم — مرا.	قطار — رده.
قوه — نیرو.	قطار — گلازنه.
قوه باصره — نیروی بینایی.	قطاع الطريق — راه بُر.
قوه حافظه — نیروی دیرایی.	قطر — پول. (قطر: پاره مس، مس گداخته)
قوه سامعه — نیروی شنایی.	قطر — نوش. (ن. ک بالا)
قوه شامه — نیروی بروایی.	قطره — نوج، نوجه، نوز، نوزه.
قوه لامه — نیروی پرماسایی.	قطع ادا قلم [کردن] — او باشتن.
قوه مدرکه — نیروی ویرایی.	قغاز — دستوانه. (القغاز: النگو و پای برنج، دستکش)
قوه ناطقه — نیروی گویایی.	قفل — کلند.
قوى — استوار.	قلاب — شست.
قياس — پندار.	قلب — دل.
قياس — پنداشته.	قطع و قمع [شدن] — برکنده شدن.
قیافه — اندام.	
قیافه — ریخت.	

كلمه — سخن.
كلمه — واژه.
كمال — رسایی.
اکم [اسن] — خردسال.
اکم [ظرفیت] — تنگ آوند.
کنایه — گوشه.
کنایه — گوشه زدن.
کوبه — سواری. [الکوبه: ستاره،
گل، گروه، جماعت] [سواری:
۱- بر مرکب (اسب، استر، خر،
کجاوه، اتومبیل و کشتی) نشستن و
به جایی رفتن؛ رکوب ۲- خدم و
حشم].
کیسه — پله.
کیفیت — چگونگی.

قيامت — رستاخیز.
قيد — بسنگی.
قيد — شکنجه.
قيصر — خسرو.
قيمت — بها.

ك:

كافی — بس.
کامل — رسا.
کامل — رسیده.
کاملیت — رسیدگی.
کتاب — نامه.
کتاب اللغة — فرهنگ.
کتابت — نوشتن.
کتف — دوش.
كتبيه — آسمانه. [آسمانه: ۱- آسمان،
سماء ۲- سقف، آسمانخانه]

L:

لازم — باستانی.
لازم [ابودنا] — باستان.
لاملاج — ناگزیر.
لایق — شایسته.
لباس — پوشاش.
لباس — جامه.
لبلاب — مهریچ.
لحاجت — سنبز، سنبزه.
لحاجت — یکدندگی.
لحاظ — پاس.
لسان — زبان.
لطف — مزه.
لطیف — نفر.

كرامت — كرشمه.
كراهت — آزینه.
ڭۈرم — دەش.
ڭۈرە — گوري.
ڭۈرە هوا — نیوار.
كررة الأرض — گوي زمين.
كسب — پشه.
كسب — کار.
كىرى — خسرو.
كفش — موزه.
كافى المهمات — کارساز.
كل — ممه.
كلام — سخن.

بارک — خجسته.	لطیفه — خوشمزگی.
بارک — فرخ.	لعت — پیکر.
بارک — همایون.	لعنت — نفرین.
بارک قدم — خجسته‌بی.	لغوه — تنزعه — تنزغه.
بالغه — گراف.	لف — نورد. [الف: ۱- هرنوره بدن
مهات — سرافرازی.	چیزی را، پیچیدن، لوله کردن
مباهی — سرافراز.	۲- نورد، طیل]
مبدأ — بن بود.	لنظ — سخن.
مبذر — دست به باد. [مبذر: آنکه مال و هول خود را بیهوده خرج کند].	لقب — فرخوان.
تابعت — پروری.	لقب — فرمان.
تحصن — دژگزین.	لقمه — نکه.
تحعمل — بردار.	لولو — مروارید.
تحیر — دروا.	لون — گونه.
تحیر — سراسبیه.	: م
ترادف — همراه.	مات — دروا. [ن. ک جبران]
تردد — دل نگران.	ماتم — سوگ.
تردد — دودل.	ماتمزده — سوگدار.
ترصد — بندور.	ماده — مایه.
ترصد — نگران.	ماضی — گذشته.
ترقب — نگران.	مال — خواسته.
متصل [شدنا] — همگیری.	مال التجاره — کالا.
متصور — ویرا.	مالک — خدا، خدای.
متغیر [شدنا] — بهم برآمدن.	مالیات — آمدنی.
متفرق — پخش.	مالیات — بدہ.
متفق — همدست.	مالیات — سا — سا.
متفق [شدنا] — دست به یکی کردن.	ماوراء النهر — آن سوی رود.
متکبر — کله پُر باد.	ما يحتاج — بایستنی.
متهمایل [شدنا] — گراییدن.	ماه — آب.
متمرد — نافرمان.	مبادرت — پیشستنی.

محاصره [کردن] — فرو گرفتن.
 محافظت — نگهداشت.
 محاکمه — داوری.
محب — مهربان. [محب: دوست دارنده، دوستدار]
 محبت — دلگرمی. [محبت: دوست داشتن، دوستی، دوستداری]
 محبت — مهر.
 محتاج — نیازمند.
 محتاج‌الیه — نیازیده.
 محتال — فریبند.
 محتوی — فروگیر.
 محشر — رستاخیز.
 محصور — دیواربند.
 محصور — شهربند.
 محصول — بافته.
 محق — روادار.
 محکم — استوار.
 محکم — پایدار.
 محله — کوی.
 محمل — کجاوه، کجا به.
 محمود — سوده.
 محنت — رنج.
 محیط — فروگیر.
 محلیل — فریبند.
 مخارج — برآمد.
 مخاطب — فرخوانده.
 مخالف — دشمن.
 مخالف — نافرمان.
 مخالفت — نافرمانی.

متملق — چاپلوس.
 متتبه [ساختن] — آگهانیدن.
 متنوع — گوناگون.
 متواتر — بی در بی.
 متوجه — نگران.
 متوفقاً — آبریز.
 مثل — مانند.
 مثل — همانند.
 مثل — همتا.
 مثل الانعام — چارپایانه.
 مثل الدواب — چارپایانه.
مجالست و معاشرت — نشت و برخاست.
 مجاور — آستانه گزین.
 مجاورت — مسابگی.
 مجبور — ناگزیر.
 مجدوب — شبفته.
 مجرم — گنهکار.
 مجرروح — زخم.
 مجلس — انجمن.
 مجمع — انجمن.
 مجمع — منگامه.
 مجموعه — ممگانه.
 مجنون — شبفته.
محاسب — ایساروز. [ن. ک هلم حساب]
 محاصر — فروگیر.
 محاصره — فروگیری.
 محاصره — گرد گرفتن.
 محاصره — گردگیری.

مراقبت — رسیدگی.
 صریع — چارگوش (چهارگوش).
 مرتب — جایگاه.
 مرتبه — پله.
 مرتبه (و) کرت — بار.
 مرثیه — سوز و گذار.
 مرشد — پیره.
 مرصع — گوهرنشان.
مرفوع الطمع — دست شستن از
 چیزی.
 مرکز — درهون.
 مرمت — داغدوزی.
 مرمت — دستکاری.
 مرهون — گروی.
 مریخ — بهرام.
 مرید — پیرو.
 مزاج — خوی.
 مزین — آراسته.
 مساوات — تیمناک.
 مساوی — همسان.
 مستاجر — نجیب‌دار.
 مستبد — خودسر.
 مستبد — دادیار.
 مستبد — فرماخته.
 مستبد (انه) — فرماختگانه.
 مستعد — آماده.
 مستعد — جبیره — چبیره. (ن.ک
 هازم).
 مستعفی اشدن — گزاشت نمودن.
 مستعمل — فرسوده.

مختصر — باری.
 مختلف — گوناگون.
 مختلف‌النوع — گونه گون.
 مخزن — پنگو — بنگو.
 مخصوص — ویزان.
 مخفف — کاسته.
مخلب — چنگل (چنگال).
 محمل — پیلون.
 مد — کشن.
 مداخل — آمدنی.
 مداخل — درآمد.
 مداخلت — پای.
 مداخلت — دست اندازی.
 مداخله (داشتن) — دست داشتن.
 مدام — من.
 مدام (و) مدامه — باده.
 مدامه — من.
 مدح — ستایش.
 مدرسه — دبستان.
 مُدرک — ویرا.
 مدور — گرد.
 مذکر — نرینه.
 مذکور — نامبرده.
 مذهب — آئین.
 مذهب — کیش.
 مراجعت — بازگشت.
 مراد — کام.
 مرادف — همرده.
 مرافقه — داوری.
 مراقب — آژیر.

مشکل — دشوار.

مشکل — نهمار. [نهمار: ۱- بسیار،
بی‌نهایت ۲- فراوان، کثیر ۳- بزرگ،
عظیم ۴- بدرست، کاملاً، واقعاً
۵- بسیار، زیاد ۶- همه‌کلّا ۷- به
اشکال، به دشواری ۸- همواره،
همیشه].

مشورت — کنکاش.

مشهور کردن — چو انداختن.

مشهور و معروف — انگشت‌نما.

مشیت — خواست.

مشیت ازلی — فرخواه.

مشیمه — زهدان.

مصادره — بازخواست. [مصادره:
۱- توان گرفتن، جریمه کردن
۲- خون کسی را به مال او فروختن
۳- مطالبه کردن، مژا خذه کردن
۴- توانگیری، اخذ جریمه].

مصطفحه — بغلگیر.

مصالحت — آشنا.

مصدر — بن بود.

مصدر — بنگاه.

نصر — گفت — قبط.

صنیف — نگارنده.

صنف — نگاشته [شده].

مضاعف — دو چند، دو برابر.

مضراب — شست. [شت:
۱- قلب و تور ماهیگیری ۲- نار
روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد
که بر سازها بندند ۳- حلقة (زلف،

مستقر — آرامش، آرمش.

مستقر — درهون.

مستقل — خودسر.

مستقل — دادیار.

مستقل — فرماخته.

مستقاً [انه] — فرماختگانه.

مستمری — تنخواه.

مستوفی — ایثارور [ان. ک علم
حساب].

مستولی [شدن] — دست یافتن.

مستوى — همسان.

مسجد — نمازخانه.

صرف — دست به باد. [صرف:
آنکه بی‌اندازه خرج کند]

سری [بودن] — واگیر داشتن.

سطوح — همسان.

سطوح — هموار.

سطوح — بکسان.

سقط الرأس — زادبوم.

مسکن — نشیمن.

سلط — چیر، چیره.

سلک — راه.

مشارالیه — نامبرده.

مشاهره — تنخواه.

مشاهره — ماهانه.

شرق — خاور.

مشعبد — شبشه باز.

مشقت — تنکاهی.

مشقت — رنج.

مشک — خیک.

معنرت — ه پوزش.	رسن، کمند و غیره) .
معرف — ه چاوش.	مضيق — ه تنگنا.
معرف — ه شناسان.	مطالبه — ه بازخواست.
معرفت — ه شناسایی.	مطابیه — ه خوشمزگی.
معرفی — ه شناسانی.	مطبخ — ه آشپزخانه.
معرکه — ه منگامه.	مطرب — ه خنباگر.
معروض — ه گزارش.	مطرب — ه خواننده.
معزول — ه هیالبده.	مطرب — ه رامشگر.
معزول [اگر دانیدن] — ه هیالبدن.	مطرقه — ه پنک.
معشوق — ه دلبر.	مطلوب — ه اندیشیده. [مطلوب:
معشوقه — ه دلدار.	۱ - جای طلب ۲ - مقصود، مراد]
معشوقه — ه دلربا.	مطلوب — ه کام.
معصوم — ه سروش مان.	مطلقاً — ه آزاد.
معلق — ه آونگ.	مطلوب — ه دلخواه.
علم — ه آموزگار.	مطبع — ه فرمانبر.
معلوم — ه سرانجام.	مظفر — ه فیروز، فیروزمند.
معمر — ه سال رسیده.	معاش — ه گذران.
معیشت — ه گذرانیدن.	معاصر — ه همگاه.
معین — ه نشانزد.	معاصریان — ه کنوینیان.
مغرب — ه باختن.	معاون — ه دستگیر.
مغزور — ه کله بُر باد.	معاونت — ه کمک.
مفني — ه خواننده.	مُقْبَر — ه خوابگزار.
مفارقت — ه جدايی.	مُعْبَر — ه کوی.
مفتاح — ه کلید.	مُعْبَر — ه گذرگاه.
مفتخر — ه سرافراز.	معتاد — ه آموخته.
مفرد — ه آزاد. [مفرد: ۱ - بکه، نتها ۲ - نتها فرنستاده شده ۳ - نتها و بدون آميزيش، ساده، بسيط، بسى اختلاط ۴ - جدا، جداگانه ۵ - مستقل، على حده ۶ - بند،	معاونت — ه دستگيری.
	معتكف — ه آستانه نشين.
	معتكف — ه خاک نشين.
	معجز — ه كرشه.
	معدن — ه کان.

مقیاس — اندازه.	فرمانبردار، ملازم، گماشته ۷-کس که در شجاعت فرد و ممتاز است،
مکار — فریبنده.	دلاور، بگانه ۸- بکه سوار، بکه ناز...).
مکافات — پادافره — پادافره.	مُفْضَل — بند.
مکافات — سزا.	مفهوم — دانسته.
مکافات عمل — کفر.	مفید — سودمند.
مکان — جا، جای.	مقاربت — نزدیکی.
مکتب — دستان.	مقام — ایستگاه.
مکتب — بافتہ.	مقام [اکردن] — فروکش کردن.
مکتوب — نامه.	مقاومت — ایستادگی.
مکر — دستان.	مقاومت — پایداری.
مکر — دغا.	مقبره — خاکداز.
مکر — ربو.	مقتضای وقت — خواهش منگام.
مکرر — بار بار.	مقدار — اندازه.
مکرر اگهتنا — باز گفتن.	مقدار — پایه.
مکه — مهگه.	مقدار — شدنی.
ملاطفت — دلگرسی.	قدس — پاک.
ملاقات — دیدار.	مقدمه‌الجیش — پیشناز.
ملاقی — برخوردن.	مقدمه‌الجیش — پیشمنگ.
ملامت — سرزنش.	مقدور — شدنی.
ملامت — سرکرفت.	مقرر — نشانزد.
ملایم — نرم.	مقرر [اکردن کس برکاری] — برگماشتن.
ملایمت — نرمی.	معرض — بدھکار.
ملبوس — پوشاش.	مقصد — اندیشیده.
ملبوس — دوخته.	مقصود — کام.
ملتفت [شدن] — برخوردن.	مقضی‌المرام — کامیاب.
ملتمس — درخواه.	مقطیر — آغارده.
ملفووف — نور دبدن.	مقهور [شدن] — از هم درشکستن.
ملقب — فرخوانده.	
ملک — خاک.	
ملک — کشور.	

منجم — اخترشناس.	ملک — مرز بوم.
منحرف [شدن] — کج نافتن.	متاز — برگزیده.
مندرس — فرسوده.	ممد — دستگیر.
مندیل — دستار.	مدوح — سوده.
منزل — فرودگاه.	مسک — کنسک.
منزلت — جایگاه.	ممکن — شدنی.
منزوی — گوشه گزین.	ممکن الوصول — دسترس.
منزه — پاک.	ملکت — خاک.
منسوب — وابسته.	ملکت — کشور.
منشأ — بن بود.	ملکت — کوی.
منشی — سخن سنج.	ملکت — مرز بوم.
منصب — جایگاه.	منادی — چاوش.
منصف — دادگر.	منار — آبام.
منطقة البروج — آبام.	منار — هاج.
منظر — آسمانه.	مناره — آبام.
منظف — آراسته.	مناره — هاج.
منظم — آراسته.	منافق — دودل.
منظوم (وا) اشعر — سرواد.	منبت — نازک کاری. منبت:
منع — غدغن — غدقن.	۱- رویانیده، رویانده شده ۲- نقش
منعطف [ساختن] — بر نافتن.	بر جسته به شکل گل و گیاه و جز آن
منقاد — فرمانبر.	که روی چوب ایجاد کنند.
منقار — کلفت — کلب.	منبع — آشخور.
منقار — نوک.	منبع — بن بود.
منتظر — سرنگون.	منتخب — برگزیده.
منتش — نگاشته.	منتخب — چبله.
منقضی — سپری.	منتخب — گزیده.
منقلب — برگشته.	منتظر — بندور.
منقلب — سرنگون.	منتظر — دل نگران.
منقلب — وارون، وارونه.	منتظر — نگران.
منہزم [شدن] — از هم در شکستن.	منجنیق — کشکنجر. کشکنجر.

مؤلف — نگارنده.
 مؤنث — بجوجبا.
 مونس — دلدار.
 مونس — دمساز.
 مهابت — شکوه.
 مهیا — آماده.
 میدان — دشت.
 میرخضب — دژخم.
 میرقبلیه — سرگروه.
 میزان — ترازو.
 میسره — بازوی چپ.
 میل [به سوی چیزی] — گرایش.
 میل [اگردن] — گراییدن.
 مینار [منار] — هاج.
 میست — فرخی.
 مینه — بازوی راست.
 میمون — خجسته.
 میمون — فرخ.
 میمون — فرخنده.
 میمون — همایون.
 مألف — آموخته.
 مأنوس — آموخته.

ن:

انا بالفی — نارسیدگی.
 انا خالص — ناک.
 انا اشکر — ناسپاس.
 ناطق — گویا.
 نظام اشعار — سخن پیوند.
 نافع — سودمند.

منهزم [گردانیدن] — تاراندن.
 مواجب — تنخواه.
 مؤاخذه — بازپرسی.
 مواسات — همسانی.
 مواظب — آذیر.
 مواظب — نگران.
 مواظبت — رسیدگی.
 مؤثر — کارگر.
 مؤثر — گبرا.
 موج — کولاب. [کولاب: آبگیر، استخر، تالاب].
 موج بحر — کوهه. [کوهه: ۱- هر چیز بلند و برآمده ۲- قله کوه، اوج آسمان ۳- برآمدگی پشت گاو و شتر، کوهان ۴- زیبن اسب ۵- بلندی پیش و پس زیبن است ۶- موج آب ۷- نهیب، حمله].
 موجب — انگیزه.
 موجب حرکت — جنبش انگیز.
 سورخ — داستانسرای. [سورخ: نویسنده تاریخ، تاریخ‌دان].
 مورد — فرودگاه. [مورد: ۱- محل ورود، جای فرود آمدن ۲- راه به سوی آب].
 موس — نوغان.
 موس — هنگام.
 موعظه — فرپند.
 موقف — ایستگاه.
 موکب — اردو.
 مؤلف — نگاشته.

نصیحت — فرپند.	نشار — افساندن.
قطع — بوب.	نشر — ریخته. [اریخته: ۱- روان شده،
نطق — کبتوزه.	سرازیر گشته ۲- پاشیده شده
نطق — گفتار.	۳- ذوب شده ۴- شربت و دارویی
نظم و انتظام — بست و گشاد.	که با شکر پرورده شده ۵- تخم مرغ برشته شده ۶- ساروج ۷- نوصی
نظیر — مانند.	شمر ملجم از فارسی و هند
نظیر — همانند.	(مستعمل در هند) ۸-
نظیر — همتأ.	نجات — رستگاری.
نعمت — درود.	نجار — درودگر.
نعمت — نوا.	نجس — پلید.
نعمیم — نوا.	نحس — سور.
نفس — دم.	نخبه — چیده.
نفس — خوبیش.	ندا — گلبانگ.
نعم — سود.	نسبت — بسنگی.
نفوذ — در رو.	نسبت — رشته.
نقب — آهون.	نل — نخمه.
نقره — سبم.	نسل — نژاد.
نقش — نگار.	نشر — آغار.
نقش [کردن] — نگاشتن.	نشر — تراوش.
نقسان — زیان.	نشو و نما — بالیدن.
نقطه — داغک.	نصب — نشان.
نقل [کردن] — واگرفتن.	نصیب — آبشخور.
نقیب — چاوش.	نصیب — بخت.
نکته [چین] — خردگیر.	نصیب — بهرو بهره.
نمامی — رساندگی.	نصیب — روزی.
نمامی — در انداختن. [نمامی: سخن چینی، فمازی].	نصیب — پیشانی [نرسی].
نویت — پسا.	سرنوشت.
نوع — گونه.	نصیحت — اندرز.
	نصیحت — ہند.

و س ت — ف ر ا خ ت نا.	ن و ع ن و ع — گو نا گون.
و س و س — د م د م ه.	ن و ح — سوز و گدار.
و س يع — ف ر ا خ.	ن ه ب — ناراج.
و س ف — ک ر ا س.	ن ه ب — نالان.
و س ح ل — با ز ياف ت.	ن ه ر — آ بش خور.
و س ح يت — ا ن د ر ز.	ن ه ر — غ د غ ن — غ د ق ن.
و س ح — ا ن د ا م.	ن ي ف و ب ض ع — ا ن د.
و س ح — ر ي ب خ ت.	(ن ي ك) ف ال ي — ش گون.
و س ح — س ان.	
و س ح — ن هاد.	و:
و س ح — د س ت ن م ا ز.	و ا ج ب (ب و د ن) — ب ا ي س ت ن.
و ط ن — خانه.	و ا ح د — ب گانه.
و ط ن — ن ش ب م ن.	و ا س ط ه — م بان جي.
و ع د ه (د ا د ن) — ز ب ان (د ا د ن)	و ا ق ف — آ كاه.
و ع ظ — پ ن د.	و ا ق ف (س ا خ ت ن) — آ كه ا ب د ن.
و ع ظ — ف ر ب ن د.	و ا ق ع ه — رو داد — رو ي داد.
و ق ا ر — ه نگ.	و ج و د — ه س ت.
و ق ت — گاه.	و ج و د م ط ل ق — ه س ت آ زاد.
و ق ت — ه نگ ا م.	و جه — ر خ س ا ر.
و ل ا ي ت — ک وی.	و جه ا ج ا ره — ن خ چ ب زها.
و ل ا ي ت و ا ي ا ل ت — ال که.	و ح ش ت — ر م ي د گی.
و لی ع ه د — ج ا ن ش ب ن.	و ح سی — ف ر ت ا ب.
و لی ن ع م ت — خ د او ن د گار.	و د ا ع — پ در و د — ب در و د.
و ه م — پ ن د ا ر.	و د ي ع ت — س پ ر د.
▲	و ر ق — ب رگ.
ه ال ه — خ ر من.	و ر و د — ر س ب د ن.
م ج ح م — ا ن ب و ه.	و ز ا ر ت — د س توری.
م د ف — ن شانه.	و ز ن — در و ا س.
ه ذ ي ان — چ ر ن د.	و ز ي ر — د س تور.
	و س ط — م بان.

پوسته همگانی.

میشه — شکم روش. الهیشه: بک
بار چلغوز انداختن، یک بار
شکته شدن استخوان جوش
خورده. برگشتن بیماری بک با چند
بار. اندوه. بیمار شدن پس از بیمار
شدن، یعنی پشت سر هم مریض
شدن. شکم روش، اسهال. وبا).

میکل — پیکر.

میولی — اندام.

میشت — نهاد.

ی:

یاقوت — گوهر سرخ.

یاقوت — باکند.

ید — دست.

یقین — باور.

ابک اساعت — پازرب.

همت — دل.

همت — بارا.

امام جواری — همسایگی.

امام رای — هماهنگ.

امام رای — هماندیش.

امام اردیف — رده ور.

امام اسلسله — رشته دار.

امام بیبر — همگشت.

امام قبیله — رشته دار.

امام قطار — رده ور.

امام اوزن — همسنگ.

هنن — وی.

هندسه — اندازه.

هودج — هوده.

میأت — اندام.

میأت اجتماعی — پوسته سراسری،

پوسته همگانی.

میأت اعلم — پوسته.

میأت مجموعه — پوسته سراسری.

وازگان بیگانه در این فرهنگ

جماع — ترکی	آخریگی — آخر + بیگی —
خانم — ترکی	ترکی
خلیفه — عربی	آخوند — آغااخوند — ترکی
راجه — هندی	آغاز — سعدی
رانی — هندی	اتابک — ترکی
ساختلو — ترکی	الوس — مغولی
سوغات — ترکی	الکه — ترکی و مغولی
سیورسات — ترکی	اویه — ترکمنی
شمغزال — ترکی	ایل — ترکی
غاشی — ترکی	باليوز — ترکی
غورخانه — ترکی	بهادر — مغولی
کشیک — ترکی	بسیج — سعدی
کلید — بونانی	پولیس — فرانسوی
کهرکی — هندی	ترخان — ترکی
گچ — آشوری	تزرک — ترکی
گزمه — ترکی	تومان — مغولی
لوده — هندی	تیمور — مغولی
مورچل — هندی	تیول — مغولی
مهراج — هندی	جلگه — مغولی
یام — مغولی	جولکای — مغولی
یغما — ترکی	چاپیدن — ترکی
یوش — ترکی	چتر — هندی
یوزباشی — ترکی	چریک — ترکی



بازارچه کتاب

تهران - خیابان انقلاب - بازارچه کتاب - تلفن: ۶۴۰۸۴۴۱